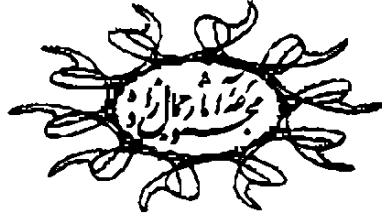


# آسمان و ريسمان



سید محمد علی جمال زاده



« ۲ »



جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶.

آسمان و ریسمان / محمدعلی جمالزاده به کوشش علی دهباشی. - تهران:

سخن، ۱۳۷۹.

[۴۰۰ ص. - (مجموعه آثار جمالزاده؛ ۴)

ISBN: 964 - 6961 - 34 - 7

شاپک: ۷-۳۴-۶۹۶۱-۹۶۴

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. ۲. جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶ -

سرگذشتنامه و کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ - ، گردآورنده. ب. عنوان

۸۶۲/۶۲

PIR ۸۰۰۷/آ۵

ت ۵۹۷ ج

۱۳۷۹

۱۳۷۹

م ۷۸-۲۳۹۲۷

کتابخانه ملی ایران

---

# آسمان و ريسان



---

# آسمان و ريسان

---



سيد محمد علي جمالزاده

---

به كوشش  
علي دهباشي



## آسمان و ریسمان

به کوشش: علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۰۶۸۹۳۸

حق چاپ محفوظ است

شابک ۷-۳۴-۶۹۶۱-۹۶۲ ISBN 964 - 6961 - 34 - 7

## یادداشت هیأت امنا

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امنا و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده».

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین



سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبر علی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. و درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد. اینک مؤسسه انتشارات سخن با همکاری انتشارات شهاب تجدید چاپ کتابهایی\* از آن نویسنده فقید را بر عهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستان قرار می‌گیرد. برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای آن مرحوم به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

---

\*. یکی بود و یکی نبود - قلتش دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما بسر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبر علی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

## یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی – دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمالزاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمالزاده و آثار او آشنایی دارد. در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمدعلی جمالزاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املائی کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمالزاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

## فهرست

۱۳	.....	دیباچه
۱۷	.....	مرگب محو
۵۳	.....	غمخواران ملت
۷۷	.....	مرغ همسایه
۱۰۱	.....	طویله‌های اوجیاس
۱۳۹	.....	فال و تماشا
۱۴۹	.....	جان دادن به مرده
۱۵۹	.....	هیتالیان عهد آتوم
۱۸۳	.....	مرد اخلاق
۲۰۱	.....	شورآباد
۲۳۷	.....	کاجی بعض هیچیه
۲۴۹	.....	جاودان ...
۲۶۳	.....	نیکوکاری

۲۹۷	.....	طفل نازپرور
۳۱۲	.....	كاه و كوه
۳۲۲	.....	سه چراغ

### ترجمه

۳۲۷	.....	مصيبت ميدان ملي
۳۳۵	.....	كلاغی (لعلی خانم رقاص)
۳۷۲	.....	غول ستمگر
۳۸۱	.....	داستان طوطی
۳۸۷	.....	طاعت و عبادت آدمی لامذهب

## دیباجه<sup>۱</sup>

در مقدمهٔ آخرین کتابم یعنی «غیر از خدا هیچ‌کس نبود»<sup>۲</sup> در واقع با خوانندگان خودم خداحافظی کرده و گفته بودم که عمر دارد نرمک نرمک به پایان می‌رسد و شاید دیگر قسمت نباشد که صدایم به گوش هموطنانم برسد. این گفته دروغ آمد. خدا خواسته است که زنده بمانم. هیچ عیبی ندارد و هیچ نوع ادعای غبنی ندارم. عمر انسانی بس کوتاه است و نیستی و فنا بس دراز. پس اگر دو صباحی بیشتر زنده ماندیم باید مفت خود بشماریم و حق شناس نباشیم و اذعان نماییم که باتمام آنچه بزرگان ما در نکوهش از زندگی و در مدح و ثنای نیستی و مرگ گفته‌اند مرگ هر وقت فرا رسد زود رسیده است و کمتر کسی پیدا می‌شود که قدم اجل را بالای چشم نهد و حتی خیال می‌کنم اگر آن شتری که شاعر ما از زبانش گفته: «مرگ من هرچه زود دیرستی» روزی با این شاعر روبرو شود او را مورد مؤاخذه قرار خواهد داد و از او خواهد پرسید که من کی به تو وکالت داده بودم که از زبان من چنین سخنانی برانی که هرگز از مخیلهٔ من خطور هم نمی‌کند و هرگز در آینهٔ خاطر من منعکس نگردیده است.

من بی‌پرده می‌گویم که طرفدار زندگی و زنده‌بودن هستم و به «زنده‌بودن» معنایی چنان ژرف و پرمفهوم و سنگین می‌دهم که گمان

- 
۱. یا به قول امروزی‌ها «پیش‌گفتار» ولی نفهمیدم جایی که کلمهٔ «دیباجه» را داریم چرا باید کلمهٔ مرکب «پیش‌گفتار» را به جای آن استعمال بکنیم مگر آنکه هر یک معنی و مفهوم دیگری را برساند که بر من معلوم نیست.
  - ۲ هرچند اکنون پس از آن تاریخ کتاب‌های دیگری (زمین، ارباب، دهقان» و «سندوقچهٔ اسرار») از من باز به چاپ رسیده است ولی در اینجا مقصود مجموعهٔ داستان‌هاست.

نمی‌کنم اکثریت کامل زندگان بویی از آن به‌شامشان رسیده باشد و معتقدم که تنها به‌اکل و دفع و ترضیه شکم و زیرشکم و جمع مال و منال و سر و کله زدن با عیال و اطفال نباید اسم زندگی داد. زندگی چیز دیگر و زنده‌بودن چیز دیگری است.

با این همه معتقدم که مواردی هم وجود دارد که بدون هیچ شک و شبهه در آنجا مرگ بر زندگی ترجیح می‌یابد و از آن جمله است موارد سه‌گانه زیر:

۱. موقعی که مرگ ما را از مرض درمان‌ناپذیر و به‌شدت دردناکی برهاند.

۲. موقعی که مرگ ما را از ننگ و عار و خیانت برهاند.

۳. موقعی که مرگ ما اسباب رستگاری و سعادت‌مندی جمعی از هموعان باشد.

شاید بتوان یک مورد چهارمی هم بر این موارد سه‌گانه بیفزاییم و آن در موقعی است که دستگیرمان شود که زندگی ما متضمن هیچ نوع نفع و فایده‌ای نه برای خودمان و نه برای دیگران نمی‌باشد در این صورت بسیاری از مردم و زندگان باید مرگ را برای خود جایز بشمارند.

اکنون پس از این مقدمه که کاملاً مصداق «آسمان و ریسمان» دارد همان به‌که سخن را کوتاه کنم و باز چند داستان از داستان‌های خود را که هنوز به‌صورت کتاب به‌چاپ نرسیده است تقدیم به‌هموطنانم و به‌دوستان فارسی‌زبان و فارسی‌دان دور و نزدیک بنمایم و امیدوارم همچنان که در نگارش این داستان‌ها ابداً هیچ ادعا و مرادی جز تفریح خاطر و گذراندن وقت در میان نبوده است و همواره در این چهل و چهارساله که رویهمرفته هیچ‌گاه قلم از دستم نیفتاده است با شاعر

همزبان بوده و هستم که:

«غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش»

«ای دل دگر چه طرف زگفتار بسته‌ای»

خوانندگان عزیز نیز از مطالعه این اوراق تفریح خاطری بیابند و مرا نیز

همین پاداش بس.

سید محمدعلی جمال‌زاده

ژنو، بهمن ۱۳۴۲





## مرگب محو

«آخر گفتار تو خاموشی است»

«حاصل کار تو فراموشی است»

(نظامی گنجوی)

دبیر آفاق نویسنده بزرگی است، خیلی بزرگ. صیت شهرتش در دنیا پیچیده است و از مفاخر درجه اول کشور به شمار می‌رود. نقادان نامی در آسمان ادب ستاره قدر اولش می‌خوانند و ملک و ملت از داشتن چنین نابغه اعجوبه‌ای به خود می‌بالند و او را مایه عزت و سربلندی خود می‌دانند. خودی و بیگانه شهد اندیشه‌اش را چون رطب تر می‌خورند و تراوش خامه‌اش را مانند ورق زر و موهبت آسمانی دست‌به‌دست می‌برند.

افسوس و صد افسوس که چنین نادره دورانی با آن همه نبوغ در اثر یک سگته قلبی در ظرف مدتی که از بیست و پنج دقیقه تجاوز نکرد از لباس مستعار حیات عربان گشته از تخت شهرت بر تخته تابوت افتاد و چنان که مصطلح است از عالم فنا به عالم بقا شتافت. هر چند تا آنجایی که

بر دوستان و محارمش آشکار بود چندان اشتیاقی هم به این مسافرت و تغییر منزل نداشت، درحقیقت گفتند که به ندای مستطاب ارجعی الی ربک لبیک اجابت گفت اما تا جایی که بر اطرافیانش مشهود بود اساساً اجل مهلت نداد که حتی کلمه لبیک را بر زبان جاری سازد.

در هر حال قالب تهی کرد و در همان دم ملک الموت قلاب به دست خبر قبض روحش را به درگاه خالق مرگ و حیات رسانید و دو تن ملائکه ای که موکل اعمال او بودند و از همان لحظه ای که از شکم مادر به خاک افتاده بود یکی بر شانه راست و دیگری بر شانه چپ او نشسته حساب و کتاب ثواب و عقاب او را در دست داشتند پروبال زنان خود را به جوار قاب قوسین و سدره المنتهی رسانیدند تا گزارش اعمال نویسنده شهیر فقید را به عرض مصدر هر خیر و شری برسانند.

ندای مستطاب رسید که «سخن کوتاه، مختصر و مفید بگویید ببینم اعمال خوب و بد او کدام بر دیگری می چربد». با صدایی که از زور احترام در تنبوشه حلقومشان مانند آب گره خورده می لرزید گفتند الهی ما ذره و مثقال همه را در ترازوی حساب کشیدیم و جمله را چنان که مو به لای درزش نمی رفت سنجیدیم، تقریباً مساوی و یکسان بود.

ندا رسید پس این به آن در. قانون کلی خلقت هم بر همین رویه و منوال است. نه خوبی به بدی می چربد و نه بدی به خوبی بلکه مانند دو جویبار ابدی در موازات یکدیگر روانند. پس این آدم را به حال خود بگذارید تا در قلمز بیکران عدم محو و نابود گردد.

دو ملک ثواب و عقاب بیم زده و نفس زنان همان جا ایستاده عرق از چک و چاکشان روان بود و بالهای خود را به رسم عجز و انکسار به هم می مالیدند چنان که از آن صدایی به هم به گوش می رسید که صدای

ساییدن ساق‌های اره مانند ملخ را به خاطر می‌آورد.

خطاب عتاب‌آمیز رسید «معطل چه هستید. چرا گورتان را گم نمی‌کنید». ترسان و لرزان لب به جواب گشوده گفتند «بارالها، این مرد از مشاهیر دنیا و از نامداران زندگان و جانداران و از نوابغ و نوادر اولاد آدم بود. هرچند جسارت است اما شاید مستحق باشد که مورد توجه و عنایت بیشتری قرار بگیرد».

صدای فهقه خنده‌ای که تمسخر و طعن و طنز را می‌رسانید در فضای لایتناهی عرش و فرش و در زیر قبه فلک الافلاک پیچید و نداشتید که حقا هنوز خیلی خام و از دنیا بی‌خبرید معلوم می‌شود هیچ نمی‌دانید چقدر ازین قبیل قماش آمده‌اند و رفته‌اند. اما نمی‌خواهم دل شما را که از خدمتگزاران صدیق و لایق ما هستید بشکنم. بسیار خوب اینجا تفاوتی بین امروز و فردا نیست. بروید دنبالهٔ مأموریت خود را بگیرید و هرگاه موقعش رسید و دماغی داشتید گزارشتان را بیاورید. عجله‌ای در کار نیست بروید مرخصید.

پروبال گشودند و مانند دو رأس قرقی تیزبال که به دنبال گنجشکی در پرواز باشد به جانب عالم خاکی سرازیر شدند.

وقتی پایشان به خاک رسید که مردم شهر دست به کار غسلی و کفن و دفن نویسندهٔ فقید بودند. با تشریفات لازمه در مرده‌شوخانهٔ شهر غسلش دادند و به رسم حنوط مقداری سدر و کافور در سوراخ و سنبه و ثقبه‌های از کار افتاده جسدش چپاندند و دلمه‌وار از سر تا به پا در میان چند متر چلواری که قبلاً با آب تربت شسته بودند پیچیدند و چند تن از بزرگان درجهٔ اول شهر با جامهٔ عزا تابوت را به دوش گرفتند و خامه‌داران عظام و نویسندگان گرام و مطبوعات چی‌های فخام ذوی‌العز و الاحترام دور و بر

تابوت را گرفتند و در میان انبوه ناس به جانب قبرستان راه افتادند درحالی که از هر گوشه و کنار صدای گریه و زاری و بانگ انالله و انا الیه راجعون بلند بود. در قبرستان و اطراف آن هنگامه عجیبی برپا بود. قیامت عظمی بود. تمام اهالی شهر از زن و مرد و پیر و جوان مشایعت نویسنده بزرگ را از وظایف ملی خود شمرده مانند مورچگان از خانه و دکان بیرون ریخته بودند. قشقره‌ای بود که آن سرش پیدا نبود. احدی هرگز چنین تشییع جنازه‌ای ندیده بود. مطلعین قوم می‌گفتند شاید تنها بتوان تشییع جنازه شاعر بزرگ فرانسوی ویکتور هوگو را با آن مقایسه نمود اما باز آن کجا و این کجا.

کلیه مدارس و ادارات و تمام بازار تعطیل شده بود. شاگردان مدارس از پسرانه و دخترانه با بیرق‌های عزا و لباس سیاه ماتم‌زده به دنبال جنازه روان بودند و نوحه می‌خواندند و به سر و صورت می‌زدند و آوازشان چنان حزن‌انگیز بود که زن‌ها از شنیدن آن بنای غیه و ضجه را می‌گذاشتند و فغان و شیونشان زمین و زمان را پر می‌کرد.



سرانجام به قبرستان رسیدند. ملائکه ثواب و عقاب با هم قرار گذاشتند که هر یک در جانی ایستاده مراقب اعمال و حرکات مردم و سرنوشت شادروان دبیر آفاق باشند و هرآنچه را می‌بینند و می‌شنوند به دقت یادداشت نمایند.

اکنون دیگر نماز میت به پایان رسیده است و چهار تکبیر را هم گفته‌اند و جنازه را به قعر گور فرستاده‌اند و چند دانه آجر و نیم آجر تنبوشه مانند بر روی بدن میت سپر ساخته‌اند و گورکن‌ها به آواز تودماغی و یکنواخت قاری‌ها که اسمع یا فلان بن فلان، اذاجاء الملکان المقربان، به کمک بیل و

کلنگ خاک و کلوخ به روی جسد می ریزند درحالی که صدای گریه انسان را به فکرهای دور و دراز غم افزایی می اندازد.



اکنون درست شصت و چهار سال و سه ماه و هفت روز از آن تاریخ می گذرد و روزی است که دو ملک ثواب و عقاب گزارش خود را به پیشگاه پروردگار عالمیان تقدیم می دارند. ما نیز از اینجا به بعد بار زحمت وقایع نگاری را از دوش خود برداشته و به نقل قسمت هایی از آن گزارش که حاکی از مطالب مهمتر است قناعت می ورزیم و جا دارد بگوییم که «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»:

### گزارش

## به پیشگاه جلال ربانی و عظمت صمدانی

درباه سرنوشت عبرت انگیز

### دبیر آفاق

(پس از خفتن وی در خانه گور)

یوم ۱۸ شعبان.... ۱۳ هجری قمری

امروز دبیر آفاق را با جلال و شکوه بی مانندی به خاک سپردند. قبرستان و فضای اطراف از جمعیت سیاه شده بود. زن و مرد چنان وول می زدند که حتی ما ملائکه نتوانستیم آمار درستی تنظیم نماییم و حسابش را به دست بیاوریم ولی به طور تحقیق می توان گفت که لااقل دوثلث مردم شهر در آنجا حاضر بودند.

هنگامی که گورکن ها با بیل و کلنگ و چنگک خاک به روی جسد

می ریختند فکر کردیم بیچاره نویسنده در زیر بار آن همه خاک و کلوخ خرد و خمیر خواهد شد و آزار بسیار خواهد چشید اما نشان به همان نشانی که بالمره حکم یک قطعه تخته را پیدا کرده بود که اگر سنگینی عالم بر او وارد می آمد خم به ابرویش نمی آمد و کمترین دردی احساس نمی کرد آنگاه آب و گلاب فراوانی بر مزارش پاشیدند و دسته های گل و تاج ها و اکلیل های زیادی را که مردم و انجمن های علمی و ادبی از دور و نزدیک آورده و فرستاده بودند به روی قبر و در اطراف آن قرار دادند و نوبت به ناطقین و خطبا رسید.

اول وزیر فرهنگ نطق کرد. معلوم بود که برایش حاضر کرده اند درست نتوانسته بود از حفظ نماید و چندین بار دچار اشتباهات لپی خنده داری گردید ولی ابداً به روی بزرگواری خود نیامورد و حضار هم به احترام موقع زیر سبیل در کردند و چنان وانمود کردند که نشنیده اند و ملتفت نشده اند. گفت که آثار دبیر آفاق برای او حکم نماز را پیدا کرده است و اگر در شبانه روز دو ساعتی به مطالعه آنها نپردازد شب خوابش نمی برد و مثل آدمی است که چیز مهمی را گم کرده باشد ولی همین که خواست آثار و تألیفات فقید شهیر را بشمارد عناوین مقداری از آنها به یادش نیامد و دست پاچه شده بنای ونگ ونگ را گذاشت. خوشبختانه یکی از معاونین او که در پهلویش ایستاده بود آهسته به او رسانید و تا حدی جلو رسوایی و افتضاح را گرفت.

امان از آن وقتی که ناطق محترم خواست از شادروان دبیر آفاق تکریم و تعظیم بجا آورد. حرف هایی به قالب زد که بسیاری از حضار نتوانستند جلو خنده و یالاقل پوزخند را بگیرند. حضرت وزارت پناهی وجود چنین نابغه بی مثل و مانندی را که هومروس یونانی و شکسپیر انگلیسی و

گونه آلمانی و دانته ایتالیایی و حتی کنفوسیوس چینی به قوزک پایش نمی‌رسند نشانه نبوغ جاودانی و استعداد خداداد ملت نجیب ایران به شمار آورد و گفت «با تجربیات بسیاری که در طی یک عمر دراز که تمام آن را وقف خدمت به فرهنگ میهن و ترویج علم و ادب نموده‌ام برایم حاصل گردیده امروز دیگر کمترین شک و شبهه‌ای برایم باقی نمانده است که بیهوش‌ترین افراد ایرانی و کودن‌ترین آدم این کشور باستانی از دانشمندترین مردم فرنگستان و فرزانه‌ترین فرنگی‌ها باهوش‌تر و بافطانت‌تر است». ناطق محترم سپس گریز به مبحث بسیار مبتدلی زد که هر کس از ما که بخواهد اظهار فضل و درایت و اطلاع نماید آن را به میان می‌کشد و عبارت است از اینکه آیا محیط اشخاص بزرگ را می‌سازد و می‌پرورد یا اشخاص بزرگ محیط را به وجود می‌آورند. اینجا بود که ناطق صدایش را اوج داد و با تأکید و صراحت هرچه تمام‌تر گفت «من شخصاً ایمان قطعی دارم که اشخاصی مانند همین شخصیت بزرگواری که اینجا در زیر خاک غنوده است محیط را می‌سازند و معمار و بنای کاخ رفیع تمدن و عمارت شامخ ترقی هستند.

در اینجا چون نفس ناطق کوتاه آمد و چیزی نمانده بود که رشته سخن از دستش بیرون بغلطد حضار زیر لب صلواتی ختم کردند و سپس باز حضرت وزارت پناهی دنیا له خطابه را آورده مطالب گنده بسیاری به قالب زدند که به نظر ایشان از کشفیات شخص شخیص ایشان بود ولی هیچ‌کدام از آنها هنوز در هیچ کجای دنیا به مقام اثبات نرسیده و فرسنگ‌ها از مرحله تحقق و حتی وضوح به دور بود و ایشان همه را مانند دو و دو می‌شود چهار به اثبات رسیده و مسلم و محقق معرفی فرمودند و از فحوای کلام و لحن بیانشان آشکار بود که هر کس کمترین شک و



شبهه‌ای در آن خصوص داشته باشد در نظر ایشان نادان و سفیه و مردود و مطرود است و جناب معزی‌الیه او را مستحق سرزنش و ملامت رسمی و حتی مؤاخذه و اخراج و تبعید و زندان می‌دانند.

سرانجام نطق بالابلند و توخالی ولی پرطمطراق ایشان با این بیت ممتاز ولی پیش پا افتاده:

«عدیا مرد نکونام نمیرد هرگز»

«مرده آن است که نامش به‌نکویی نبرند»

به‌پایان رسید و ایشان پوشت ابریشمی را از جیب بالا درآوردند و عرقی را که بر پیشانی مبارکشان نشسته بود پاک کردند و رشته سخن را به‌دست دیگران سپردند.

ما ملائکه که باطن آدمیان را نیز مانند ظاهرشان علانیه و آشکار می‌بینیم در آن موقع زیان باطنی جناب وزیر را به‌خوبی می‌شنیدیم که می‌گفت «این مردک هم کار نداشت که باید در این گرمای جهنمی که خر تب می‌کند بمیرد و مردم را از کار و کاسبی باز دارد! هزار کار فوری دارم و باید بیایم اینجا عرق بریزم و شر و ور بباقم. من هرگز یک سطر از مزخرفات او را نخوانده‌ام که بدانم چند مرده حلاج است ولی در طی یک عمر که با این قبیل اشخاص سروکار داشته‌ام بر من مسلم گردیده است که این محیط جز آدم لیچاریاف و وراج بار نمی‌آورد. خداوند اگر به کسی نعمت شارلاتانی و چاخانی و وقاحت داده باشد در این مرز و بوم نانش توروغن است و روی سبیل قیصر نقاره می‌زند. تا این قماش اشخاص تاج سر ما هستند رنگ رستگاری را نخواهیم دید. خاک بر سرمان که تقصیر خودمان است. هر کس که صدایش را بلند کند و دو سطر لا طائلات پشت هم سوار کند خطیب شهیر و نویسنده نامی

می‌گردد و آن وقت باید خودمان هم دستمال برداریم و مشغول دستمالی بشویم و خاک پای آقایان را سرمه چشم خود قرار بدهیم و به هر حرف بی‌معنی و مزخرفی که می‌زنند به‌به و آفرین و جف‌القلم تحویل بدهیم. اصلاً ایرانی بت‌ساز و بت‌پرست خلق شده است و چشمش کور تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود... گرما پدرم را درآورده است و

کلافه شده‌ام و مدام مانند قاری شب‌جمعه باید فاتحه بخوانم و به خاک این گور به گور شده فوت بکنم. خداوندا خودت ما را از شر این آدم‌های ولنگار و پرمدها خلاص کن. وای که نزدیک است از حال بروم و همین جا بیفتم غش کنم بر پدر هرچه نویسنده و شاعر است صلوات...»

حالا نوبت نطق به آقای... رئیس انجمن ادبا و شعرا رسیده است. مردک قطوری است با مختصر ریش جوگندمی و قیافه گرد و سرخ و سفید دلپذیری. او مدتی ساکت و صامت ایستاد و نگاه تند و تیز خود را به قبر دوخت چنان که گویی دو جوالدوز است که دارد در خاک فرو می‌رود. سپس بی مقدمه صدا را چنان یک‌مرتبه بلند کرد که حضار زهره‌ترک شدند و بلاشک صدایش تا نیم‌فرسنگ آن طرف تر رسید و کلمه به کلمه این کلمات را از دهلیز حلقوم بیرون انداخت:

«ای خاک آگهی که چه در بر گرفته‌ای»

آنگاه بنای تعریف و تمجید را گذاشت. خوشبختانه اطلاعات ایشان درباره فقید شهیر بیشتر از جناب وزارت پناهی بود، معلوم شد آدم عامی و بی‌مطالعه‌ای نیست. چیزی که هست چون شاعر بود و معلوم بود که به محفوظات خود می‌بالد جابه‌جا، به‌جا و بی‌جا ابیاتی را که چه بسا مناسب‌تر از آن مقام و آن موقع نداشت چاشنی بیانات بسیار ادیبانه خود می‌ساخت و این نیز خود باز مبلغی بر خستگی و اضطراب

حضار افزود. لحظه به لحظه خاموش می ماند و در فکر و تأمل فرو می رفت و حالت رقت بار به قیافه خود می داد و از پس آن عینک دودی کذایی نگاه نافذ خود را به گوردبیر آفاق می دوخت و از بطون توبره ابتکار مانند مارگیران معرکه گیر که مار و افعی از کیسه بیرون می ریزند ابیات آبدار بیرون می انداخت و آنگاه باز سکوت می کرد تا ببیند چه تأثیری در حضار نموده است و حقا که در آن وقت روز و آن گرما و آن گرد و خاک و شکم هایی که از زور گرسنگی به قاروقور افتاده بود چندان تأثیری نداشت و نمی توانست داشته باشد. وقتی با یک دنیا طنطنه و طمطراق این دو بیت معروف را که هزاربار شنیده ایم و تکرار کرده اند به قالب زد خیال کرد که محشر کبرا برپا ساخته است؛

«کاروان شهید رفت از پیش

وان ما رفته گیر ر می اندیش»

«از شمار دو چشم یک تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش»

افسوس که مستمعین خوابشان گرفته بود و چنین ابیاتی هم که حکم تازیانه عبرت داشت نتوانست آنها را بیدار و هشیار سازد. ناطق که گویا خود بیدار بود و فهمید که اگر دیگران را به خود واگذارد کار به کجا خواهد کشید از نو باز مکثی نمود و باز خطاب به مزار نویسندۀ فقید تکرار نمود:

«ای خاک آگهی که چه دربر گرفته ای»

صدای آهسته ای که تنها گوش ما ملائکه توانست آن را بشنود گفت

«یک جوال ادعا».

ناطق محترم بیشتر از آنچه در فکر فقید شهیر بود سعی و آفری داشت

که فضل و کمال خود را به رخ مستمعین بکشد و بدین منظور چنان گفتار نغز و شیوای خود را با ابیات و با اصطلاحات علم عروض و بدیع و قافیه و معانی بیان و حکمت و منطق و حتی نجوم تزیین و ترصیع می‌کرد که حوصله‌ها سر رفت و دیگرهای بردباری لبریز گردید و همه در دل به او لعن و نفرین می‌کردند.

نباید پاروی حق گذاشت که گاهی نیز این مردک ادیب و ارباب خود را یکسره فراموش می‌کرد و احیاناً به فقید شهیر می‌پرداخت. آن وقت بود که اغراق و مبالغه را به جاهایی چنان عجیب می‌رسانید که نه تنها آدمیانی که پای منبرش حاضر بودند بلکه ما ملائکه نیز که گوشمان از این نوع حرف‌ها پر است مات و متحیر مانده از خنده روده بر می‌شدیم.

امان از آن وقتی که اخمش را درهم کشید چنان که پنداشتی می‌خواهد رمز بسیار مهمی را فاش نماید و با صدای غرا خطاب به مزار گفت:

«صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را»

«تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

خیال کرد محشر کبری شده است ولی باز آب از آب نجنبد و حضار که از زور خستگی چیزی نمانده بود از حال بروند کمترین تأثیری نشان ندادند و ما ملائکه شنیدیم که در دل می‌گفتند «ای جانم درآید. آخر خفتمان مرگ بگیر و خلاصمان کن».

مسلم است که گویندگانی را هم که هنوز در عراق قوه ناطقه از آنها مدد می‌گیرد نتوانست به قالب نزنند. و آن بیت معروف را با لحنی چنان غرورآمیز به رخ حضار کشید که گویی هم خود گوینده آن است و هم در حق شخص شخیص او نازل گردیده است.

باز لحظه‌ای چند ساکت ماند و پس از تأمل حکیمانه‌ای درحالی که با انگشت سبابه قبر را نشان می‌داد از توبهٔ ابتکار این بیت را چون مار خوش خط و خالی در میان معرکه انداخت:

«ز هنر به خود نگنجی چو به خم می مغانی

بدرد لباس برتن چو بجوشدت معانی»

تصور نمود که ید بیضا کرده است و مانند کبوتر یا حق باد در غبغب انداخت و با دستمال اشک تأثیری را که در چشمانش حلقه بسته بود پاک کرد و باز لحظه‌ای خاموش ماند و پس از مکث پرمعنایی (ولی افسوس که کسی متوجه آن معنی نگردید) از حضار درخواست فاتحه برای روح پرفتوح آن مرحوم کرد و آنگاه باز با طمأنینه و وقاری که اگر بر پشت فیل سوار کنند کمر خم می‌کند خطاب به مزار دبیر آفاق با کلمات بسیار شمرده این بیت را خواند:

«کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست

که ترکی سرانگشت و صفحه بشماری»

حالا موقع آن رسیده است که داستان «خرقه تهی ساختن دوست جانی و مونس روحانی» خود را حکایت نماید. بی مروت پس از آنکه درست سه ربع ساعت نجومی در آن بحبوحهٔ گرما از سحاب بیان باران لطایف و نوادر بارید و چنان داد فضل و کمال داده بود که مردم بیچاره را برای باقی عمر از هر فصاحت و ملاحظتی بیزار ساخت موضوع اساسی نطق خود را که همانا شرح حال و بیان وفات دبیر آفاق باشد سر و تهش را در دو دقیقه به هم آورد و به سلامتی سر مستغمین خطابه را با این بیت به پایان رسانید:

«ز ضمن خاک در یک طرفه‌العین

برآمد تا فضای قاب قوسین»

\*\*\*

عجب آنکه ما دو تن ملائکه در تمام مدتی که ایشان داد سخن را می‌دادند زبان باطنی او را در نهایت وضوح می‌شنیدیم و با آنکه دیرزمانی است که به راه رسم اولاد آدم آشنا شده‌ایم باز تعجب بر تعجبمان افزود. شنیدیم که در دل می‌گفت «مردک بی‌سواد بود. هر را از بر تشخیص نمی‌داد. اسمش را گذاشته بود دبیر آفاق ولی در بی‌سوادی طاق بود. کلمات و الفاظ قلنبه را سوار همدیگر می‌کرد و اسمش را می‌گذاشت چیزنویسی، کارش سرقت ادبی بود. از اینجا و از آنجا می‌گرفت و به اسم خودش به قالب می‌زد. یک جو ذوق و فهم هم نداشت. شعر میرزا قشمش اصفهانی را از شعر عبیدزاکانی تشخیص نمی‌داد. وای وای که باوجود این چه ادعاهایی که نداشت. مدعی جایزه ادبی نوبل بود. در هر مجلس و محفلی باید گل سرسبد باشد و اگر نطق نمی‌کرد دق می‌کرد. همه جا متکلم وحده بود فرصت نمی‌داد دیگری دهان باز کند. هرچه را صبح در روزنامه‌ها خوانده بود تا نیمه‌شب ده بار به ناف مردم بیچاره می‌بست چنان که گویی از خمره کشف‌الساعة بیرون کشیده است. به قدری بی‌سواد بود که مرتباً «چنان که» را به جای «چنانچه» و «تسبئه» را به صورت «نسبتاً» می‌نوشت. در کاغذی که به خودم نوشته است و نگاهداشته‌ام به جای «محظور» «محدور» نوشته است. وای، وای. خوب شد گورش را گم کرد و رفت حالا دیگران هم خواهند توانست نفسی بکشند. خداوند خودش خوب می‌داند که کی را باید ببرد و کی را باقی بگذارد. به جهنم که رفت. برود لای دست پدرش...»



در آن حیص و بیص صحبت گفت و شنود مردم هم در قبرستان شنیدنی بود. یک نفر که از سر و وضعش معلوم بود باید دکاندار یا کارگر کارخانه باشد با یک نفر بازاری با هم گرم صحبت بودند و صورت گفتگویشان به طور خلاصه از این قرار بود:

اولی پرسید: ببخشید، این آدمی که مرده مگر کی بود، چه کاره بود که این همه طول و تفصیلش می دهند.

دومی جواب داد: می گویند نویسنده بود. خیلی نقل داشته...

- این همه نویسنده هست.

- این از آنهاش نبوده.

- اصلاً درست نمی دانم نویسنده یعنی چه.

- یعنی چیز می نویسد.

- خیلی از مردم چیز می نویسند. اینکه دیگر این همه تشریفات ندارد

که دکان و بازار را ببندند: من خودم خاله پیری دارم که سواد و دست قلم دارد و زادالمعاد می خواند و کاغذ و حساب می نویسد.

- بی معرفت... این اسمش دبیر آفاق بوده و کتاب می نوشته.

- خیلی ها کتاب نوشته اند. دکان های کتاب فروشی پر است از کتاب

بلکه خطش خیلی خوب بوده.

- نه جانم. کتاب هایش با کتاب های دیگران می گویند خیلی فرق

داشته.

- مثلاً چه فرق داشته.

- والله من که اهل این صحبت ها نیستم ولی می گویند خیلی فرق

داشته.

- مگر خودت نخوانده‌ای.  
 - نه جانم. من کوره‌سوادى دارم اما به این چیزها قد نمى دهد.  
 - من که چیزی دستگیرم نمى شود.  
 - غصه نخور من هم همین طور.  
 - پس چرا کار و زندگى ات را ول کرده‌ای و آمده‌ای اینجا.  
 - همه آمده‌اند، چرا نیایم. چه چیز من از دیگران کمتر است. بی تفریح هم نیست.  
 - استغفرالله. سرور ما هستید.  
 - غلام شما هستم. اما بگو ببینم خودت چرا آمده‌ای.  
 - همان دیگر. من هم مثل تو. بی تماشا که نیست...  
 بله. اغلب صحبت‌ها که به گوش ما ملائکه رسید از همین قبیل بود.  
 مشت نمونه خروار است و نقداً به همین قدر قناعت مى رود.  
 حالا دیگر با وجود شدت گرما و خستگی و اضطراب مشایعت‌کنندگان  
 نوبت نطق به یک نفر جوان مستفرنگی رسیده است که مى گویند رفیق  
 حجره و گرمابه و گلستان دبیر آفاق و با او محرم و یک‌جهت و رایگان و  
 خانه یکی بوده است. مى خواهد درباره خصوصیات زندگى دوست  
 بسیار عزیز و ناکامش سخنرانی نماید.  
 مستمعین دارند به کلی از حال مى روند. همه در دل به مرده و زنده  
 لعنت مى فرستند. با این همه چون ناطق بناست داخل زندگى شخصی  
 نویسنده شهیر بشود گوش‌ها را تیز کرده‌اند.  
 خطیب محترم به رسم فرنگی‌ها قبل از آغاز به سخن دو دقیقه سکوت  
 درخواست نمود و سپس لب به گفتار آشنا ساخته او نیز مانند خطیب  
 قبلی باز آنچه گفت بیشتر مربوط به فضایل و کمالات علمى و اخلاقى



خودش بود و چندان ربطی با زندگانی دوست از دنیا رفته‌اش نداشت. ایشان چون ضمناً خیلی فرنگی مآب بودند درست از عهده بیان مطالب مافی‌الضمیر هم بر نمی‌آمدند و چون از استعمال الفاظ و تعابیر فرنگی هم ابا و امتناعی نداشتند (و شاید برعکس ولع و تعمدی هم در آن کار داشتند) مقداری از سخنانشان را حضار درست نفهمیدند.

ما ملائکه که او را از سابق هم می‌شناختیم و خوب دستگیرمان شده بود. که در شرایط رفت و آمد با دبیر آفاق همچنان که شاید و باید به شرایط دوستی و صداقت عمل نمی‌کرد چه بسا از حرف‌هایش خنده‌مان می‌گرفت.

در موقع نطق در میان آنچه به زبان می‌گفت و آنچه در خاطرش می‌گذشت فاصله از زمین تا آسمان بود. در همان لحظه که از ماتم‌زدگی و سوگواری خود سخن می‌گفت و اظهار می‌داشت که قلب جریحه‌دارش هرگز استمالت و تسلیت نخواهد یافت، داشت فکر می‌کرد که «یارو دارایی خوبی هم به هم زده بود و زنش هم هنوز جوان است و بد چیزی هم نیست و لب و دندان خوبی دارد و چون پخمه و بی‌دست و پاست خوب می‌شود به آسانی چمش را به دست آورد. خود این زن هم ثروت معقولی برای شوهرش آورده بود. باید هرطور شده نگذاریم سگ‌خور شود. خودم می‌گیرمش و به سر و سامانی می‌رسم. درست است که زن دارم ولی مگر ما مسلمان نیستیم و تا چهارزن بر ما حلال نیست. این حرف‌ها کدام است این لقمه باب‌دندان خودم است و نباید بگذارم کسی بریاید و ببلعد».

در همان اثنا چشممان به یک نفر از دوستان دبیر آفاق افتاد که او را هم خوب می‌شناختیم. در همان نیم‌درعی قبر دبیر آفاق ایستاده در فکر فرو

رفته بود که کرسی تدریس رفیق فقید خود را در دانشکده ادبیات به چه تدبیر و تمهیدی برای خودش دست و پا کند. ناگاه چشمش در میان حضار به رئیس دانشگاه افتاد. خواست هر جور شده خود را طوری که اطرافیان متوجه نشوند به او برساند.

اول پابرچین پابرچین و نرمک نرمک و بعد به زور آرنج و زانو کشاله کنان به هر زور و زجری بود خود را به او رسانید. با سر تعظیمی تحویل داد و بی محابا ماشین تملق و چاپلوسی را کوک کرد و درحالی که مدام خم می شد و راست می شد مافی الضمیر را به عرض رسانید و دست از اصرار و ابرام برداشت تا آنکه طرف لابد برای دفع الوقت قول داد که مطالعه لازم را به عمل خواهد آورد.



تشریفات دفن متجاوز از چهار ساعت و ربع طول کشید و به محض اینکه پایان یافت و جمعیت پراکنده شد، عده ای از حضار موقع را مغتنم شمردند به تاراج دسته گل هایی پرداختند که به روی آرامگاه نویسنده شهیر انباشته شده بود.

اما درباره آنچه مربوط به شخص مرحوم دبیر آفاق است به عرض بارگاه ملائک سپاه ایزدی می رساند که همان وقتی که ناطقین عظام و خطبای ذوی العز و الاحترام با آن همه فصاحت و بلاغت به تکریم و تجلیل او مشغول بودند و جمعیت قرقرکنان عرق می ریخت و زن و مرد از زور خستگی و تشنگی له له می زدند آجرها و نیم آجرهایی که از دو طرف روی جسد میت قرار داده سپریلا ساخته بودند در زیر بار خوارها گل و خاک بنای فروکش کردن را نهاد و کم کم جوارح و اعضا و مخصوصاً قفسه سینه را درهم می شکستند چنان که صدای دلخراش آن به گوش ما

دو نفر ملائکه می‌رسید و زیان حال مردهٔ بینوا به گوشمان می‌رسید که:

«هرجا ز رتبهٔ قلم من سخن کنند

جایی فتاده هر قلم استخوان من»

همان شب به محض اینکه هوا تاریک شد و دنیا از سر و صدا افتاد و قبرستان کاملاً خالی و خلوت گردید همقطاران خود نکیر و منکر را دیدیم که از بالا فرود آمده به سراغ نویسندهٔ مرحوم شتافتند. ما دو ملائکه ثواب و عقاب قدری دورتر در گوشه‌ای ایستاده مراقب آنها بودیم. طولی نکشید که به غایت دماغ و پکر برگشتند. نزدیک رفتیم و آشنایی دادیم و شرح ماجرا را پرسیدیم. گفتند شما خودمانی هستید و از شما چیزی پنهان نمی‌داریم این مردک ظاهراً آدم یاوه‌سرا و ژاژخایی است. چه حرف‌های نامربوطی که نمی‌زند. چیزهایی می‌گوید از دهانش بیشتر و بزرگتر. پرسیدم مثلاً چه می‌گفت:

گفتند چنان که رسم است پرسیدم «من ریک»؟ به جای جواب بنای شاعری را گذاشت که:

«جان نهران در جسم و او در جان نهران

ای نهران اندر نهران ای جان جان»

«جملهٔ عالم به تو بینم عیان

وز تو در عالم نمی‌بینم نشان»

«هرکسی از تو نشانی داد باز

خود نشان نی در تو ای دانای راز»

خیال کردیم چون سؤالمان به زبان عربی بوده دستگیرش نشده است. گفتیم بیهوده سخن مگوی از تو می‌پرسم «خدایت کیست». گفت این قدرها عربی بلغور می‌کنم ولی مثل این است که شما درست زبان

فارسی را نمی فهمید. در جواب سؤال شماست که می گویم:

«ذره ذره در دو گیتی فهم تست

هرچه را گویی خدا آن وهم تست»

حوصله مان سرآمد، تهیب زدیم که این همه لیچار مباف، «خدایت

کیست» جواب داد:

«چو آتش برتر است از هر چه دانم

چگونه شرح آن کردن توانم»

گفتیم با تو اتمام حجت می کنیم. اگر جواب حسابی ندهی سرو کارت

با گرز آتشین خواهد بود. بگو ببینم خدایت کیست. خم به ابرو نیاورد و گفت:

«به بینندگان آفریننده را نبیتی مرنجان دو بیننده را»

داستان آن مردک لر و رب و رب را شنیده بودیم ولی از قرار معلوم این

مردی که اینجا خوابیده اهل فضل و کمال است و لهذا از توحید

پرسیدیم. بی برو برگرد جواب داد که التوحید اسقاط الاضافات. باز

چیزی دستگیرمان نشد و از پیغمبر و امام پرسیدیم گفت:

«طلب الدلیل عند حصول المقصود مذموم» و باز بنای شعر خوانی را

گذاشت که:

«من نخواهم لطف حق از واسطه

که هلاک خلق شد این رابطه»

«من نخواهم دایه، مادر خوش تراست

موسی ام من، دایه من مادر است»

دیگر حوصله مان سر رفت پر خاش کنان گفتیم مرد حسابی ما را دست

انداخته ای. ما با ثواب و عقاب تو کار داریم و تو برای ما شعر و نثر به قالب

می زنی. یا همان بی اعتنائی جواب داد که ثواب و عقاب چیست،

«حسنات الابرار سیئات المقربین.» محل نگذاشتیم و از اصول گذشته به فروع دین پرداختیم و درباره نماز و روزه پرسش کردیم. گفت مگر در تورات در کتاب اشعیا نبی نیامده است «مگر روزه‌ای که من می‌پسندم این نیست که بندهای شرابه را بگشایید و گره‌های یوغ را درهم گسلید و مظلومان را آزاد سازید و هر یوغی را درهم شکنید» مگر این نیست که نان خود را به گرسنگان تقسیم نمایید و فقیران رانده شده را به خانه خود آورید و چون برهنه‌ای را ببینید او را بپوشانید، این است روزه. اما نماز مگر نه راز و نیازی است بین بنده و خدا یعنی مخلوق و خالق، چنین راز و نیازی مربوط به شما نیست و نه مربوط به احدی از آحاد، راز عاشق و معشوق چه ربطی به غیر دارد.

وانگهی مگر خواجه عبدالله انصاری که از مقربان مسلم درگاه است فرموده که «نماز نافله گزاردن کار پیرزنان است، روزه تطوع صرفه نان است و حج گزاردن گشت جهان است، دلی به دست آور که کار آن است.» از همه اینها گذشته شما که باید بهتر از من بدانید که حضرت امیر فرموده «نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک» که به زبان ما فارس‌ها می‌شود «خواب از روی یقین از نماز با شک و شبهه بهتر است» و به جان شما نباشد به جان فانی خودم قسم که من با یقین هرچه کامل‌تر در اینجا خوابیده‌ام و یقین دارم که مرگ حق است و شما بی‌جهت آمده‌اید و چرتم را درهم می‌درید.

پرسیدیم آخرش چه شد. نکیرین گفتند می‌خواهید چه بشود. دیدیم در وراجی استاد است و در این خاکی که وراج‌پرور است از اساتید است. نوکش را چیدیم و پرسیدیم درباره معاد روز قیامت چه عقیده‌ای داری. اخمش را درهم کشید و با همان سخن و آهنگ شاعرانه گفت:

«مرا به روز قیامت غمی که هست این است

که روی مردم دنیا دوباره باید دید»

این را گفت و در حالی که زیر لب اشعاری از این قبیل زمزمه می کرد:

«ز غفلت خود نمایدم همه عمر

چه گویم، ژاژخواییدم همه عمر»

آنگاه صورتش را برگردانید و دیگر کمترین محلی به ما نگذاشت. ما هم دیدیم حریف او نمی شویم لب مطلب را درز گرفتیم و برگشتیم و خیال داریم مراتب را گزارش بدیم تا خود چه دستور صادر شود که الحکم لله. آنگاه تنوره کشان به جانب آسمان به پرواز آمدند. چند روز بعد باز اتفاق ملاقات افتاد. پرسیدیم در آن بالا چه گذشت. گفتند قضایا را گزارش دادیم و معروض بارگاه الهی داشتیم که این آدم زیاد پرت و پلا به هم می بافتد و چرند و پرند می گوید و راستش این است که ما از حرف های او سر به در نمی آوریم و تکلیف خودمان را با او نمی دانیم. خطاب مستطاب رسید که اگر شما سر در نمی آورید ما سر در می آوریم، آسوده اش بگذارید سر و کارش با خود ماست. (امضاء دو ملائکه)

یوم ۲۵ شعبان... ۱۳ هجری قمری<sup>۱</sup>

امروز روز هفت دبیر آفاق است. دولت امروز را روز عزای رسمی ملی

۱. باید دانست که مبدأ تاریخ در این گزارش ها همانا طوفان نوح بود که بر طبق آنچه کوشیار متجم معروف در کتاب «تاریخ جامع» آورده است از آن تاریخ تا روز پنجشنبه غره محرم نخستین سال هجرت ۲۷۲۲۵ سال و ۴۸ روز می شود ولی مترجم آن تواریخ را به هجری قمری تبدیل ساخته است. گزارش های ملائکه به درگاه ربانی در آنچه مربوط به زمان قبل از طوفان است مبنی بر مبدأ خلقت می باشد که از میزان و ملاک حساب بشری بیرون است ولی برای وقایع ارضی که خود مشتمل بر هزاران میلیون سال می شود پس از طوفان نوح همان طوفان را مبدأ قرار داده اند. (مترجم).

اعلام داشته. دکان و بازار، ادارات و مدارس همه بسته است. از حومه و حوالی شهر دسته‌های عزاداری متعدد، همه با طبل و شیپور و علم به قبرستان آمده‌اند. قبرستان از زور خیمه و خرگاه به صورت صحرای کربلا درآمده است. یک ساعت به ظهر مانده مجسمه بزرگ تمام قدی که از سنگ مرمر از دبیر آفاق ساخته‌اند (و حال که خودمانیم از هر حسن و لطفی عاری است و به لولو خرخره بیشتر می‌ماند) روی سکوی بلندی در وسط میدان بزرگ شهر، با تشریفات بسیار و باز مقداری از همان نطق‌ها و خطابه‌های چنانی نصب کردند. سلطان الشعراء قصیده غرایبی را که روی قافیه‌اش همه آق شد: وفاق شد، طاق شد، ساق شد و آفاق شد... بود و در پیدا کردن آن همه قافیه نادر به راستی اعجاز کرده بود خواند و ابیات بسیاری را به اصرار و ابرام مردم و فریادهای «مکرر، مکرر» تکرار کرد و بسیار موردپند واقع گردید. ماده تاریخی هم ساخته بود از این قرار «زآفاق فضل و ادب تاج رفت» که به زور تحریف و تصحیف و قلب و تجنیس و حساب ارقام و بردن از فارسی به عربی و از عربی به ترکی و هزار فوت و فن بدیعی عجیب و بندبازی‌های پیچیده و بغرنج تاریخ وفات را به دست می‌داد و آن نیز مایه حیرت مستعین گردید و همه بر طبع وقاد شاعر آفرین خواندند و مقرر گردید که صله شاعر را از نقد و جنس از صندوق وزارت مالیه پردازند.

اما خود دبیر آفاق. ما دو نفر ملائکه ثواب و عقاب به دیده ژرف بین نگران بودیم و به رأی العین دیدیم که آجر و گل و خاک کفن را پوسانیده و با جسد میت تماس مستقیم پیدا کرده و کفن گله به گله پوسیده و در گوشت و پوست گندیده رخنه نموده است و خورد گوشت و پوست هم بنای پوسیدن و گندیدن را گذاشته به صورت بسیار کراهت‌انگیزی



درآمده است که هر بیننده‌ای از مشاهده آن احساس انزجار خاطر می‌نماید. (امضای دو ملائکه)

### یوم شوال المکرم... ۱۳ هجری قمری

امروز روز چهلم وفات و به اصطلاح چله دبیر آفاق است. محشر غریبی است. مردم مثل مور و ملخ درهم ریخته‌اند و چشم از دیدن آن سیاهی می‌رود. در گوشه‌ای از قبرستان تخت بسیار بزرگی برپا ساخته‌اند و منبر بلندی روی آن گذاشته‌اند و همه را سیاه‌پوش کرده‌اند و یکی از ذاکرین معروف بر عرشه آن نشسته با صدای رعد آسایی نوحه می‌خواند و مردم چنان هیاهو و غلغله‌ای راه انداخته‌اند که صدا به صدا نمی‌رسد و به قول شعرای ایران گوش فلک را کر می‌سازد، وقتی روضه‌خوان این ابیات را خواند که:

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه چه عزا و چه ماتم است»

«باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی‌نفع صور خاسته تا عرش اعظم است»

«جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند

گویی عزای اشرف اولاد آدم است»

چنان شیونی از زنها برخاست که گویی صدقاسم و علی اکبر را در مقابل چشمشان شهید می‌کنند. امروز اسم دبیر آفاق را به یکی از بهترین خیابان‌های شهر داده‌اند و هیئت دولت تصویب‌نامه صادر ساخته است که تمام آثار نویسنده فقید را بهترین خطاط بنویسد و بهترین نقاش‌های خودی و بیگانه مصور سازند و با کاغذ ترمه به چاپ برسانند و



پس از آنکه به زبان‌های مختلف به ترجمه برسانند در اطراف جهان توزیع نمایند. انجمن ادبا مشغول جمع‌آوری اعانه است و خیال دارند مقبره باشکوه و مجللی برای فقید شهیر بسازند و تمام بدنه داخلی و خارجی آن را با کاشی‌های معرق و مطلامزین سازند و دری از خاتم برای آن بسازند که از حیث هنر و منبت‌کاری حتی از در مدرسه چهارباغ بهتر باشد. در رواق مقبره استخر بزرگی خواهند ساخت که به نسبت سال‌های عمر دبیر آفاق دارای چهل و سه فواره از نقره خواهد بود و گل‌های رنگارنگ باغش را طوری خواهند کاشت که اسم «دبیر آفاق» از آن به وجود آید.

اما جد دبیر آفاق، جد در ته گورگندیده و متلاشی شده و اگر دو متر خاک آن را نپوشانیده بود بوی تعفن دنیا را برمی داشت، الهی ما خوب می‌دانیم که در درگاه کسی که فرمود «الشعراء يتبعهم الغاوان» از شعر و شاعری سخن راندن گستاخی است اما ما به چشم خود دیدیم که اگر تنها مصراع دوم این بیت یکی از شعرای بزرگ ایران که گفته:

«زنام است تا جاودان زنده مرد

که مرده شود کالبد زیر خاک»

راست است اما درباره حقیقت مصراع اول خیلی حرف‌ها می‌توان زد و شک و شبهه جایز است. منظره جد با آن همه کرم‌هایی که درهم و برهم و ول می‌زند به قدری کریه است که حتی صحبت داشتن از آن ما را مشمئز می‌سازند....

راستی که انسان ظلوم و جهول سرنوشت و عاقبت بسیار زشتی دارد. یکی از شعرای همین مخلوق دوپا از زبان آفریننده دو عالم گفته:

«من نکردم خلق تا سودی کنم

بلکه تا برینندگان جودی کنم»

حقا که آفریدن چنین مخلوقی را که در خون و کثافت به دنیا می آید و سرانجام کرم ها بدن پوسیده و گندیده اش را می خورند جود و عطا و کرم قلمداد کردن عین سخا و گذشت است، سپاس بی قیاس خالق را عزوجل سزاوار است که ما را ملائکه آفرید نه انسان، حمدالله، ثم حمدالله.

(امضای دو ملائکه)

✽✽✽

### یوم ۱۸ شعبان... ۱۳ هجری قمری

امروز روز سال وفات دبیر آفاق است. امروز آن مجسمه کذایی را که تاکنون از سنگ بود مبدل به نقره نموده اند و در وسط میدان بزرگ شهر در زیر اشعه آفتاب چشم را خیره می سازد. اصناف و بازاریان مشغول جمع کردن اعانه اند تا آن مجسمه را از طلای ناب بسازند موزه بزرگی به اسم «نمایشگاه دبیر آفاق» از سنگ مرمر ممتازی که از معادن شاندیز خراسان آورده اند ساخته اند و هرآنچه را به فقید شهیر تعلق داشته (حتی مسواک مستعمل و خلال دندان استخوانی و پاشنه کش و دوی دندان و کفش های کهنه سرپایی) در آنجا جمع آورده اند و مردم دسته دسته از شهرهای دوردست و ممالک مجاور به قصد زیارت در رفت و آمدند، پستخانه تبر مخصوصی که با تصویر نیم تنه نویسنده به چاپ رسانیده است به اطراف و اکناف جهان می فرستد، شرح حال و زندگانی فقید شهیر را با تصاویر بسیار و قطعات زنده ای از آثارش با کاغذ و جلد اعلای در صدها هزار نسخه به چاپ رسانده اند و به رسم شعار در روی جلد با حروف طلایی این بیت را نوشته اند:

«نی نمره او زنده جاوید گشت

گر چراغی بود صدخورشید گشت»

مردم با حرص و ولع عجیبی این کتاب را می‌خرند و می‌خوانند. کتاب دست به دست می‌رود و کودکان از حفظ می‌کنند. سنگ لحد بزرگی از مرمرهای یزد به روی قبر انداخته‌اند که مانند سنگ لحد معروف میرفندرسکی در تکیه میراصفهان بر تمام بدنه آن آیات و ابیات مناسب و تصویر قلم و دوات و دفتر و کتاب نقر کرده‌اند و حقیقتاً در نوع خود شاهکار است.

در روزنامه‌ها نوشتند که یک نفر از درویش معروف صفی‌علیشاهی دبیر آفاق را در خواب دیده که نور از چهره‌اش ساطع و لباس سبز پوشیده بوده است و آن درویش از او می‌پرسد که چه عبارتی باید به روی سنگ لحدت بنویسیم. گفته بوده است همین یک بیت عطار کافی است:

«چرا چندین سخن بایست گفتن»

«چو زیر خاک می‌بایست خفتن»

امروز باز مردم در قبرستان ازدحام کرده‌اند و صدای قاریان قرآن به آسمان بلند است. در چندین گوشه و کنار منبر گذاشته‌اند و روضه‌خوان‌ها به نام دبیر آفاق نوحه‌سرایی می‌کنند و از زن و مرد مشک‌مشک می‌گیرند. جوان و جاهل‌ها هم دسته راه انداخته‌اند و سینه می‌زنند و به نام فقید شهیر نوحه‌هایی را که ساخته‌اند می‌خوانند و بر سر و صورت می‌زنند و به دور مزار نویسنده عزیزشان طواف می‌کنند و هروله کنان عزاداری می‌نمایند.

اکنون با اجازه لاریبی چند کلمه هم از خود میت به عرض می‌رسانیم: از گوشت و پوست تقریباً دیگر چیز زیادی باقی نمانده است هنوز روی پاره‌ای از استخوان‌ها آثاری از پوست خشکیده دیده می‌شود ولی دیگر حتی از آن همه کرم هم اثری پیدا نیست. جمجمه از استخوان بند

اندر بند گردن جدا شده است. استخوان‌های دنده درهم شکسته و در قفسه سینه فرو ریخته است. رویهمرفته از نویسنده شهیر جز مثنی استخوان پراکنده و درهم شکسته چیزی باقی نمانده است.  
(امضای دو ملائکه)

### ۱۸ شعبان... ۱۳ هجری قمری

امروز درست روز به روز ده سال قمری از وفات دبیر آفاق می‌گذرد. مقبره باشکوهی با رواق مجلل و صحنی زیبا و باغچه و استخر مفصل برایش ساخته‌اند. جای باصفایی شده است. صحنش چنان با روح و دلپذیر و مخلا به طبع است که در اوایل شب جوانان شهر از ذکور و اناث برای تفنن و تفریح و حتی برای عیش و نوش و بوس و کنار و هرزگی‌های دیگر، چتول عرق دوآتشه در یک جیب و پسته و بادام و تخمه هندوانه در جیب دیگر بدان سو رو می‌آورند و چه بسا برای تکمیل کیف و حال تار ویلون را نیز آهسته آهسته به صدا درمی‌آورند.

بالای سر در مقبره با خط نسخ این بیت دیده می‌شود:

«به‌لقای ابد رسیدم از آن

که به‌کلی زخود فنا گشتم»

و با خط طلای نستعلیق درشت این مصراع را به‌روی کاشی نوشته‌اند:

«ثبت است بر جریده ایام نام ما»



اما دبیر آفاق در زیر خاک کم‌کم مقداری از استخوان‌هایش خرد شده و با خاک یکسان گردیده است و اگر تمام آنچه را که از آن فقید شهیر باقی مانده است با ترازو بکشیم شاید از دو سه کیلو تجاوز نکند، اولاد آدم از

خاکند و به خاک بومی گردند.

خدا را شکر که ما ملائکه از خاک خلق نشده ایم... .

(امضای دو ملائکه)



### غرة رجب المرجب ... ۱۳ هجری قمری

اکنون قریب پانزده سال از وفات دبیر آفاق می گذرد. دیوار جنوبی مقبره اش فرو ریخته و بلدی به عذر اینکه به قدر کافی اعتبار و بودجه ندارد اعتنایی نمی کند. شماره اشخاصی هم که سابقاً دسته دسته و فوج فوج به زیارت می آمدند و گل ها می آوردند و نذر و نیازها می کردند هر روز کاسته می شود. از جوان و جاهل ها گذشته که شب ها به مقصود دیگری بدانجا می آیند دیگر کمتر کسی به سراغ صاحب مقبره می آید رفته رفته گرد و غبار بر در و دیوار و صحن و مزار نشسته است و مقبره کمتر آب و جاروب می بیند. از این گرد و غبار ظاهری که به خودی خود بس غم افزاست اگر بگذریم گرد و غبار دیگری نیز دارد این فضا را فرا می گیرد که به مراتب غم افزاتر است و نامش «فراموشی» است و لازمه لاینفک طبیعت بشری است و درعین حال شاید بتوان آن را گرانبها ترین نعمتی دانست که دست خدا و خلقت در نهاد بنی آدم به ودیعت نهاده است. خالق دو عالم را شکر که ما جنس ملائکه احتیاجی به این موهبت یزدانی نداریم شکرالله، ثم شکرالله.

(محل امضای دو ملائکه)

### سیزدهم محرم ... ۱۳ هجری قمری

امروز نوزده سال و چند ماه و چند روز از وفات نویسنده نامی

دبیر آفاق می گذرد. کم کم دارد یکسره فراموش می شود. نامش از زبانها افتاده است و حتی کتابهایش هم در کتاب فروشیها به زحمت به دست می آید. طرز نویندگی تغییر یافته و نو به بازار آمده و کهنه دل آزار شده است. چند روز پیش هنگامی که یک نفر از فرماندهان لشکری از سرکوبی الوار مظفر و فاتح (به قول خودش و به موجب اعلامیه پرطمطراق دولت و مقالات تملق آمیز روزنامهها) برگشته بود شبانه اسم خیابان دبیر آفاق را تغییر دادند و به نام نامی آن سردار فاتح خواندند و صدای احدی بلند نشد.

در این اواخر هم از بس بر نفوس شهر افزوده شده و تعداد اتومبیل و سایر وسایل نقلیه در شهر بالا رفته بود شهرداری لازم دید که چند خیابان از خیابانهای مرکزی شهر را فراخ تر نماید و قسمتی از میدان مرکزی را که مجسمه فقید شهیر در آنجا بود خراب کردند. مجسمه به خاک افتاد و از قرار معلوم یک نفر تاجر یهودی آن را به قیمت نقره وازده خریده است که آب بکند و بفروشد و یا به کارهای زرگری بزند باز صدای احدی بلند نشد و هیچ کس به صرافت نیفتاد که چنین مجسمه ای را لااقل به رسم یادگار در موزه بگذارند. نمایشگاه دبیر آفاق هم مدتی است به صورت یک قهوه خانه «مدرن» درآمد است و خدا می داند اسباب و اثاثه اش به کجا رفته است.

ضمناً هر چند جسارت است ولی اجازه می خواهیم به عرض برسانیم که در این اواخر از بس پرندگان هوا و کبوترها بر سر و شانه آن مجسمه نشسته بودند چنان به نظر می آمد که موهای سر و صورت مجسمه مانند برف سفید شده باشد و شنلی از پوست بره سفید بر دوشش انداخته باشند.

البته دبیر آفاق حق ندارد مانند اکثر اهل قلم و قرطاس به رسم شکوه بگوید:

«تا زنده بودم ندادند نان سوخته

حال که مرده‌ام می‌زنند دهل جفت جفته»

ولی واقعاً حق دارد بگوید «ای بی وفا مردم، ای نامهربان دنیا».

(امضای دو ملائکه)

### شصت و چهارسال و سه‌ماه و هفت روز پس از تاریخ وفات

در این چهل و چهارسال و دو ماه و هفت روز اخیر واقعه مهمی که قابل عرض باشد رخ نداد. مقبره کم‌کم به کلی فراموش شد. گرد و خاک دنیا را گرفت. گل‌ها و درخت‌ها از بی‌آبی خشک شدند و از میان رفتند. استخر خشکید و فواره‌هایش را ولگردها کردند و بردند. به جز گدایان دوره‌گرد و درویشان و قلندران و دزدان بی‌منزل و بی‌مأوا کمتر کسی به سراغ مقبره می‌آید. اسم دبیر آفاق از خاطرها محو شده است. چند تا سنگ ولگرد در گوشه و کنار مزار منزل گزیده‌اند. حیوانات و جانورهای دیگری هم محل را امن و امان و مخلا به طبع دیده در آنجا خوش نشین شده‌اند غربی در آنجا رحل اقامت افکنده و بوی غربت دنیا گرفته است. سنگ و آجر در و دیوار مانند استخران‌های صاحب قبر نرمک نرمک به خاک افتاده و با خاک یکسان شده است. آثار خرابی و ویرانی چون مرض خوره بر در و دیوار و سقف و کف صدف و ایوان چیره گردیده و کاشی‌های معرق (آلهایی که از تاراج دزدان و دستبرد غارتگران و عتیقه‌فروشان بی‌مروت یهودی و مسلمان بجا مانده بود) به مرور زمان تق و لقی گردیده چون دندان کرم‌خورده به زمین افتاده است.



چنان که در طی همین گزارش معروض بارگاه جلال لاریبی افتاد بالای سر در مقبره نوشته بودند «ثبت است بر جریده ایام نام ما». کاشی‌ها سست شده و به تدریج کنده شده افتاد. اول کلمه «ثبت» افتاد و چند سال بعد که باد و باران سختی با به‌ابنیه و عمارت‌های شهر زیان فراوان وارد ساخت چند کاشی دیگر هم افتاد و چنین کلام بلندپایه‌ای که یک دنیا مغز و معنی داشت به‌صورت آرواره‌ی کودک خردسالی درآمد که چندین دانه از دندان‌هایش افتاده و جاهای خالی نمایان مانده باشد. سرانجام تنها کلمه «ایام» باقی ماند و بس ولی دیری نپایید که «ایام» نیز به‌خاک افتاد و با افتادن «ایام» که زمان را می‌رساند حقیقت بزرگی در جریده‌ی روزگار به‌ثبت ابدی و بایگانی جاویدان رسید که هر چیز در این دنیای بی‌اول و آخر درعین بقای ابدی (از لحاظ انسانی) زودگذر و ناپایدار و محکوم به‌محو و فناست و هر کس گفته که:

«بگذار به‌گیتی اثری زانکه در آفاق»

«تا چشم به‌هم برزنی از ما اثری نیست»

مطلب را درست فهمیده است با این تفاوت که هیچ اثری به‌طور همیشگی در آفاق باقی نمی‌ماند چنان که آثار دبیر آفاق هم باقی نماند.

لازم است به‌عرض برسانیم که از آن بیت دیگر نیز یعنی از

«به‌لقای ابد رسیدم از آن

که به‌کلی زخود فنا گشتم»

هم چیزی باقی نماند به‌جز کلمه «فنا» که باز مدت‌ها در بالای سر در عمارت به‌زیان بی‌زبانی آنچه را باید بگوید می‌گفت و عاقبت آن نیز روزی افتاد فنا بود و فنا شد.

در همان اوقات ما دو نفر ملائکه‌ی روزی شاهد گفتگوی دو نفر از



کارگران آجرپزی‌های اطراف قبرستان گردیدیم. در سینه آفتاب خزان پای دیوار خرابه‌ای طاق‌نما چمباتمه زده مشغول چپوق‌کشیدن بودند.

اولی مزار دبیر آفاق فقید شهیر را (هرچند اکنون دیگر صفت «فقید شهیر» در حقش مصداق ندارد) با انگشت نشان داد و گفت:

– از این امامزاده هم دیگر چیزی باقی نمانده، آن هم مثل من و تو لات‌ویات شده است و دیگر معجزی ازش ساخته نیست.

– دیگری گفت: امامزاده کجا بود. قبر یک نفر از کله‌گنده‌هاست، حالا دیگر دارد از هضم رابع هم می‌گذرد. (گوینده رابع را رابه گفت).

– مگر چکاره بود که قبرش باید این همه طول و تفصیل داشته باشد.

– والله می‌گویند نویسنده بود و خیلی نقل داشته.

– چه می‌نوشته، لابد از همین میرزا قلمدان‌های آشتیانی صدتا به یک پول بوده که پابره‌نه به پایتخت می‌آیند و تا سرت را برگردانده‌ای دارای آلف و الوف می‌شوند.

– نه بابا، میرزا و محرر و منشی و مستوفی نبوده، کتاب می‌نوشته است.

– کتاب سرش را بخورد، کتاب که جیب کسی را پر نمی‌کند.

کتاب‌نویس که این همه دم و دستگاه ندارد. اسمش چه بوده.

– والله درست نمی‌دانم، شنیده بودم. یادم رفته است، اسم عجیبی بود مثل باغ و ساق و چاق و چماق و چراغ و داغ، درست خاطریم نیست.

– هر که می‌خواهد باشد، خیلی افاده داشته که برایش یک همچنین مقبره‌ای ساخته‌اند، عیبی ندارد، هر کس می‌خواهد باشد خدا بیامرزدش.

چندی پس از آن چون باز جمعیت شهر زیاد شده بود و دیگر این

قبرستان برای مردگان شهر جای کافی نداشت قبرستان تازه بزرگتری در جای دورتری بنا نهادند و زندگانی نیز که به زیارت اهل قبور می آمدند خود از اهل قبور شدند و قبرها هم بی صاحب ماند و زمین قبرستان دستخوش باد و باران و سیل و فراموشی گردید و رگ طمع اصحاب معاملات ارضی و زمین خواران چنانی به حرکت آمد و چنان در ظرف اندک مدتی آرامگاه پدران خود را بلعیدند و بالا کشیدند که کمترین اثری از قبرستان باقی نماند و معلوم است که مزار فقید شهیر هم مانند نام و آثارش یکسر محو و نابود گردید، تو گفתי که هرگز ز مادر نزاد.

از این رو ما دو ملک موکل نیز مأموریت خود را بالتمام انجام داده می پنداریم و با طلب مغفرت برای روح پرفتوح (از استعمال این «فرمول» که شاید معنی درستی نداشته باشد استغفار می نمایم) دبیر آفاق بیچاره گزارش خود را به پایان رسانده خوشوقتیم که باز به ستایش و نیایش چون تو کسی که همیشه بوده و هستی و خواهی بود مشغول خواهیم گردید.

محل امضاء: (ملک ثواب) (ملک عقاب)

این دو ملک وظیفه شناس به قصد تقدیم گزارش خود به خاک و خاکیان بدرود گفته به جانب مصدر امر به پرواز درآمدند. صاحب کار احتیاجی نداشت که چنین گزارشی را بخواند و مطالعه نماید همه را نخوانده می دانست و از این رو طومار گزارش را در قوطی مراسلات وارده انداخت و ندا رسید که با مرکب محو خط بطلان بر نامش بکشید و به عالم محو و فراموشی ابدی رهسپارش سازید.

ملک ثواب و ملک عقاب با رنگ پریده همانجا ایستاده نطق نمی کشیدند. خطاب آمد که منتظر چه هستید. مگر گوشتان نمی شنود.

دیالله...

ترسان و لوزان با عجز و انکسار تمام منگ منگ کنان معروض داشتند که بارالها این مرد در نظر زمینیان در ردیف بزرگان اهل قلم به شمار می‌رفته است و ما تصور کرده بودیم که نامش در لوح الالواح محفوظ خواهد ماند...

با همان لحن استهزا و طنز ملیح ندا آمد حقا که خیلی از مرحله به دورید. تفاوت از زمین تا آسمان است آنها کجا و اینها کجا. در این هزاران سالی که فرزندان آدم با کاغذ و قلم سروکار پیدا کرده اهل خط و ربط شده‌اند شماره آنهايي که مورد توجه مخصوص ما گردیده و با ما دزدیده راهی دارند از شمار انگشتان دو دست نمی‌گذرد. آنها آئینه جمال حق و پرده‌داران حریم کبریایی هستند. دکانداران وحدتند<sup>۱</sup> و نردبان آسمانند و معراج حقیقت<sup>۲</sup> سوارند و قافله سالاران حقیقت و طریقتند و در صف انبیاء جا دارند.<sup>۳</sup> عطارد قلم به دستشان داده و ليقه دواتشان از پر جبرائیل است. در صورتی که دیگران که مانند گروه سپاهیان در هنگام سان قشون فوج فوج می‌آیند و خودی می‌نمایند و می‌گذرند عملة قرطاسند و بس، چیزی نیستند و به پیشیزی نمی‌ارزند. شما سرتان توکار نیست. هرچه می‌گویم گوش کنید و بدانید و آگاه باشید که داوری ما پایه‌اش کاملاً بر تشخیص و انصاف است، زود بروید رئیس بایگانی را بگویید بیایید اینجا و معطل نشوید که هزار کار لازم دارم و فرصت ندارم که سرم را بخارانم...

۱. اشاره به این بیت مثنوی مولوی مثنوی ما دکان وحدت است.

۲. اشاره به این کلام مولوی که فرموده «مثنوی نردبان معراج حقایق است» و «پیر باشد نردبان آسمان».

۳. اشاره به بیت معروف نظامی گنجوی.

در همان دم رئیس ثبت و ضبط و یا به اصطلاح امروز بایگانی حاضر شد و به حال حاضریش ایستاد. ندا رسید که این گزارش را بردار و بایگانی کن و با مرکب محو خط بطلان بر نام صاحب آن بکش. زمین ادب بوسید و به عرض رسانید که پروردگارا مرکبمان ته کشیده است استدعای عاجزانه دارم با ادارهٔ مباشرت امر بفرمایید باز مقداری تحویل بدهد.

ندا آمد که همین او آخر مقدار زیادی حواله دادم. این همه حیف و میل چه معنی دارد...

معروض داشت که در این دادگاه حیف و میل و اختلاس را راه نیست. مصرف زیاد است. اگر از ادارهٔ بازرسی تحقیق به عمل آید صدق عرایض چاکر خاکسار معلوم خواهد گردید.

خطاب رسید که بسیار خوب. حواله می‌دهم که باز چند خروار تحویل بدهند. خودم هم می‌دانم که مصرف خیلی زیاد است. حالا دیگر بروید در پی کارتتان و با پشتگر می‌کامل به انجام وظایف خود پردازید و همیشه در مدنظر داشته باشید که اینجا را مقعد صدق گفته‌اند و دروغ و قلب و دغل را در اینجا راه نیست...

ملائکه هوالباقی‌گویان مرخص شدند و او تنها ماند و تنها اوست که باقی است و سزاوار بقاست.



## غمخواران ملت

### ۱

پس از تعطیل ادارات کارمندان دولت در کوچه‌ها و خیابان‌های طهران ولو بودند و اسمش را تفریح می‌گذاشتند. سرپیچ خیابان استانبول میرزا تقی خان رفیق دیرینه‌اش جعفرقلی را دید که مانند سگ چهارچشم، چشم‌چرانی می‌کرد.

گفت عمو یادگار، خوابی یا بیدار. چه عالمی را سیر می‌کنی که ما را اصلاً نمی‌بینی، مثل این است که دهانت آب افتاده است.

جعفرقلی به خود آمد و نیشش باز شد و گفت تویی؟ مگر طهران نبود که هیچ آفتابی نمی‌شدی، میرزا تقی خان گفت برو پی‌کارت، من نصف عمرم تو همین خیابان‌ها می‌گذرد به طوری که گاو پیشانی سفید آینده و رونده شده‌ام و تازه می‌گویی کجا بودم، مگر خوابی یا خواب می‌بینی. اما بگو بینم کار و بار و روزگارت از چه قرار است. لاغر شده‌ای، قیافه افسرده‌ای داری. انشاءالله بلا دور باشد...

رفیقش گفت برادر صدایت از جای گرم بلند است، زن و بچه نداری که بدانی از گلوی ما کسانی که مبتلای عیال و اطفال شده‌ایم یک قطره

آب شیرین فرو نمی‌رود.

– خدا پدرت را بیامرزد. مگر خبر نداری که توبره را به گردن ما هم بستند و الآن زخم شش ماهه آبستن است و همین فردا و پس فردا است که بنده هم دارای فرزند دلبنده می‌شوم و من هم مثل تو ناله‌ام از دست عیال و اطفال به آسمان خواهد رفت.

– به‌به، چشم روشن، نمی‌دانستم، مبارک باشد. باید شیرینی را بدهی. هرچه زودتر بهتر چرا همین الساعه نه، الآن جلو قهوه‌خانه ایستاده‌ایم و من حاضریم به یک دو پیاله عرق و دو تکه نان قندی مصالحه کنم.

داخل شدند و در گوشه نسبتاً دنجی نشستند. همین که سرشان قدری گرم شد وارد صحبت‌های خودمانی و درد دل شدند. جعفرقلی جوانکی بود دراز قد و قدقد بیرون جسته و از بس تند راه می‌رفت و پاهایش دراز بود معروف شده بود به «شلنگ انداز». عرق علیه‌السلام کلید گشایش عقده دلش گردید و گفت خیلی حرف‌ها دارم بزنم اما می‌ترسم سرت را به درد بیاورم.

میرزا تقی خان که اساساً از قصه گوش کردن بدش نمی‌آمد و همیشه می‌گفت نمی‌دانم مردم چرا «الف لیل» می‌خوانند در صورتی که در هر گوشه شهر طهران صد «الف لیل» خوابیده، گفت می‌دانی که من مرد تعارف نیستم. کاری هم ندارم که عجله‌ای در بین باشد تا فردا هم حرف بزنی حاضریم همین جا بنشینیم و گوش باشم، درد دلی بکن که هم از غم و غصه‌ات کاسته می‌شود و هم شاید بتوانم مرحمی به زخمت بگذارم، پس دوستی به‌چه درد می‌خورد.

این را گفته و گیللاس عرق را به یک حرکت دو انگشت در چاله گلو

ریخت و درحالی که تندی مشروب اشک در چشمانش آورده بود بالنگر  
این بیت را زمزمه کرد:

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی

دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

جعفرقلی خروامانده‌ای بود که منتظر چش باشد. اول کلک  
نان قندی‌ها را کند و آنگاه ابروها را بالا انداخت و قدق را یکی دو بار بالا  
و پایین آورده گفت: «مختصر و مفید آنکه جانم به لبم رسیده است. تا  
وقتی زن نداشتم و تنها بودم همه می‌گفتند «این هم که زندگی نشد. پس  
برای چه زنده‌ای و این همه جان می‌کنی. زن بگیر تا مزه زندگی  
دستگیرت بشود، زن گرفتم. هرچند صباحی زیر دندانم معقول مزه کرد،  
ماچ و بوسه و اظهار عشق و علاقه و وعده‌های داغ و چسبان تا دم مرگ و تا  
به لب گور فرصت نمی‌داد که بفهمم روز چطور شب می‌شود و شب  
چگونه به صبح می‌رسد اما درست و حسابی دولت مستعجل بود. روزی  
که شکم زخم جلو آمد و معلوم شد آبستن است ورق برگشت. شتر دیدی  
ندیدی. حالا که خودمانیم من هم از آن حدت و حرارت افتادم. وقتی  
چشمم باز شد و به خود آمدم دیدم بدغلطی کرده‌ام. به دست خودم  
به سلاح خانه رفته‌ام. فهمیدم زن برای کسی خوب است که خانه و زندگی  
و سرمایه و مال و منال داشته باشد. برای چون من آدم جلنبر یک لا قبا  
ساخته نشده است.

وانگهی سن و سالم هم بالا رفته بود و به آزادی و عنان گسیختگی خو  
گرفته بودم و این دهنه‌ای که به دهانم زده بودند سخت آزارم می‌داد.  
میرزا تقی خان تو سخن رفیقش دویده گفت رفیق این آس داغ دهان  
مرا هم سوزانده است و من هم به قول باباطاهر سوت‌دهلم و آه و ناله چون



تو سوته دلی را خوب می فهمم. من هم به تجربه فهمیدم که ازدواج درست حکم تور ماهیگیرها را دارد که تا ماهی در آن نیفتاده سعی دارد که وارد شود و همین که وارد شد و تو تور افتاد با تمام قوا سعی دارد خودش را خلاص کند و از تور بیرون بیندازد. پس از این فصل بگذر و به فصل دیگری برس و بگو ببینم چرا این همه سیاه بین شده ای و مثل این است که لب و لوچها ت خنده را فراموش کرده است.

شلنگ انداز گفت رفیق تو که باید سرت در حساب باشد. زن من خیال می کند من گنج قارون دارم. چیزها از من توقع دارد که به خواب ندیده ام. مدام دیگران را به رخ من می کشد و از عمارت هفت طبقه و پارک در شهر و باغ در شمیران و مسافرت به فرنگستان و امریکا و لباس پارسی و جواهر و اتومبیل و میهمانی و ظرف چینی و کارد و چنگال نقره صحبت می کند و سرکوفت می زند، و به قدری مرا بی عرضه و بی قابلیت می خواند که از عمر و زندگی سیرم کرده است. حرف حسابی به گوشش نمی رود و دلم می خواهد بیندازمش زیر لگد و تا می خورد بزخم ولی خوب می دانم که آن وقت زبانش درازتر هم خواهد شد و کس و کارش که مسلمان نشنود و کافر نبیند دمار از روزگارم برخواهند آورد.

رفیقش گفت: رفیق تو خودت می دانی که اغلب این خانه ها و عمارت ها و پارک ها و اتومبیل ها از پول دزدی است. مگر دستت را بسته اند وقتی آتش به خانه ای افتاد و همه مشغول غارت شدند آن کس که دور ایستاده تماشا کند و شرکت نکند یا احمق است یا دیوانه.

شلنگ انداز گفت مثل این است که خودت سرت تو حساب نیست. مگر بزرگترها می گذارند لقمه ای به ما کوچکترها برسد. تا چشمشان به ما می افتد آن نقاب لعنتی شرافتمندی و اخلاق را به صورت می کشند و با

لحن سنگین و موقری که گویی داریوش علیه‌الرحمه است که با سپاهیان‌ش صحبت می‌دارد ما را به اخلاق مندی و فداکاری و گذشت و وطن‌پرستی می‌خوانند. خودشان تغار سر می‌کشند و وای به حال ما اگر بخواهیم گلویی تر کنیم.

آن وقت است که باید در دیوان کیفر زیر محاکمه‌های عریض و طویل بیفتیم و طبل رسوائیمان را بر سر بازار بزنند. نه داداش جان دزدی کمند دراز و نردبان بلند لازم دارد و ما باید به همان شلنگ‌اندازی قانع باشیم. رفیقش جلو خنده را ول کرده گفت تو با این قد دیلاق احتیاجی به کمند و نردبان نداری. این کارها دل و جرأت لازم دارد. گفته‌اند تا احمق در جهان است مفلس وانمی‌ماند. ما هم مادامی که الاغیم بارمان خواهند کرد...

شلنگ‌انداز گفت یعنی می‌گویی از دیوار بالا بروم و پیری و معرکه‌گیری تازه به روشنی چشم دوست و دشمن آفتابه بدزدم. میرزا تقی خان گفت نترس، فکری برایت خواهم کرد. نه تنها خود من بلکه رفقای دیگر هم به همین درد تو مبتلا هستند. باید فکری کرد خریزه آب است و شکم را سیر نمی‌کند. یکی از همین شب‌ها خبرت خواهم کرد. رفقا را هم خبر می‌کنم. بنشینیم ببینیم راه و چاره چیست حالا هم دیگر من باید زحمت را کم کنم. زخم دسته جاروب به دست پشت در خانه چشم به راه است که چرا دیر آمدی کجا بودی، باز چه کلکی زده‌ای... بهتر است هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم. پس خبر با عقبی و تقدماً خدا نگهدار...

درست یک هفته بعد زنگ تلفن اداره شلنگ‌انداز به صدا آمد و معلوم شد میرزا تقی خان است. گفت امشب بعد از شام در منزل چشم به راهت

هستم. رفقا را خبر کرده‌ام و خواهند آمد. فکری به عقلم رسیده است و باید با شما در میان بگذارم. دیر نکن.

دو ساعتی از شب گذشته بود. دوستان در اتاق پذیرایی منزل میرزا تقی خان دور تا دور نشسته بودند و اتاق از دود سیگار به صورت صحن حمام درآمده بود، می‌گفتند و می‌خندیدند و پیاله‌های چای پر می‌شد و خالی می‌شد و از میوه و شیرینی چیز قابل توجهی باقی نمانده بود.

میرزا تقی خان گفت یاران اگر نمی‌دانید بدانید که امشب جمع شده‌ایم که راه و چاره‌ای پیدا کنیم تا بلکه از این دست‌تنگی و نکبت نجات بیابیم و من که از دست شماتت و سرکوفت زخم خسته شده‌ام. مدام دارایی این و آن را به چشمم می‌کشد و چیزی نمانده که خودم هم باور کنم که بی‌عرضه و بی‌دست و پا و چلمن خلق شده‌ام و باید مثل کرم در همین نکبت و کثافت غلت بزنم تا بمیرم و تازه وقتی تو گورم گذاشتند زخم بگویند خاک به سرش گدا آمد و گدا زیست و گدا رفت. آیا هیچ می‌دانید که زن من و کس کارش اسم مرا چه گذاشته‌اند. «چلمن‌الایاله».

یک نفر از اهل مجلس موسوم به رونقی که از دیگران مسن‌تر به نظر می‌آمد و محاسن فلفل نمکی نتراشیده‌ای داشت گفت اینها همه درست ولی دلم می‌خواهد بدانم جناب عالی که خود را بوذرجمهر عهد می‌دانید چه فکری کرده‌اید و چه تدبیری اندیشیده‌اید. دیگران هم با او هم صدا شدند و با همین قبیل مضامین به میزبان تاختند.

میزبان گفت خواهشمندم چند دقیقه ساکت باشید تا فکر و نظر خودم را به عرضتان برسانم، همه ساکت شدند و چشم‌ها را به آقای حلال مشکلات دوختند که ببینند از این صندوق لعنت چه اعجازی بیرون خواهد جست.

گفت دوستان ما هشت نفریم و اگر همت کنیم و در میان کارزه نزنیم یقین دارم طولی نخواهد کشید که هر کدامان اقلأً دویست هزار تومانی به جیب خواهیم زد.

صدای خنده‌های مسخره و تعجب و طعن و طنز بلند شد. شلنگ انداز گفت به سرش زده است. مردک محاسن فلفل نمکی پک قایمی به سیگارش زد و یک فواره دود غلیظ از منخرین بیرون انداخت و گفت گنج قارون پیدا کرده است، جواد بنگاهی که روزنامه نویس بود در حالی که قاه قاه می خندید گفت معلوم می شود با خزینه دار اصل چهار بند و بستی کرده است. حسین آقا لاله‌ای که با وجود کلاه و نیم تنه رئیس یکی از محاضر شرع پایتخت بود گفت تو این دویست هزار تومان را به من بده بر پدرم لعنت اگر بپرسم از کجا آورده‌ای. دکتر سبحانی که با وجود جوانی پزشکی نسبتاً معروفی شده بود و چون داماد رونقی بود و پدر زن و دوستان پدرزنش هنگامی که پس از اتمام تحصیلات از فرنگ برگشته بود خیلی به او کمک رسانده برایش مطب آبرومندی دست و پا کرده بودند و خود را رهین منت آنها می دانست و اغلب در مجلسشان حاضر می شد و با همه رفیق و خانه یکی شده بود همین قدر مختصر و مفید گفت من مطیع اکثریت هستم. جوادخان فیروزه که در وزارت دارایی کار می کرد گفت دور مرا خط بکشید. من به همان یک لقمه نان حلالی که به زور کار و زحمت شرافتمندانه گیر می آورم قانع هستم و شکر خدا را هم به جا می آورم و در این دنیا تنها چیزی که دارم یک نام نیک است و زخم هم مثل خودم است و هیچ کدام حاضر نیستیم این زندگانی ساده و شرافتمندانۀ خودمان را به هیچ قیمتی بفروشیم. این دولت و ثروت ارزانی خودتان باشد و اصلاً دلم هم نمی خواهد در این قبیل مجالس

حضور داشته باشم. پس اجازه بدهید مرخص بشوم. این را گفته و بلند شد و با همه دست داد و جیم شد. رحیم آقا کامروان که سابقاً به وکالت مجلس شورا رسیده بود و اکنون نان همان وکالت چندین سال پیش را می خورد و همه جا برو و همه جا بیا و درحقیقت از آن صنف اشخاصی بود که کارچاق کن می خوانند و حکم متولی را دارند، و درواقع کارشناسان متخصص بند و بستند و بدون آنکه کار معینی داشته باشند همه کاره اند و نانشان همیشه یک وجب تو روغن است گفت اشخاصی مثل فیروزه همان برای گرسنگی خوردن خلق شده اند، با شکم خالی طبل شرافتمندی زدن دیوانگی است. گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را. اینها حرف های پوچی است که از بچگی تو گوششان خوانده اند و اگر کسی بخواهد حرفی با آنها بزند که با این دوره و این عهد متناسب باشد یاسین است و گوش خر. بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نادانی و اعتقاد و ایمان به این حرف های لاطایل که امروز دیگر در دنیا خریدار ندارد.

اینک موقع آن رسیده است که میرزا تقی خان توضیحاتی درباره نقشه خودش بدهد. گفت قبلاً باید به عرض آقایان برسانم که پیشرفت کاری که در نظر گرفته ام محتاج همکاری است و باید هر کدام ما نهایت سعی و کوشش را به عمل آوریم تا به مقصود برسیم. حضار یک صدا گفتند اگر به زحمتش بیزد و عملی باشد سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.

گفت در بغل سلاخ خانه بیرون دروازه شاهزاده عبدالعظیم در حدود پنج هزار متر زمین بایر و بی صاحب افتاده است که درحقیقت مسکن و مأوای سگ های سلاخ خانه شده است و چون به قبرستان هم نزدیک است تاکنون احدی به صرافت نیفتاده است که بخرد. به موجب تحقیقاتی

که کرده‌ام ادارهٔ سلاح‌خانه ادعا دارد که متعلق به اوست ولی سند محکمی در دست ندارد و در واقع از اراضی موات است. اگر خریداری پیدا شود سلاح‌خانه از خدا می‌خواهد که چنین زمین بی‌فایده‌ای را با پول سکه‌دار عوض نماید. ما می‌توانیم این زمین را به قیمت خیلی ارزان بخریم و بعد از راه و طریقی که بعداً برایتان خواهم گفت به دولت به قیمت خیلی گرانتر بفروشیم و پولش را به جیب بزنیم.

یاران به صدا درآمدند که لایق رشت. فرضاً هم که توانستیم این زمین را بخریم مگر دولت دیوانه شده است که بیاید چنین سگستانی را پول بدهد و مانند طوق لعنت به گردن بیندازد.

میرزا تقی خان گفت اشکال کار هم در همین جاست ولی چون یک نفر از ما روزنامه‌نویس است و در عالم مطبوعات کار کرده و پخته و با سابقه است و با روزنامه‌چی‌ها نشست و برخاست دارد و با همه هم‌کاسه و هم‌کوزه است می‌تواند با مقالاتی که در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ خواهد رسید زمینه را حاضر سازد. کامروان که خودش وکیل مجلس بوده و با بسیاری از وکلای دوستی و رفاقت دارد و از پیچ و مهرهٔ کار باخبر است باید در مجلس و در کمیسیون‌های مجلس کار بکند و آنجا زمینه را حاضر نماید. رفیقمان لاله‌ای رئیس محضر است و برای انجام معامله صد نوع خدمت از دستش ساخته است و چون راه و چاه این قبیل معاملات را خوب می‌داند یقین دارم وجودش برای ما بی‌نهایت مفید خواهد بود، دکتر سبحانی هم خواهید دید که در موقع خیلی به کارمان خواهد خورد و تصدیق‌نامه‌های طبی او و اطبای دیگری که با او دوست و یک جهت هستند برای تیل به مقصود نهایت لزوم و فایده را خواهد داشت.

خود من و شلنگ‌انداز و آقای رونقی هم که کارمند دولتیم و خم و



چشم‌های اغلب ادارت دولتی و وزارتخانه‌ها را از راه جیبمان بهتر می‌شناسیم و خوب می‌دانیم چشم بزرگ‌ها را به چه وسیله می‌توان به دست آورد و راه کار دستمان است در انجام وظیفه‌ای که به ما محول خواهد گردید کوتاهی نخواهیم کرد به طوری که روزی خواهد رسید که دولت و ملت با نقشه ما موافق خواهند بود و آن روزی خواهد بود که ما این ماده گاو را درست و حسابی بدوشیم و به مراد خود برسیم.

رونقی گفت رفیق مقدمات درست است ولی بی ادبی است پا را دیده‌ای و کدو را ندیده‌ای. آمدیم و این زمین را هم خریدیم تازه به چه اسم و عنوانی باید آن را به دولت بفروشیم.

میرزا تقی خان گفت اصل مسئله همین جاست و اینجاست که سرگاو تو خمیره گیر می‌کند. آنچه به فکر قاصر حقیر سرتا پا تقصیر رسیده از این قرار است. اول صدای اطبا بلند خواهد شد که عده جذامی‌ها در شهر تهران زیاد شده است و خطر سرایت مرض مردم طهران و حومه را سخت تهدید می‌کند و ساختن جایی برای نگاهداشتن و پرستاری از جذامی‌ها از اشد ضروریات است. آن وقت دو به دست روزنامه‌ها خواهد افتاد و نوبت به بنگاهی می‌رسد که نشان بدهد چند مرده حریف است و چه کاری از دستش ساخته است. باید سر و صدای مطبوعات بلند شود که وای به حال ما مردم که در دالان جهنم زندگی می‌کنیم و هر ساعت و هر دقیقه ممکن است مرض مهلک و مهیب جذام خود و کس و کار و عزیزانمان را طعمه هلاک سازد باید چند نفر جذامی پیدا کرد و عکس آنها را با بدن‌های مجروح و زخم‌های تنفرانگیزشان در صفحات اول روزنامه‌ها و مجله‌های مصور به چاپ رسانید. و اگر جذامی‌هایی که بدنشان جراحات‌های زیاد و وحشت‌انگیز داشته باشد پیدا نکردیم

شنیده‌ام در جنوب شهر اشخاصی هستند که با رنگ و روغن روی بدن گداها جراحی مصنوعی درست می‌کنند به آنها مراجعه خواهیم کرد و جذامی‌هایی تحویل جامعه خواهیم داد که در دنیا مثل و مانند نداشته باشد.

باید از طرف مادرها نامه‌ها به روزنامه‌ها برسد و فریادشان از رعب و هراس به آسمان برسد. وقتی افکار عمومی به هیجان آمد حسین آقا هم باید از طرف خود به کار برخیزد و عاظ و ذاکرین و آخوندهایی را که با او سابقه دوستی و آشنایی دارند برانگیزاند که در مساجد و تکایا با همان شوری که قضایای کربلا و روز عاشورا را حکایت می‌کنند و مشک‌مشک اشک از شیعیان علی می‌گیرند از بالای جذام صحبت بدارند و زن و مرد را به ناله بیاورند. آقای رونقی هم که با کسبه و بازاریان آن همه سوابق ممتد دوستی دارد باید خواب و خوراک را بر خود حرام سازد و فریادها بلند سازد که اگر دولت هرچه زودتر فکری اساسی نکند دکان‌ها را در و تخته خواهند کرد و در مساجد بست خواهند نشست، معلوم است که نقش رفیقمان کامروان از همه نقش‌ها مهمتر خواهد بود. باید از پا نشیند و با یکی یکی از وکلا ملاقات‌ها بکند و از دادن وعده شیرین کردن دهان‌ها نترسد و کاری بکند که در مجلس هم صداها بلند شود و حتی چند نفر از وکلا باید محرمانه دولت را تهدید به استیضاح نمایند. آن وقت نوبت کار به من و دوستانی که در ادارات دولتی کار می‌کنیم می‌رسد. کسانی را که باید ببینیم خواهیم دید و دشمنان را می‌بینیم و خواهید دید که یک روز می‌شنوید که دولت درصدد خرید اراضی اطراف سلاح‌خانه است برای تأسیس مریضخانه جذامی‌ها. آن وقت قیمت خواهند کرد و مقومین که چنان که افتد و دانی قبلاً دهانشان را شیرین کرده‌ایم قیمت شیرینی



به روی زمین خواهند گذاشت و خلاصه آنکه زمینی را که درحقیقت به مفت خریده ایم به قیمت شیرمرغ و جان آدم خواهیم فروخت. رونقی گفت ای بابا «بیهوده سخن بدین درازی» اینها همه حساب‌هایی است که کوره باگوشش می‌کرد مرد حسابی فرضاً هم که این زمین را خریدیم و خواستیم سر و ته چنین معامله‌ای را به هم بیاوریم در این شهر کسی نیست که ما را شناسد بدنام ابد و ازل خواهیم شد و پیری و معرکه‌گیری با محکمه و دادستان و قاضی و وکیل و توقیف و زندان سر و کار پیدا خواهیم کرد.

همه گفتند الحق والانصاف رونقی درست می‌گوید، ما مرد این جور کارها نیستیم. این نوع کارها «مرد نر می‌خواهد و گاو کهن» و ما هرچند نریم ولی دل و جریره چنین کارهای مردانه را در خود سراغ نداریم. رفیق ما را به خیر تو امید نیست شرمرسان.

میرزا تقی خان لبخند معنی داری تحویل داد و گفت «چه غم از بیم موج آن را که باشد نوح کشتیبان» اگر منم که فکر این مشکل را هم کرده‌ام. در این معامله اصلاً به حسب ظاهر پای هیچ‌یک از ما در میان نخواهد بود: حضار تعجب‌کنان پرسیدند پس پای کی در میان خواهد بود.

گفت پای آقا سیدمطهر.

پرسیدند آقا سیدمطهر دیگر کیست.

گفت در بازار دلال کتیراست و با پدر مرحومم خیلی دوست و هم‌کاسه بود. مرد متدین مقدس و باخدایی است و به قدری امین و درست است که مردم در و همسایه اعتمادشان به او بیشتر است ناپهر ملا و مجتهدی. پس از وفات مرحوم والدم حکم پدر دوم مرا پیدا کرده است و مکرر با او معاملاتی کرده‌ام. این آدم به قدری پاکدامن و صاف و ساده

است که دل انسان به حالش می سوزد و تعجب می کند که چطور می تواند نانش را دریاورد هرچه بگویم گوش می دهد و فکر کرده ام که این معامله را هم به اسم او تمام کنیم.

رونقی گفت من فریب این قماش موش مرده های جانماز آبکش را زیاد خورده ام، ظاهرش چون گور کافر پرخلل - باطنش قهر خدا عزوجل، چه بسا دیده شده است که از زیر لباس سلمان فارسی شمر ذی الجوشن بیرون آمده است.

گفتگو به درازا کشید و سرانجام بنا شد میرزا تقی خان آقا سید مطهر را در مجلسی حاضر سازد تا رفقا هم ببینند چه قماش آدمی است و اگر دیدند واقعاً سزاوار وثوق و اعتماد است قرار و مدار لازم را با او بگذارند. چند روزی بعد در همان منزل و همان اتاق ملاقات اتفاق افتاد آقا سید مطهر مردکی بود نحیف و لاغر و خوش قیافه که تبسم خفیف طفلانه ای که مانند دانه های باران بهاری از لابلای ریش و سبیل خضاب شده اش می دوید به قیافه اش جلوه مطبوع و دلنشینی می بخشید. لباس ساده و بی پیرایه اش از پارچه سفید یک دست به غایت پاک و پاکیزه بود. از شب کلاه و عمامه و پیراهن و شال گرفته تا جوراب و دستمال جیب همه به خدا علی نظیف و صابون خورده بود و چنان می نمود که همان لحظه همه را از طشت لباسشویی بیرون آورده باشند، دست های کوچک و لطیف حنا بسته ای داشت و در موقع صحبت کمتر اتفاق می افتاد که چنین دست هایی به حرکت بیاید، گاهی فقط انگشت سبابه دست چپ به روی زانو حرکت خفیفی می کرد و این آن وقتی بود که آقا سید می خواست مطلبی را به قید تأکید بیان نماید. صدایش هم مانند سرتا پای وجودش ملایم و ضعیف بود و به گوش مطبوع می آمد و تا

اندازه‌ای حکم لالایی روح را پیدا می‌کرد. معلوم بود که صدمه و آزارش به‌مورچه هم نمی‌رسد و از آن آدم‌هایی است که اگر ببیند گنجشکی را سر می‌برند غش می‌کند. کم و بیش اهل شوخی و بذله هم بود گاه‌گاه با حرف‌های خود که از فرط سادگی سخنان دخترک‌های عروسک‌باز را به‌خاطر می‌آورد موجب تفریح خاطر حضار می‌گردید.

پس از صرف چای و بیرون بردن قلیان خود میزبان مطلب را با او در میان نهاده درست گوش داد و قدری فکر کرد و سر را بلند نمود و گفت می‌بینم کار ثوابی است و در خیر مسلمانان است و ظاهراً هیچ مانع و رادع شرعی هم ندارد و هیچ علت ندارد که قبول نکنم. هر مسلمانی شبانه‌روز پیش از هر نماز می‌گوید حی علی خیرالعمل خوب دیگر، مگر خیرالعمل کدام است. همین کاری است که شما می‌خواهید بکنید اجرتان با خدا باشد.

همه از او تشکر کردند و بنا شد همین که موقع ختم معامله رسید در محضر آقای حسین آقا لاله‌ای حاضر بشود و قیمت را نقداً بپردازد و قباله و بنچاق زمین را دریافت دارد. ضمناً قبول کرد که برای ثبت و تشریفات قانونی دیگر به کمک لاله‌ای خودش شخصاً اقدام نماید.

شیرینی این امر خیر را خوردند و از هم پاشیدند و شش روز بعد رونقی که مأمور گفتگوی با اولیاء سلاح‌خانه شده بود مژده انجام معامله را به یاران رسانید. معامله از قرار متری سی شاهی با مخارج فرعی روبهم رفته در حدود پانصد و پنجاه تومان تمام شده بود.

در دل رفقا قند و شکر به‌آب افتاد و همه از همان ساعت خود را در زمره سرجنبانان شهر با جیب پر و اعتبار بسیار دیدند و چه ذوق‌ها که نکردند.

## ۲

روزنامه‌ها قیامت کردند. ستون جراید و مجلات از مقاله‌های پرحرارت که مطالعه آن دل هر آدم باانصاف و نوع پرستی را به درد می‌آورد و هر چشمی را اشکبار می‌ساخت پرگردید. شعرا قطعات شیوا و غزل‌های بدیع انتشار دادند. سلطان‌الشعرا قصیده‌ای با قافیه نون ساخت که به نام نامی حضرت علی دارای یک صد و ده بیت بود و در هر بیت حرفی از حروف کلمه جذام آورده شده بود به طوری که در طی قصیده روی هم رفته ۲۷ بار کلمه جذام به تفریق حروف و دوبار با تمام حروف آمده بود.

رونقی و یارانش قبلاً جمله «مصالح عالیة مملکت ایجاب می‌کند» را نشانه و علامت کار و آشنایی قرار داده بودند و در تمام مقالات و حتی در اشعاری که به چاپ می‌رسید این جمله را به کار برده بودند. مصالح عالیة مملکت ایجاب می‌کرد که دولت باید معجلاً اقدام نماید و جلو این بلای مبرم را بگیرد. کلمه «واگیر» به جای مسری یا ساری تازه معمول شده بود ولی مردم هنوز نمی‌فهمیدند آن قدر تکرار شد و شنیدند که ورد زبان‌ها گردید.

متخصصین امراض ساریه با استناد به آراء و عقاید اطباء بزرگ بین‌المللی به اثبات رسانیدند که مرض جذام حکم کوه آتش فشانی را دارد که ولو خاموش هم شده باشد هر لحظه ممکن است ناگهان مشتعل و محترق گردد و عالمی را کن‌فیکون سازد. عکس‌ها و تصاویری که از جذامی‌خانه‌های اطراف و اکناف عالم در مجلات به چاپ رسید به قدری دهشتناک بود که عاقبت از جانب اولیاء امور ممنوع گردید. معلوم شد عده‌ای از مردم ساده و خام‌اندیشه از تماشای چنان تصاویری خود را جذامی پنداشته و اسباب زحمت کسان خود را فراهم ساخته‌اند.

از همه خوشمزه‌تر آنکه در همان حیص و بیص سر و صدا برخاست که مردی از اهالی سولقان خضر را در خواب دیده و خضر به او دواپی نشان داده است که مرض جذام را بیست و چهارساعته کاملاً معالجه می‌کند. شهرت یافت که تا به حال ۸۳ نفر جذامی را که از اطراف به آن طبیب مسیحادم مراجعه کرده‌اند معالجه کرده است و همین قدر که دو مرتبه (و گاهی سه مرتبه) این دوا را به بدن آنها مالیده است اثری از زخم‌ها بجا نمانده است. پاره‌ای از روزنامه‌ها حسب‌المعمول سلام و صلوات را بلند ساختند. عکس و شرح حال کاشف را با آب و تاب تمام انتشار دادند و نوشتند هیئت دواسازهای امریکا حاضر شده‌اند نسخه این دوا را به مبلغ صد و بیست چهار هزار دلار بخرند ولی عرق وطن دوستی کاشف اجازه نداده است به خصوص که حضرت خضر هم به او سپرده است که این دوا را تنها در معالجه مسلمانان شیعه اثنی عشری استعمال نماید. یک نفر از تاجرهای تازه به دوران رسیده خرپول و گاو گران حاضر شد به خرج خود کاشف را به همراهی یک مترجم به امریکا بفرستد که اثرات معجزه‌آسای داروی خود را به امریکایی‌ها نشان بدهد. تا عالمیان بدانند ایرانیان چه نابغه‌هایی هستند. ولی کاشف گفت این مرد می‌خواهد از پرتو داروی من بر ثروت خود بیفزاید و حاضر به مسافرت نگردید. آخر الامر کار به جایی کشید که دولت مجبور شد کمیسیونی از اطبا و دواسازهای دیپلمه برای رسیدگی تشکیل بدهد. اعضاء این کمیسیون دو دسته شدند و موافق و مخالف به جان هم افتادند و نتیجه‌ای به دست نیامد و همین قدر ضمناً معلوم گردید که این دارو عبارت است از شیر ماده‌سگ و سم مادبان پیر و انقوزه و کافور و چلقوز بوقلمون و خاکستر پوست تخم مرغ خروس دیده. طولی نکشید که از طرف وزارت

بهداشت رسماً اعلام گردید که در ظرف چهار روز اخیر سه نفر جذامی (یک مرد و دو زن) در اثر این دارو تلف شده‌اند و دولت قدغن کرد، و تمام سر و صداها خوابید و داستان دارو مانند بادکنکی که بادش دررفته باشد یا لیف صابون حمامیان خالی شد و در زیر خاک فراموشی یکسره از میان رفت.

این پیش‌آمد هم کمک‌کار یاران هفتگانه گردید. آن را مدد غیبی دانستند و برکوشش و مجاهدت افزودند طولی نکشید که نتیجه عملیات رئیس محضر هم ظاهر گردید. وعاظ عظام و ذاکرین والامقام در عرشه منبر و مسجد و محراب داد سخن را دادند، اشک‌ها جاری و دست‌ها به رسم انابت به جانب آسمان بلند گردید. بانگ امن یجیب المضطر بیماران را از خواب خوش بیدار ساخت و به کوچک و بزرگ فهمانید که جذام مانند گرگ گرسنه در کمین نشسته و در هر لحظه ممکن است به جانشان افتد.

عاقبت همچنان که قرار بود کار به مجلس شورای ملی کشید و حتی استیضاح در چهار ماده به عمل آمد و سخن‌گوی دولت با همان جواب‌های سر به طاقی استیضاح‌کننده را متقاعد ساخت و کار به کمیسیون محول گردید.

کامروان که چنان که می‌دانید از وکلای سابق مجلس بوده است مثل فرفره کار می‌کند. مدام این در بزن و آن در بزن و با این وکیل توگوشی صحبت کن و با آن دیگری قرار و مدار ملاقات بده و خلاصه آنکه دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرده بود و از بوق سحر تا اذان شام و حتی تا چند ساعت از شب گذشته مثل سگ گرسنه دور شهر در چرخ و گردش است. با تصویب رفقای هفتگانه خواست دهان بعضی از کرسی‌نشینان

مجلس را هم شیرین کند ولی چنان که می‌دانید نماینده ملت شوخی بردار نیست و این حرف‌ها سرش نمی‌شود و با کسی که کاملاً متوجه وظیفه و مسئولیت اخلاقی خطیر خویش است و رسماً به کتاب آسمانی ما سوگند یاد کرده که «هیچ منظوری نداشته باشم جز فواید و مصالح دولت و ملت ایران» از این نوع سخنان به میان آوردن حکم فحش و دشنام را دارد و دندان‌گوینده را در دهانش خرد می‌کنند. نماینده شده است که مدافع حقوق هموطنان باشد نه اینکه دکان باز کند و خدای نخواستگوش شیطان کر فکر نفع و فایده‌ای در مخیله‌اش خطور نماید. وقتی تیر یارو از این رهگذر به سنگ آمد با فوت و فن‌های دیگری که از استاد آموخته بود به تقلا افتاد و خلاصه آنکه باز «مصالح عالیة مملکت ایجاب نمود» و رأی موافق کمیسیون صادر گردید و بنا شد هرچه زودتر مریضخانه مجهزی برای پرستاری مجذومین تأسیس گردد.

به محض اینکه مصالح عالیة کشور چون طاووس مست به هفت رنگ قبول آراسته از خمره تدبیر یاران هفت‌گانه به در آمد رفقا دست به کار تهیه مقدمات گردیدند. متخصصین و کارشناسان بهترین محل را برای چنین مؤسسه‌ای همان اراضی اطراف سلاح‌خانه تشخیص دادند. مقومین متری سیصد و هشتاد و پنج تومان قیمت کردند. حالا حسابش را بکنید تا میزان به دستتان بیاید اصل زمین عبارت است از سه هزار و چهارصد و دوازده متر که از قرار متری سی‌شاهی با مخارج ثبت و غیره برای رفقا بیشتر از پانصد و پنجاه تومان تمام نشده است اکنون که پای فروش در میان است مهندسین و ممیزین چنانی مساحت زمین را به پنج هزار و پانصد و سی متر رسانیدند و مقومین هم که متری سیصد و هشتاد و پنج تومان قیمت کرده‌اند پس با یک حساب ساده به این نتیجه خواهید رسید



که رفقای هفتگانه ما در مقابل پانصد و پنجاه تومانی که برای خرید این زمین داده بودند پس از پرداخت عوارض و مخارج و مالیات و حق الثبت و هرچه دلتان بخواهد باز یک قلم مبلغی متجاوز از دومیلیون تومان به جیب می‌زنند و اگر این مبلغ را به هفت تقسیم کنیم به هر کدامشان می‌رسد خدا بدهد برکت، لخم و بی‌استخوان ۲۸۵ هزار تومان.

حالا کاری نداریم که وقتی معمارها نقشه مریض‌خانه را کشیدند و کمیسیون تصویب کرد و مقاطعه کار کذایی خواست دست به کار شود معلوم گردید که در آن نواحی آب حکم اکسیر را دارد و آب رسانیدن بدانجا مخارج هنگفتی برمی‌دارد که سر به ده میلیون تومان خواهد زد همین قدر است که با افسون رفقای که در وزارت دارایی و ادارات دولتی کار می‌کردند و همه جا دست داشتند دولت که هیچ وقت پول نقد در صندوقش پیدا نمی‌شد قیمت زمین را یکجا و بی‌سر و صدا پرداخت و مردم هم گفتند خیرش را ببینی باز یک بار دیگر «مصلح عالیة کشور» کار خود را کرد.

حالا موقع آن رسیده است که رفقای سبعة باز دور هم جمع شوند و جشن این ظفر و فیروزی را بگیرند و هر کس به سهم خود برسد. میرزا تقی خان که چنین کامیابی بزرگی زاییده فکر بکر و تدبیر دولت زایش بود خواست مجلس جشن را در منزل خود دایر سازد ولی دوستان زیربار نرفتند و قرعه این امر خیر به نام رونقی درآمد جشن مفصلی برپا ساخت که به قول خودش در حدود دوهزار تومان مخارج برداشته بود. ساز و رقص و آواز را هم فراموش نکرده بودند مردانه و زنانه هر دسته جداگانه سرگرم عیش و نوش گردیدند. دلها خوش بود و سرها زود گرم و تنور قربان و صدقه شعله‌ور گردید. مجلس تا نزدیکی‌های صبح برپا بود و



دوستان به عمرشان آن همه خوشی و شادمانی و نعمت نچشیده بودند. فردای آن روز احدی از رفقا در پی کار و شغل خود نرفت، و بنا شد دو روز دیگر که از قضا جمعه هم بود آقا سیدمطهر را خبر کنند که پول‌ها را آورده تحویل بدهد و کلمه مبارک «تمت» را در ذیل این معامله سر تا پا سود بنویسند. بالاتفاق قرار شد که پنج هزار تومان به عنوان حق الزحمه به آقا سید بدهند. میرزا تقی خان گفت من این آدم را خوب می‌شناسم و برای ثواب آخرت و محضاً لله زیرا این کار رفته است و محال است یک شاهی قبول کند. گفتند ما به تکلیف خودمان عمل خواهیم کرد. اگر زیر بار نرفت راهش را پیدا خواهیم کرد که بی‌اجر نمانده باشد.

به او سپرده بودند که پول را به محض اینکه گرفت به اسم خودش در بانک بگذارد و کتابچه چک بگیرد. بنا شد میرزا تقی خان که با او همسایه دیوار به دیوار بود خبر بدهد که روز جمعه دو ساعت به ظهر مانده با کتابچه چک به منزل رونقی بیاید و برای اینکه زودتر برسد مخصوصاً سپردند به خرج آنها با تاکسی بیاید که مبادا راه را پیدا نکند و دیر برسد. جمعه است و ساعت دو به ظهر مانده است و رفقا نشسته‌اند و صدای دل‌انگیز سماور بلند است و میوه‌خوری‌ها و شیرینی‌خوری‌های پر از میوه و شیرینی صحن مجلس را معطر ساخته است. دوستان همه دور تا به دور اتاق نشسته‌اند و آثار شادمانی و مسرت هرچه تمام‌تر در وجناتشان پدیدار است و حتی به حرف‌هایی که هیچ‌کس ندارد قاه‌قاه می‌خندند و به اصطلاح دلخوشی درست و حسابی زیر دلشان می‌زنند. تنها کسی که هتوز نیامده است آقا سیدمطهر است. وقتی نیم‌ساعت از موعد گذشت و باز خبری از او نشد حضار به ساعت‌ها نگاه کردند و گفتند سید نیامد. میرزا تقی خان گفت حمام روز جمعه‌اش هرگز ترک نمی‌شود،

خواهد رسید. یک ساعت گذشت و باز نرسید. صداها بلند گردید که یعنی چه، کجا مانده است چرا نمی آید. باز میرزا تقی خان درصدد آرام ساختن رفقا برآمد و گفت آخر در حمام رنگ و حنا به ریشش می مالد، خواهد آمد.

ظهر شد و سید نیامده بود. کاسه صبر و حوصله یاران لبریز شد. حتی خود میرزا تقی خان هم لب و لوجه را به رسم تعجب به جلوه آورده گفت هیچ نمی فهمم، این آدم مثل ساعت همیشه سر ثانیه حاضر می شد. هرگز دیده و شنیده نشده بود که دیر برسد، می ترسم بلایی به سرش آمده باشد.

دکتر سبحانی اتومبیل قراضه‌ای داشت. بنا شد برود به منزل سید ببیند چرا نیامده و فوراً سوارش کرده بیاورد، میرزا تقی خان گفت من هم می روم که زودتر بیاورمش. احتمال دارد در حمام حالش به هم خورده باشد و به منزلش برده باشند.

بیست دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که برگشتند. در قیافه آنها آثار ملال و تحیر دیده می شد. پاکتی سر بسته در دست داشتند. گفتند در منزل نبود و زنش گفت این پاکت را برای شما گذاشته است.

یعنی چه یعنی چه گویان پاکت را باز کردند. چنین نوشته بود:

### بسم الله

«خدمت ذی شرافت آقایان عظام معروض می دارد. معذرت می خواهم که از شرفیابی معذورم. دو روز قبل از روز جمعه که روز شرفیابی بود طیاره‌ای که حجاج بیت الحرام را به مکه معظمه می برد حرکت می کرد. تنها آرزویم قبل از رفتن از این دار فانی این بود که

حجرالاسود را ببوسم و در بغل بگیرم ولی وسیله نداشتم. اکنون که به عنایت رحمانی تفضلات غیبی شامل حالم گردید و اندک استطاعتی فراهم آمده است به حکم آیت وافی هدایت و لله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً چنان که مصالح عالیة شخصی و دیانت ایجاب می کرد فی التأخیر آفات را حرزجان ساختم و فرصت خدادادی را که معجزه آسمانی بود مغتتم شمرده به فرضیه وجدانی و احکام و اوامر واجب الاطاعة رحمانی عمل نمودم و با آنکه اسباب چنین مسافرت دور و درازی چنان که باید و شاید مهیا نبود توکل باطنی را زاد و توشه راه قرار داده به جانب مقصود که کعبه آمال هر مسلمان با اخلاص و عقیدتی است با پروبال و شوق وافر و ایمان و رجاء واثق به پرواز آمدم. خاطر شریف آقایان عظام و مخادیم گرام را مطمئن می سازم که در هر قدم و در هر نفس علی المخصوص در مدینه طیبه و مکه معظمه نایب الزیارة یکایک آن سروران محترم خواهم بود و چون در مراجعت از طریق عتبات عالیات خیال دارم که با تأییدات الهی به فوز اکبر رسیده، در این واپسین مرحله عمر سنگ پاسبان آن آستان های قدسی و عتبه های مبارک باشم و همان جا مجاورت اختیار نمایم دینی را که بر ذمه دارم به مبلغ پانصد و پنجاه تومان وجه رایج به صورت اسکناس بانک ملی ایران در جوف همین پاکت با هزار تشکر و امتنان کارسازی می دارم و ضمناً عیال و اطفالم را نیز پس از خدا به آقایان محترم و سروران معظم خود می سپارم و از خداوند رزاق و منان که به مصداق «رزق را روزی رسان پر می دهد» پشه و عنقا را گرسنه روا نمی دارد مسئلت می نمایم که جنابان عالی را همواره کما فی السابق در انجام امور عام المنفعه که همه در خیر و صلاح برادران دینی و وطنی باشد توفیق کامل عنایت فرماید و در غمخواری از

ابناء نوع و دستگیری مردم بی یار و یاور، یار و یاور باشد. افعلو الخیر  
 لعلکم تفلحون. حقیر مذنب سرتا یا تقصیر مطهرالحسنی الحسینی غفرالله  
 ذنوبه. (محل مهر و امضاء)

شرح حال یاران سبعة را پس از مطالعه نامه عنبرین شمامه برکت  
 ختامه به عهده درایت و فطانت خوانندگان حوالت می دهم.



## مرغ همسایه

### ۱

وقتی ذوق و شوق باشد خیلی از کارها درست می‌شود و انسان می‌تواند با همه ننداری و تهیدستی معجونی بسازد که اگر آن را سعادت‌مندی بخوانیم زیاد مورد ایراد کسانی که ته و توی معمای سعادت‌مند را در آورده و به کنه آن رسیده‌اند (یا خیال می‌کنند رسیده‌اند) واقع نخواهیم شد.

من در این سالیان درازی که مدیر دبستان بودم و با صدها دبیر از زن و مرد سروکار پیدا کرده و آن همه سروکله زده‌ام علاقه سرشاری به این طبقه پیدا کرده‌ام هر قدر هم سنم بالاتر می‌رود این علاقه شدیدتر و عمیق‌تر می‌گردد و حتی کار به جایی رسیده است که وقتی روزی در مقابل آینه دیدم موهایم یکدست سفید شده است و فرزندى ندارم (اصلاً زن نداشته‌ام و ندارم که فرزندى داشته باشم یا نداشته باشم) احساس کردم که تمام این معلم‌ها و دبیرهایی که چه بسا سی، سی و پنج سال و گاهی چهل سال از من جوانترند درست و حسابی مانند فرزندان صلبی خود دوست می‌دارم و حالا که خودمانیم آنها نیز عموماً جواب محبت و

علاقه مرا چنان که شاید و باید می دهند و عقب نمی مانند.

بنا شد با همین جماعت معلمین و دبیرها دوره‌ای داشته باشیم و قرار شد کسانی از بین دوستان که هنوز پای بند اهل و عیال نشده‌اند و سایل این گردش‌ها و تفریح‌های دسته‌جمعی را که جوان و جاهل‌ها «پیک‌نیک» می خوانند، برای روزهای جمعه و ایام تعطیل و مرخصی تدارک ببینند و سپس مخارج را سرشکن کنیم و هر کس بی‌چون و چرا سهم خود را بپردازد. ارزان تمام می‌شد و قابل سر و صدا و یک و دو نبود و صد برابر مخارج اندک خوش می‌گذشت و در قبال هزینه ناچیزی لذت و کیف فراوانی می‌بردیم.

رفته‌رفته همین مجلس‌ها و نشست و برخاست‌ها یاران را بیشتر با هم جوش داد به طوری که دیگر هیچیک از آنها و حتی آنهایی که از ایالات و ولایات دوردست آمده و در حقیقت غریب و بی‌کس و بی‌یار بودند احساس تنهایی نمی‌کردند و به قول شیخ محسن دبیر عربی یک نوع «اخوان‌الصفاء» به وجود آمده بود که روابط و مناسبات دوستان را با نکهت دلپذیر بی‌ریا و رایحه روح پرور بی‌غل و غشی صفا می‌داد و معطر می‌ساخت.

در میان یاران که رفته‌رفته عنوان «اهل صفا» به خود داده بودند چهار نفر را درینجا نام می‌برم که به اصطلاح یلان و قهرمانان این سرگذشت به‌شمار می‌آیند، میرزا عبدالعلی همایون دبیر ادبیات، اصغر آقا شاهین معلم ورزش، دوشیزه (یا بقول اصفهانی‌ها خانمچه) پروین فردوس معلمه جغرافیا و خانمچه ناهید جهانسوز معلمه خیاطی.

میرزا همایون مظهر تام و تمام این قبیل اشخاص بود که در نزد مردم «ادیب» خوانده می‌شوند، در وجنات و حرکات و سکانات و حتی لباس و

سر و وضعش آثار دلپذیری پدیدار بود که در سرتاسر خاک ایران معرف این طبقه اشخاص است شسته و رفته، نازک طبع و لطیف مزاج ظریف اندیشه و موشکاف، همه لطف و همه ذوق و همه جوش و همه هوش حتی خوردن و آشامیدنش و می توان قدم را بالاتر نهاده گفت حتی عطسه و سرفه و خمیازه اش (خنده اش که جای خود داشت) با ملایمت و اعتدال و حد و اندازه میزان بود و با سرفه و خمیازه و عطسه مردمان معمولی تفاوت بسیار داشت و همان تماشا و ملاحظه اش برای کسانی که با او معاشر و محشور بودند خالی از یک نوع کیفیت خوش آیندی نبود جا دارد بگوییم از همان موجودات نادری بود که خواجه حافظ آنها را «پارزیرک» خوانده است و آرزو می کرده که با آن فراغتی و کتابی و گوشه چمنی داشته باشد تا با هم باده کهن بنوشند (آن هم به مقدار دو من به سنگ شاه) و بریش دنیا و مافیها بخندند.

میرزا همایون ما به اندازه ای با کتاب های شعر و دیوان شعرای کهنه و نو به بستر رفته بود که رفقا لقب «انیس الدواوین» به او داده بودند و مضامین شنیدنی برایش کوک می کردند که همه را می شنید و با نیت مناسب و لبخند ملیحی جوابشان را می داد. در دسر نمی دهم و همینقدر می گویم که جوان محبوب و مطبوع و خوش زبان و پاک روانی بود هر چند آبله لعنتی قسمتی از رخسار پرنمکش را قدری خراب کرده بود چنان لطف و ملاحظتی داشت که محال بود کسی او را ببیند و با او همنشین و همصحبت بشود و دوستش نداشته باشد و دل به او نسپارد.

رفیق دیگرمان شاهین، معلم ورزش، به کلی آدم دیگری بود چهارشانه و قوی هیکل و سرخ و سفید و پرمو، گویی به خشت افتاده که مربی ورزش باشد. تنها وجه اشتراکی که با همایون داشت این بود که او نیز



جوانی بود کاملاً بی غل و غش و رک گو و یک رو و بی شیله پيله و خنده رو و دوست داشتنی که صفت ممتازش همانا عشق به خدمتگزاری بی ربا بود چنان که پنداشتی دوستان و اطرفیان را خویشان و بستگان خود می داند و خود را وظیفه دار می پندارد که هر کار و خدمتی از دستش ساخته است در حق آنها مضایقه نداشته باشد. با کتاب و دفتر و شعر و ادبیات و با آنچه ذوقیات می خوانیم سروکاری نداشت و در این زمینه ادعایی هم نداشت و پوست کنده و بالصراحه می گفت بابا من اصلاً کوهستانی هستم و اجدادم گاوچران بوده اند و اباعن جد هفت پشتم همه سپاهی و سوار شکارچی و یک پاره زن بوده اند و با اسب و توبره و آخور و زین و چماق و یراق و ساچمه و چکمه سروکار داشته اند و از قلم و قرطاس و این بازی ها فراری بوده اند و من هم فرزند خلف آنها هستم و افتخار هم می کنم.

از کارهای خوشمزۀ شاهین این بود که گاهی هم چون خود را همنشین و انیس و جلیس اشخاصی می دید که همه اهل کتاب و شعر و ادب بودند قاطر لنگ طبعش او را برمی داشت و در صدد برمی آمد که او هم لااقل در ضمن صحبت شعری را شاهد بیاورد. آن وقت بود که بایستی خر آورد و رسوایی بار کرد بیچاره محال بود که وزن و قافیه را خراب نکند و حتی این مصراع بسیار معروف را که در سرتاسر ایرانزمین کس پیدا نمی شود که نداند «تو نیکویی کن و در دجله انداز»، به صورت های عجیبی از دهان او بیرون می افتاد و خودم آن را به اشکال مختلفی شنیدم که از آن جمله است «تو خوبی بکن بنداز تو دجله». «تو نیکی کن و بینداز در دجله»، «تو نیکویی نما و بعد در دجله بینداز» می گفتیم لایق رشت و هر قدر هم می خندیدیم و دستش می انداختیم به خرجش نمی رفت و

بدون آنکه لبانش را بگزد خودش نیز بیشتر از ما جلو قاه قاه خنده را رها می ساخت و باز همین که فیلس به یاد هندوستان می افتاد و می خواست شعری به قالب بزند به خیال خود مصراع را تصحیح کرده به رخ رفقا می کشید که «توبرو خوبی بکن و بینداز تو دجله» اما از تمام اینها گذشته خدا جوانیش را به مادرش بیخشد که جوانی بود کارکن و زحمتکش و پول در بیاور و خوشخو و خوشگل و خوشگذران چیزی که هست وقتی پای عیش و نوش و بخور و بزَن به میان می آمد نه تنها مال خودش را تا یک شاهی آخر از آن دوستان می دانت بلکه گاهی نیز میان مال دوستان تفاوتی نمی دید و چون به گوشش رسیده بود که شیخ سعدی فرموده «خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب» ابا و امتناعی نداشت که در حین ضرورت (وگاهی نیز بدون ضرورت) مال دوستان را مال خود بداند. خلاصه آنکه با همه درستی و زمختی ظاهر و آن کت و کوپال مردافکن در واقع بچه معصومی بود و بلا تشبیه حکم آب زلال و حلالی را داشت که در خمره خشن و شکمداری ریخته باشند.

اما خانم پروین فردوس. گفتم که معلم جغرافیا بود. از بس درس جغرافیا داده و کتابهای جغرافیا خوانده بود. چنان به نظر می رسید که متصل در عالم خیال برسمند تیزگام و تکاور گیتی پیمای وهم و خیال سوار است و رکابکش در اطراف و اکناف هفت اقلیم و چهار ربع مسکون چهار نعله در تک و تاز و سیر و سیاحت است. خود در میان جمع بود ولی ذهن فرار و حواس ویلاتش، خرامان خرامان، در جولان بود و اگر کسی به چشمانش (که بفهمی نفهمی اندک چپی بسیار دلنشینی داشت، از آن چپی هایی که تولستوی وصفش را مکرر نوشته است) دزدیده نگاه می کرد به خوبی می دید که خانم در اقطار ناشناس و دور افتاده و در

اطراف و اکناف نادیده و بلکه ناموجود سلندر و سرگردان مانده است و راه برگرد ندارد. آن وقت بود که دوستان به سراغش می رفتند و یکصدا دم می گرفتند که «عمو یادگار، خوابی یا بیدار» مثل این که دیروز که کاهو و سکنجبین<sup>۱</sup> و سرکه و گل مفصلی در میان بود و یاران که حلقه انشان در نتیجه الحاق تدریجی تعدادی از آموزگاران وسیع تر شده بود دور سینی حلقه زده بودند و سگ به فکر صاحبش نبود خاتم فردوس را دیدم که در گوشه ای تنها و بی صدا مانند جوکیان نشسته بود و به اصطلاح سر به جیب مراقبت فرو برده معلوم بود که باز طیاره سریع السیر اندیشه اش در مناطق گرم و سرد جهان پهناور در جولان است. آرام دست بر شانۀ اش بزدم و گفتم خانم کجایی ما رسیدیم به فرودگاه، همه پیاده شده اند و دارند کلک کاهو را می کنند. وای به تو که در خوابی و هسته ات در آب است.

چنان سراسیمه از جا جست که پنداشتی از عالم دیگری به زمین افتاده است و تا آمد به هوش بیاید و بجنبد که کاهو و مایتهای آن از سرازیری حلقومها گذشته در جاده پیچاپیچ معده و روده ها افتاده بود. خانم فردوس می گفت که من اصلاً پا به رکاب به دنیا آمده ام و در عالم فکر و خیال به قدری در کوهها و دره ها و دریاها و لنگراندازهای جهات اربعه پرسه زده ام و کفش پاره کرده ام که فکر هم مانند کف پایم پینه زده است. چنان آزارم می دهد که روزگارم را سیاه ساخته است اما چه کنم که

۱. می دانم که باید «سرکه انگبین» نوشت فضلا چنین نوشته اند ولی مدتهاست که مردم ایران از خاص و عام «سکنجبین» گفته اند و مانند «نون» به جای «نان» و «نردبون» به جای «نردبان» و «دبغال» به جای «دیوار» عوامانه هم نیست نمی دانم چرا نباید «سکنجبین» نوشت همچنان که به جای «زن و شوئی» «زنائویی» می نویسیم.

براندیشه سرکش و گریزیای خود دیگر تسلطی ندارم و به سواری می مانم که عنان از کفش بیرون افتاده باشد و به خوبی می بینم که این اسب راهوار ولی پرپیچ دارد مرا به جاهایی می برد که اسمشان را حتی در کتاب هم نخوانده ام و هرگز به گوشم نرسیده است. خلاصه آنکه این خانم عزیز به قدری سرگرم این ولگردی های ارزان و بی دردسر بود که پنداشتی اصلاً متوجه نیست که دست مشاطه تقدیر گذشته از آن همه ملاحظت گیرا و جمال و خوشرویی دلریا از صفات و محسنات اخلاقی و سیرت دوست داشتنی نصیب وافرری به او بخشیده است. درست است که سالک کوچکی به بزرگی ناخن انگشت کوچک در کنار چپ دهانش جا گرم کرده بود ولی همین خرده سالک هم بهای حسن و ملاحظت او را مبلغ گزافی بالا می برد و رفقا درباره آن مضمون های بکرکوک می کردند و میرزا همایون در ضمن یکی از غزل های بانمک خود درباره آن گفته بود «که فرشته ای از فرشته های آسمان خواسته بوده دزدیده از لب و دهان فردوس بوسه ای بریاید و اباء و امتناع خانم موجب خشم و غضب فرشته کم حوصله گردیده و جایی را که می خواسته بوسد گاز گرفته و پرواز کرده است و اثر آن دندان گرفتن به شکل سالک باقیمانده است» ناگفته نماند که خود من نیز گاهی که دماغی داشتم این خانم حاضر و غایب را که مدام در هفت شهر سالک و ممالک در سیر و سیاحت بود، به نام «خانم سالک» می خواندم که ضمناً اشاره ای هم به سالکش بود همه می خندیدیم و خودش هم حجب زده می گفت «اختیار دارید» و صورتش گل می انداخت و او هم می خندید.

قهرمان چهارم ما خانم ناهید گوهر تاج معلمه خیاطی است با رفیقه دوجان از یک بدن خود خانم فردوس به مثابه شب و روز است و تنها

وجه شباهتی که میان آنها موجود است همان پاکی طینت و حسن طویت است و بس والا هر چند خاتم جهاننوز هم از حسن و جمال بهره‌ای کافی دارد اما در سایر صفات و اطوار با خاتم فردوس کاملاً متفاوتست و می‌توان به زبان آخوندها گفت که فاصله بین آن دو بعدالمشرقین و بعدالمغربین است.

خاتم جهاننوز اهل این دنیا و لوح و کرسی و قارقوینی و فلک‌الافلاکش همانا چرخ خیاطی است و صاف و پوست‌کنده می‌گوید «آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش ما را حدیث چرخ فسونکار خوش تر است». از صدای فرفر چرخ لذت می‌برد و همین که صحبت از چرخ به میان بیاید گویی پیغام آشنا و سخن روح پرور است. این دختری که حتی به شعر حافظ و سعدی اعتنایی ندارد بیدار و هشیار می‌شود و زبان گویا و گوش شنوا پیدا می‌کند. با عشقی که به شغل و کار خیاطی خود دارد «شیرازه دفتر لیت و لعل و رشته پرگره چون و چراها را با قیچی بی حوصلگی از ریشه بریده پشت سر انداخته و لبه مباحث عرش و فرش را درز گرفته بالای طاقچه نهاده است اهل هیچ بخیه و شلالی نیست و سرسوزنی در نخ آنچه روح نام دارد و ما اسمش را کشمکش‌های درونی و معضلات روانشناسی گذاشته‌ایم نیست. از آن قماش آدمیان بی‌غم و غصه‌ایست که می‌گویند دم را عشق است و دنیا برایشان از چهار دیوار محیط محدودی که خود و کسان و بستگان و دوستان نزدیکشان در آن زندگی می‌کنند تجاوز نمی‌کند. با خنده دائمی خوش آیند خود می‌گوید روزگار تا به حال به من بد نکرده است و علتی ندارد که ازین پس بد بکند و حقا که راست هم می‌گوید و به همین ملاحظه لبه طومار گله و شکایت را یکسره تو گذاشته و رویه و آستر زندگانی را با سوزن تیزچشم لاقیدی

عاقلانۀ سجاف کرده است و با خاطر شفاف و ضمیر نخ‌نمایی که دارد همه را خوب می‌بیند و احدی در فکر آزارش نیست و به قول رفقا دختر خوش خط و خال و گوسالۀ خوش آب و علفی است که همه را دوست می‌دارد و همه دوستش می‌دارند. می‌خورد و می‌آشامد و می‌خندد و می‌خنداند و از همه چیز و همه کس راضی است و همه نیز از و رضایت دارند.

لاهد خودتان حدس زده‌اید که میرزا عبدالعلی همایون با آن همه احساسات آشکار و نهفته و عواطف درونی دولا و سه‌لا لاغر و نحیف بود در صورتی که شاهین چنان که گفتیم ماشاءالله، چشم بد دور، سرومرو چاق و چله و فربه و پروار از ورزشکاران سنگین وزن شهر به‌شمار می‌رفت. دوستان در حقشان می‌گفتند جای تعجب نیست، همایون از بس غم زمانه را خورده است گوشتش آب شده است در صورتی که شاهین که غم موجود و پریشانی معدوم ندارد و تمام ذکر و فکرش خوردن و خوابیدن است چطور می‌خواهید که هر روز برگوشت و دنبه نیفزاید.

خانم فردوس و خانم جهانسوز هم، از شما چه پنهان، همین حال را داشتند. اولی مثل شاخ شمشادی بود که مدتی آب نخورده باشد و با آنکه همه می‌دانستیم که از آن لاغری‌های گوشت‌داری است که به «لاغر روغی» معروفند ولی رفقا معتقد بودند که بهتر می‌شد اگر یک پرده گوشت بیشتر داشت در صورتی که خانم جهانسوز برعکس به موجب فتوای دوستان اگر یک پرده (و حتی دو پرده و سه پرده) از پیه و دنبه‌اش آب می‌شد برقیمتش می‌افزود.

با چنین دوستانی تا بهار شروع می‌شد و رطوبت زمین به هوا می‌رفت



و موسم گشت و تفرج و تماشا و بلوک‌گردی فرا می‌رسید گیوه‌ها را ور می‌کشیدیم و راه می‌افتادیم و به جاهای هرگز نرفته می‌رفتیم. جلی و پلاس را در جای با صفا و سبز و خرمی در کنار جویباری می‌گستریدیم و باروبنه را پیاده می‌کردیم و هایهوی راه می‌انداختیم و آنقدر به سر و کول همدیگر می‌زدیم که خسته و وامانده هر کس به گوشه‌ای می‌افتاد و سر و صداها خاموش می‌شد.

گاهی که سرها گرم می‌شد از همایون خواهش می‌کردیم که اگر شعر تازه‌ای ساخته برایمان بخواند. برخلاف شعرا که تا کار به اصرار و ابرام نرسد حاضر نمی‌شوند چکیده طبع آبدار را آویزه گوش شنوندگان بسازند بی‌آری و نه با همان صدای آرام و لحن شکیبا شروع بخواندن می‌نمود. اشعارش عموماً لحن و لهجه تعزیه و مصیبت و سوگواری داشت یعنی همه از پرخاش به خلقت و ایراد به خالق حکایت می‌نمود و بوی عصیان می‌داد و بیشتر از سرشک و درد و حسرت و دریغ و حرمان و نهایت گله و شکایت و ستم‌دیدگی و غم و محنت و فراق و اشتیاق سخن می‌راند. خانم فردوس از شنیدن چنین اشعار اندوه‌باری لذتی شبیه به درد و تباداری می‌برد. اشک در چشمانش حلقه می‌بست و معلوم بود که روح سبکبالش باز اوج گرفته و به پرواز آمده است. شاهین و جهانسوز که با شعر و شاعری میانه‌ای نداشتند وقتی یاران مشغول را می‌دیدند به سفره میوه‌جات و تنقلات نزدیکی می‌جستند و بی‌سرخر و بی‌مبارز و منازع دلی از عزا در می‌آوردند.

وقتی نوبت مجلس آرای و زورآزمایی به شاهین می‌رسید، بیا و تماشا کن چطور محفل ادب رنگ دیگری می‌گرفت. معرکه اشتلم گرم می‌شد و از هر سو هیاهو برمی‌خاست و شاهین شمع جمع می‌گردید و گردورا در

میان دو انگشت می شکست و خیار تر را به ضرب یک انگشت از میان می برید و بدونیم می کرد، رجز می خواند و البته با خراب کردن وزن و قافیه مبارز طلبی می کرد و می گفت «پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیرکو تا کف و سر پنجه مردان بیند» و معلوم است که از میان ما کرمهای قلم و قرطاس احدی مرد میدانش نبود. آنوقت بود که خانم جهانسوز از حال می رفت و چشمهایش را به بازوهای آهنین و سینه پرموی پهلوان دوخته از فرط خوشی مغز بادام را مثلث مثلث در دهان می ریخت و جویده و نجویده فرو می داد.

با این مقدمات احتیاج به گفتن نیست که به حکم «کند همجنس با هم جنس پرواز» و «کاه و کهریا» دیری نپایید که از یک طرف میان میرزا همایون و خانم فردوس و از طرف دیگر میان شاهین و خانم جهانسوز، خواب و بیدار، عوالمی به ظهور رسید که علاقه و دلدادگی را می رسانید. گفتیم مبارک است و کم کم بی پرده صحبت از عروسی به میان آمد. دوستان شادی کنان می گفتند خدا نچار نیست اما در و تخته را خوب بهم می اندازد.

عشاق چهارگانه مرا که پیردیر بودم و حکم پدر داشتم صندوقچه سر خود قرار دادند و معلوم شد «سرزده ناگه درون خیمه برآمد + عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست» این مرض مبارکی که عشق نام دارد و پدر صاحب حس را در می آورد بی تاب و توانشان ساخته است. همینکه دستگیر شد که شیله و پيله ای در کار نیست و کششها طبیعی و بی غل و غش است و همان عشقی است که با همه ناپاکی عشق پاکش خوانده اند به تدارک مقدمات عروسی مشغول شدیم و در یک روزی که به حکم تقویم و منجمین متبرک بود و «ازدواج را شاید» دست دوشیزه



فردوس را در دست همایون و دست دوشیزه جهانسوز را در دست شاهین نهادیم و مبارک باد گفتیم و با دل خوش و کام شیرین به خدایشان سپردیم.

به مسافرت رفتند و سیر و سیاحت‌های «ماه عسل» که چه بسا طبیعت سال‌های سرکه و ترشی و تلخی است کار «پیک‌نیک» و تفریح و تفنن یاران دیگر را تقوی‌لق ساخت اما سال بعد همینکه باز بهار فرارسید و درخت‌ها شکوفه کرد و زمین خشک شد دلها به هوس افتاد و دستگاه گردش و «پیک‌نیک» از نو به چرخ افتاد و عروس و دامادهای به کام دل رسیده نیز به کاروان رفقا پیوستند.

باز چند سال به همین منوال گذشت به جز اینکه یک تن از رفقا که در خارج مأموریتی یافته بود از جرگه بدور افتاد و یک نفر دیگر هم که به مرض سلع معده گرفتار شده بود دیگر حال و دماغ سیر و سیاحت نداشت. در عوض سه نفر دیگر تازه میهمان که هر سه از دبیران جوان بودند دلی همراه قافله نمودند و باز به همان رویه پیش کاروان راه می افتاد و جای شما خالی، عیش و نوش کامل بود.

## ۲

سال چهارم این دوره جدید بود که جسته و گریخته متوجه عوالمی شدم که اسباب تعجبم گردید. من آدمی که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده و نشیب و فراز احوال اولاد آدم را فراوان دیده بودم و چشم تجربه‌ام بینا و خاطر نکته‌سنجم حکم ذره‌بین حساسی را پیدا کرده بود متوجه شدم که میان دو جفت عروس و دامادمان آن گرمی و حرارت و چسبندگی سابق کاهش محسوس یافته است. آن تنورهای سوزان

به سردی و خاموشی گراییده بود و دیگر خمیر فطیر را در سینه گرم و فروزان خود به صورت نان‌های اشتهاانگیز و طعامهای گوارا و خوش رایحه در نمی‌آورد. آن تافتان‌های هوس‌انگیز و نرم مدوری که پستان دوشیزگان را بخاطر می‌آورد به نان بیات و شب مانده‌ای مبدل گردیده بود که همانا اندیش‌سیری می‌آورد و انگیزه گرسنگی را می‌زدود. حالا دیگر چنانچه احیاناً همایون شعری می‌خواند زنش با بی‌اعتنایی گوش می‌داد و خوب پیدا بود که حواسش جای دیگری مشغول است و اگر شاهین باز شاهکاری از نیروی عضلات پیچیده خود به تماشا در می‌آورد زنش نه تنها هلهله آفرین و تحسین نمی‌ساخت بلکه بی‌پرده و آشکار به دیده تحقیر بدان می‌نگریست و حتی یک بار از زبانش شنیدم رسماً گفت «ایده آل شوهرم این است که به پای گاو برسد».

از مشاهده این احوال که پیوسته آشکار می‌گردید بسیار تعجب نمودم. اما این تعجب و حیرت آنگاه به حد کمال رسید. که علانیه دیدم که در میان همایون و خانم شاهین از یک جانب و میان شاهین و خانم همایون از جانب دیگر کیفیاتی به ظهور می‌رسد که به صراحت تمام گواهی از کشش درونی می‌داد. حالا دیگر خانم همایون به زور آزمایی شاهین با چهار چشم نگران بود و در چشمهایش برق تحسین و اعجاب می‌درخشید و به رجزخوانی‌های پهلوان سرتاپا گوش می‌داد و دهانش آب می‌افتاد. فراموش نمی‌کنم روزی را که شاهین که از زورخانه کاران به نام پایتخت بود یک جفت میل با خود آورده بود که در حضور رفقا میل بازی کند. تا کمر لخت شد و سر و سینه را بیرون انداخت و گره بازوان را به حرکت در آورد و میل‌های سنگین را از زمین بلند نموده اشتلم‌کنان از میان دو پا به هوا انداخت و در هوا قاپید و بدور سرچرخانید و روی شانه

غلطانید و چه شیرین‌کاریهایی که از خود به‌ظهور رسانید. خانم فردوس که سابقاً کمترین توجهی به این بازیها و صحنه‌سازی‌ها نداشت به‌چشم خود دیدم که چنان با تمام حواس تو بحر میل بازی پهلوان رفته است که گفתי سرتاسر عمر را در میان ورزشکاران و در روی سکوی زورخانه گذرانده است.

شاید باور نکنید اما در شاهین نازنین خودمان هم تغییرات و تحولات عمده به‌ظهور می‌رسید. بی‌محابا از ادبیات صحبت به‌میان می‌آورد و به‌شعر و شاعری اظهار علاقه می‌کرد و حتی آن کلام معروف «تونیکویی کن و در دجله انداز» را بی‌غلط می‌گفت و قدم را بالاتر نهاده از علم جغرافیا مطالبی به‌قالب می‌زد و جزئیاتی از ممالک و مسالک و ملل و نحل نقل می‌کرد که تف در دهان انسان خشک می‌شد.

باللعجب در همان حالی که شاهین یال و کویال می‌نمود و زور و بازو عرضه می‌داشت زنش ناهید را دیدم که با همایون در زیر سایه درخت نارونی لمیده، دل داده و قلوبه گرفته‌اند و چنان ازین عالم به‌درند که کمترین توجهی به‌عملیات شاهین ندارند. حیرت بر حیرتم افزود روزی که دیدم خانم جهانسوز که سابقاً دنیا و آخرتش شکم بود حالا کمتر می‌خورد و سعی دارد لاغر بشود. بدتر از همه در معقولات هم مداخله می‌کند و مکرر به‌گوش خود شنیدم که کلمه (ان تل لک توئل)<sup>۱</sup> به‌زبان آورده خانم سخنانی را که سابقاً از دهان همایون می‌شنیدیم و سکه رایج او را داشت راه و بی‌راه به‌قالب می‌زند و بی‌پروا از لاهوت و ناسوت سخن می‌راند. از (رومانتیسیم) صحبت به‌میان می‌آورد و غلط‌انداز اسم چندتن از شعرا و نویسندگان فرنگستان را به‌رخ یاران می‌کشد و حتی

گاهی پاره‌ای از سخنان آنها را چاشنی گفتار خود می‌سازد. خلاصه آنکه ناف خانم را با ادبیات بریده‌اند و سقش را با شعر برداشته‌اند و جز این چیزی نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد.

سبحان‌الله که همایون عزیز هم از پوست قدیمی بیرون افتاده و در پوست تازه‌ای جلوه‌گر است. از عرش به‌زیر آمده وارد میدان امور فرشی گردیده، از پول و معامله و سود و زیان صحبت می‌دارد و از کرمان فرش سفارش داده است و نقشه زمینی را که می‌خواهد بخرد در جیب دارد و درباره مارکهای مختلف اتومبیل با دوستان وارد مشورت می‌شود و زنجیر ساعت طلای کلفتی را زینت سینه ساخته است و پوست در جیب نیم‌تنه می‌گذارد و برای اصلاح سر و صورت سراغ سلمانی‌های معروف و آرایشگاههای گران‌قیمت را می‌گیرد و آشکارا سعی دارد که مرد دنیا و جهانسوز پسند بگردد. روزی قصیده لامیه بالا بلندی را که به‌تازگی ساخته بود بر ایمان خواند. که در وصف چرخ خیاطی ساخته بود با التزام به اینکه در هر بیت کلمه‌های «نخ» و «سوزن» آمده باشد مقدار زیادی از اصطلاحات خیاطی را از قبیل حاشیه‌دوزی و پس‌دوزی و پاک‌دوزی و تو گذاشتن و درزگرفتن و شلال و بخیه و سجاف و کوک و مغزی‌گذاری و «زیگ‌زاگ» و پنبه‌دوزی و غیره همه را جابجا در ابیات نشانده بود و ضمناً بطور تعریض کلمه «ناهید» و «جهانسوز» را هم در یکی دو بیت چنان با استادی گنج‌انیده بود که تنها کسی ملتفت می‌شد که اهل بخیه باشد.

من که ریشم را در این نوع کارها سفید کرده بودم شستم خبردار شد که باز پای عشق حرامزاده بی‌حیا و زیان‌نهم در میان است با این تفاوت که این مرتبه بجای آنکه «کند همجنس با همجنس پرواز» مسأله رنگ دیگری گرفته و بت‌عیار به‌لباس تازه‌ای جلوه‌گر گردیده است و بر حسب قانون

دیگری از قوانین طبیعت افسونگر جنس و ناجنس با هم به پرواز آمده‌اند و آهن سنگین و زمخت کاه نرم و سبک را ربوده است. به رأی العین دیدم که قضیه تجاذب متناقضین و جذبه‌ای که دست طبیعت در چیزهای متضاد از مثبت و منفی و چاق و لاغر و سفید و سیاه و فرزانه و نادان قرار داده در میان است و به حکم آنکه «پس بنای خلق بر اضداد بود» و «جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز» یکی ازین قوای مجهولی که دنیا را بازیچه خود قرار داده است زندگانی دوستان چهارگانه ما را دستخوش خود ساخته و در ارکان وجود آنها رخنه نموده و تعادل و توازن زندگانی آنها را متزلزل ساخته و بر هم زده و بازگاه و کهربا کار خود را کرده است و مدلل ساخته است که حدیث الضدان لایجتماعان را هم چندان اساس استواری نیست. طولی نکشید که دسته گلی به روی آب افتاد و نقل دهن‌ها گردید و «چشمان روشن» گاومان گوساله زائیده، ورد زبان‌ها شد. و پس از آنکه مرحله ایراد و اعتراض و شماتت و ملامت سپری شد یاران دسته جمعی از من خواستند که فکری بکنم و راه حلی بیابم.

کاری بود مشکل نما ولی مشکل نبود. با میرزا همایون رایگان‌تر بودم و از آنجا شروع کردم. روزی بدیدنش رفتم. تنها بود و بدون بروبرگرد، پوست‌کنده راستا حسینی مطلبی را در میان گذاشتم گفتم: رفیق، عوالم عجیبی سیر می‌کنم. قلب ماهیت داده‌ای. در جاده تازه افتاده‌ای که با جاده قدیم خیلی فرق دارد. خودت خوب می‌دانی که به چشم پدر و فرزندی به تو می‌نگرم و حق دارم قدری در کار تو کنجکاوی نشان بدهم. از زن خودت چه دیده‌ای که حالا چون پروانه به دور شمع جهانسوز پرواز آمده‌ای. مگر یادت رفته است که عاشق دل‌باخته خانم فردوس بودی و آمدی دست به دامن من شدی که او را برایت خواستگاری کنم...

گفت: لطف و عنایت سرکار را در حق خودم می‌دانم و اگر کفران نعمت کنم آدم بدی خواهم بود و نمی‌خواهم بد باشم. صاف و پوست‌کننده به شما می‌گویم که دیگر با زخم آسمان در یک جوی نمی‌رود. زیادی اهل آسمان و ریسمانست. روی زمین راه نمی‌رود. دلم زنی می‌خواهد که اهل این دنیا باشد. بگوید و بخندد و بخورد و بیاشامد و مزه زندگی را بچشد و به من بچشانند و راستش این است که خانم شاهین بالتمام همان زنی است که آرزویش را دارم و از شما چه پنهان او نیز نسبت به من بی‌علاقه نیست و کم‌کم صحبت ما پیرامون طلاق و ازدواج جدید دور می‌زند.

گفتم: رفیق، من می‌دانم که دتیا دار عجایب است و نیرنگ‌های طرفه و کارسازی‌های شگفت بسیار دارد ولی می‌ترسم فریب ظواهر امر را خورده باشید و کورکورانه در دام هوی و هوس افتاده باشید و باز پشیمان بشوید.

گفت: «این طور نیست در این سالیان دراز این قدرها تجربه آموخته‌ایم که چشم‌بسته در تله نیفتیم. خاطرتان جمع باشد که بی‌گذار به آب نمی‌زنیم و پس و پیش کار را به دقت و ارسی کرده‌ایم و بیدار و هوشیار، بادیده باز و خاطر آزاد این تصمیم را گرفته‌ایم.

گفتم: پس ان شاء الله مبارک است. عجله و دست‌پاچگی لازم نیست. حوصله داشته باشید قدری فکر بکنم بینم راه و چاه کدامست و خودم اولین قدم را در راه عملی ساختن منظور برخوادم داشت. از هول هلمیم نباید تو دیگ افتاد.

همایون پذیرفت و از یکدیگر دوستانه جدا شدیم.

سه روز پس از آن در خانه را زدند و معلوم شد پروین زن همایون

است. اتاق خلوت بود و پس از مقداری تعارف و خوش و بش و شوخی گفتم لابد حرفی داری که به سر و قتم آمده‌ای، هر چه در دل داری به روی دایره بریز.

پس از قدری مکث و رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن چشم‌ها را به پایین انداخت گفتم: ما همه شما را پدر خود می‌دانیم، اگر رازی را که در دل پنهان داریم با شما به میان نگذاریم با کی باید در میان بگذاریم؟

گفتم: مقدمه پیشکشت. سر تا پا گوشم. بگو ببینم چه درد دلی داری. گفتم: خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که دنیا و هر چه درو هست دائماً در تغییر است و می‌گویند حتی خون در بدن انسان هر چند سال یکبار چنان تغییر می‌یابد که یک قطره از خون قدیم باقی نمی‌ماند.

کلامش را بریدم و گفتم بنا بود این مقدمات را کنار بگذاری. گفتم بالای چشم، در حالی که مدار عالم بر تغییر است چطور می‌خواهید انسان که مجموعه‌ایست از احساسات و عواطف و افکار و عقاید و رسوم و عادات تغییر نیابد.

گفتم: خانم عزیز علم و حکمت را کنار بگذار و در دو کلمه بگو دردت چیست و از دست من چه کاری ساخته است. از پرگویی خوشم نمی‌آید. گفتم: به چشم. حالا درست چهار سال و سه ماه می‌شود که من و عبدالعلی زن و شوهر شده‌ایم. خودتان خوب می‌دانید که بنای این ازدواج بر عشق و علاقه دو طرفی بود. در این حرفی نیست که عبدالعلی آدم بسیار پاک و خوب و نازنینی است ولی من کم‌کم خیلی عوض شده‌ام: اگر بخوام انکار کنم دروغ گفته‌ام و نمی‌خواهم دروغگو باشم. از قضا عبدالعلی هم عبدالعلی سابق نیست او هم تغییر کرده است تغییر کردن هم گناه نیست و مسئولیتی نداریم. اگر آدم‌های بی‌وجدان و لاابالی و



بی قید و بی بندوباری بودیم اهمیتی به این قضیه نمی دادیم و باز مثل اغلب زن و شوهرها می خوردیم و می خوابیدیم و بچه پس می انداختیم و به روی خود نمی آوردیم که دیگر آن عروس و داماد ابتدای کار نیستیم. نه من و نه عبدالعلی هیچ کدام نمی خواهیم در نظر خودمان پست و حقیر و بی وجدان به قلم برویم و لهذا آمده ام از شما که به منزله پدرمان هستید خواهش کنم که هرچه زودتر اسباب جدایی ما دو نفر را فراهم بسازید. من و عبدالعلی همیشه دوست خواهیم ماند ولی ازین به بعد به این صورت با هم زندگانی کردن از لحاظ اخلاق و انسانیت هم باشد دیگر حسن و لطفی ندارد.

گفتم: عزیزم. خودم هم معتقدم که وقتی میان زن و شوهر محبت و علاقه (عشق را به کنار می گذارم که مانند جوانی و بهار و مستی نمی تواند دائمی و پایدار باشد) وجود نداشته باشد حتی همخوابگی آنها به صورت یک نوع زنای مجازی درمی آید. ولی آخر از طرف دیگر باید تصدیق نمایی که اگر هر زن و شوهری همینکه چند صباحی از ازدواجشان گذشت بیایند و بگویند که ما چون تغییر یافته ایم باید از هم جدا بشویم دیگر سنگ روی سنگ قرار نخواهد گرفت و اساس زندگانی متزلزل خواهد گردید و دنیا، دنیای بلبشو و عالم، عالم هر دمبیل خواهد گردید.

گفت اینها دیگر بسته به قضاوت بزرگان است و بزرگ ما شما هستید و ما نیز دست تو سل به دامن شما آویخته ایم.

گفتم: داوری با خداست. قدری صبر و حوصله و تأمل لازم است. تو را بی خبر نخواهم گذاشت اما پیش از آنکه از هم جدا شویم دلم می خواهد بدانم این تغییری که ورد زبان شده است چه نوع تغییری



است.

قدری به فکر فرو رفته بعد گفت: خودتان بهتر از من می دانید شعر و شاعری که نان و آب نمی شود. غزل و قصیده که شکم را سیر نمی کند. با رباعی و مسمط که اتاق را نمی توان فرش کرد و با بهاریات ملمعات کوکو و خاگینه نمی توان پخت. زندگی خرج دارد و شوهری که به پشمینه و کشکینه قانع باشد شوهر نمی شود. زن شوهری می خواهد که مرد باشد و نان و آب به خانه بیاورد. «به عمل کار برآید به سخندانی نیست». مرد باید اهل نبرد و مبارزه و بزنی و بخور باشد و از آب روغن بگیرد و پول در بیاورد و دستگاه داشته باشد. بگوید، بخندد، بخورد، بیاشامد، برقصد، اهل حرکت و برکت باشد و خلاصه آنکه زنده و جاندار باشد. آدمی که شب و روز سرش تو کتاب است می پوسد و اسمش از سرزبانها می افتد و حکم آدم زنده به گور را پیدا می کند خودش حکم زنی را پیدا می کند که شوهر لازم داشته باشد نه اینکه زن بگیرد و زنش را از هر چیزی محروم بدارد. زن شوهر می خواهد نه زاهد زاویه نشین و قاری قرآن...

پیش خود گفتم جل الخالق، این زن چند سال پیش همایون را درست برای همین صفاتی که امروز در نظرش عیب می آید. پسندید و امروز در پی مردی است که بالمره از آن صفات عاری باشد و دارای صفات ضد آن باشد. عجب دنیایی است و غریب مردمی دارد.

گفتم: بسیار خوب. قرار ما همان است که گفتم خبرتان خواهم کرد. خواست دستم را ببوسد رویش را بوسیدم و به خدایش سپردم. از همه خوشمزه تر ملاقاتم با شاهین بود. به سراغم آمد. چون عادت به بیان مطالب و اظهار مافی الضمیر نداشت و در این موارد دچار لکنت زبان می گردید مهلتش ندادم و گفتم: می دانم آمده ای چه بگویی. بخودت

زحمت نده. زنت سازگار نیست زبان یکدیگر را نمی فهمید و برای همدگر خلق نشده‌اید و به کار هم نمی خورید و می خواهید دوستانه، بسیار دوستانه، از هم جدا بشوید. چه عیبی دارد زن و مرد را که خدا به هم چسبیده نیافریده است، دنیا را دنیای جمع و تفریق گفته‌اند «یک روز صرف بستن دل شد از این و آن - روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت» بیهوده مقدمه مچین و صغری و کبرانتراش. مطلب در دست است و سرم تو کار است و خوب می دانم چه دردی دارید. بسیار خوب، مبارک باشد. لابد دلت می خواهد پس از طلاق با پروین عروسی کنی...»

یکه‌ای خورد و گفت با اجازه سرکار.

گفتم: با اجازه یا بی اجازه مبارک است.

جویده جویده گفت: باور بفرمایید که زندگی با ناهید کار مشکلی است. این زن که سابقاً بطوری که خودتان می دانید آن طور عاشق عضلات من و کارهای من و تمرین‌های ورزشی من بود همین دو شب پیش رک و راست تو چشم من گفت این هم کار شد که آدم حسابی ایده‌آلش این باشد که گاو بشود. به آرامی گفتم معنی حرفت را نمی فهمم. گفت: بله دیگر، مگر نه این همه ورزش برای این است که مثل گاو پروار و تنومند بشوی اما خاطرت آسوده باشد که تازه صد سال هم خودت را خسته و کوفته کنی هرگز به پای گاو نخواهی رسید.

گفتم شوخی کرده است. ولی دست بردار نبود و عاقبت قول دادم که اقدام کنم و دلش را راضی ساختم و دست به سرش کردم.

حالا نوبت به ناهید یعنی خانم شاهین رسیده است. بعد از ظهر همان روزی که شوهرش بدیدنم آمده بود سروکله‌اش پیدا شد آن پرده گوشتی که رفقا می گفتند زیادی است آب شده بود و آن خنده‌های بی سبب

کشدار و پرصدا مبدل به لبخندی شده بود که ابداً بی لطف و ملاحظت نبود.

گفتم ناهید، چطور دلت راضی شد که چرخ خیاطی را با آن نغمه‌های لذت‌بخش که مانند دود تریاک و شراب خلر ترا نشئه می‌کرد بگذاری و بسروقت دوستان بیایی.

معلوم بود که کاسه صبرش لبریز شده است و با بی حوصلگی جواب داد که مرده شو این چرخ ادبار را ببرد که عمر و جوانیم را به هدر داد. مگر یک عمر هم می‌توان هی قرفر شنید و هی سوزن نخ کرد و هی وصله به وصله چسبانید. اسمش را می‌شنوم عقم می‌گیرد و حالم بهم می‌خورد آدم این همه شعر و ادبیات شیرین و شیوا و این همه زیبایی‌های طبیعت را بگذارد و شب و روز پشت این چرخ قوز پیدا کند و «مانیول» بگرداند که چه. هر عاقلی دیوانه می‌شود. روح انسانی عطش چیزهای دیگری دارد. انسان که تنها همین گوشت و پوست و استخوان نیست. روح هم دارد. (خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد...).

حرفهای میرزا همایون بود و حتی لحن و آهنگ آن را داشت و الحق خوب از بر کرده بود و خوب پس می‌داد.

تو حرفش دویدم و گفتم: چشم روشن. مارپوست انداخته است. عجب ادیب اریب و عارف کاملی از آب در آمده‌ای. از کی به این طرف شوق شعر و عرفان اینطور به زیر دلت می‌زند؟ لابد دلت می‌خواهد از اصغر آقا هم جدا بشوی و دل به شعر و شاعری و کتاب و دفتر بسپاری و ضمناً شوهر موهری زیر سر گذاشته‌ای شاید میرزا همایون به کارت بخورد....

جلو یکی از آن خنده‌های کذایی را ول کرد و گفت: خدا گواه است

اصغر بهترین مردها و نازنین ترین شوهرهاست ماه است. اما به کار من نمی خورد، من دلم شوهری می خواهد که بتوانم بنشینم با او از دنیا و مافیها و طبیعت و هنرهای زیبا با او صحبت بدارم از بس از میل و گود زورخانه و «هالتر» و وزنه و «بارفیکس» و دو میدانی و شنای پیچ و مقابل و وزن ششم و هفتم شنیدم خسته شده ام. حوصله ام سررفته است. دارم خفه می شوم....

گفتم نفسی بکش تا خفه نشوی که خانه مردم گورستان نیست.  
خنده صداداری تحویل داد و گفت آمده ام که....

گفتم لازم نیست خودت را خسته کنی «در خانه اگر کس است یک حرف بس است» همان دهان که باز کردی فهمیدم که دردت کجا است. عیبی ندارد. دلت طلاق می خواهد. طلاق را خواهم گرفت. شربنی ما را فراموش نکن. با همین چرخ خیاطی برایم یک عرقچین بدوز که سرم سرما نخورد. بعد هم می خواهی از نو زناشویی بکنی، آن هم مبارک باشد. خودم تدارک عروسیت را خواهم دید. اما گفته اند، که هرکاری یک فوت و دو صبر لازم دارد. قول می دهم که هر چه زودتر فکر صحیحی در این باب بکنم و با دوستان هم مشورتی کرده قرار قطعی را بدهیم. بی حوصلگی فایده ندارد. اما زیاد هم لازم نیست خودت را لاغر بکنی به قلبت صدمه می رساند و بعضی مردها هم از زن چاق خوششان می آید....

تشکرکنان اشک رقت در دیدگان قشنگش دوانید و دولاشد که دستم را بیوسد. صورت ماهش را بوسیدم و او را هم باز به خدا سپردم.  
او رفت و در فکر و خیال دور و درازی غوطه ور گردیدم و چندین بار بلااختیار پیش خود گفتم: حقا که راست گفته اند که «مرغ همسایه غاز است».



نشانی به همان نشانی که یک ماه بیشتر نگذشته بود که پروین و ناهید مهرشان را بخشیدند و به اصطلاح جانشان را آزاد کردند و در محضر شرع انور صیغه طلاق جاری گردید و به محض اینکه ایام مانعه یعنی چهار ماه و ده روز مدت شرعی به سر رسید پروین خانم، خانم شاهین و ناهید خانم بانو همایون شدند و جای همه خالی یاران به رسم سرور و شادمانی دلی از عزا در آوردند و به سور مفصلی رسیدند.

حالا چکار داریم که آیا این دو تازه عروس عاقبت به خیر شدند یا نشدند و آنچه را می خواستند و می طلبیدند یافتند یا نیافتند بهتر است که این پرسش را به دست آینده بسپاریم و فعلاً همین قدر بگوییم که همچنان که این چهار تن به کام دل خود رسیدند (یا خیال کردند که رسیده اند) خداوند همه را به کام دل برساند.

سید محمدعلی جمالزاده

ژنر، اردیبهشت ۱۳۴۱

## طویله‌های اوجیاس

این نمایشنامه به زبان آلمانی به قلم فردریش دورن مات<sup>۱</sup> نمایشنامه‌نویس معاصر سوئیس است و عنوان اصلی آن «هرکول و طویله‌های اوجیاس»<sup>۲</sup> است.

نویسنده این نمایشنامه دورن مات در اندک مدتی شهرت عالمگیر حاصل کرده است و نمایشنامه‌های او به زبان‌های مختلف به ترجمه رسیده و در چندین شهر از شهرهای معتبر دنیا به معرض نمایش درآمده است. نمایشنامه (هرکول و طویله‌های اوجیاس) در همین سال‌های اخیر نوشته شده است. ما در اینجا تنها به ترجمه تقریباً تحت‌اللفظی قسمت‌هایی از آن اکتفا می‌نماییم و قسمت‌های دیگر را که زیاد با اصل قضیه و کنه مطلب سر و کار مستقیم ندارد و در واقع حکم شاخ و برگ و متفرعات را دارد و بیشتر از طرف نویسنده به منظور صحنه‌سازی نوشته

---

1. Friedrich Dürrenmatt

2. «Herkules and dar Stall des Augias» Francais P.P.Porret, Lausanne, 1961.

شده است نقداً به کنار می‌گذاریم تا اگر عمر وفا نمود و فرصت بیشتری به دست آمد بعد به ترجمه آن پردازیم، ولی چنانچه جوانان باذوق و همت ما در صدد برآیند که این نمایشنامه را در یکی از تیاترهای طهران (یا شهر دیگری از شهرهای ایران) به تماشا بگذارند باکمال منت حاضریم در مدت کوتاهی سرتاسر نمایشنامه را بدون حذف و اسقاطی به فارسی ترجمه نموده و بلاعوض در اختیارشان بگذاریم و یا اگر خود قصد ترجمه داشته باشند عین متن آلمانی و یا ترجمه فرانسوی آن را برایشان بفرستیم.

### مقدمه مترجم

باید دانست که حوادث این نمایشنامه در کشور قدیمی الید از کشورهای یونان قدیم رخ داده. الید در ناحیه شمال شرقی شبه جزیره پلوپونز همان مملکتی است که بازی‌های ورزشی المپیک در یکی از شهرهای آن موسوم به اولیمپ به عمل می‌آمده است و به همین ملاحظه در نظر یونانیان جنبه تقدیس داشته و بسیار محترم بوده است. به موجب روایات اساطیری یونان کشور الید دارای چراگاه‌های بسیاری بوده است و مردم آن عموماً دارای گله‌های زیادی از گاو، گوسفند و خوک و کمندهای بزرگی از اسب و قاطر و مادیان بوده‌اند و شغل و کار عمده آنها همانا گله‌داری بوده است و از آن جمله پادشاه آنها موسوم به اوجیاس که پادشاه خوب و خیرخواهی بود دارای سه هزار رأس گاو پروار بوده است.

مردم آنجا از برکت همین حیوانات و معامله محصولات حیوانی از گوشت و پشم و لبنیات و علی‌الخصوص از تجارت و صادرات کوت و

رشوه منافع هنگفت می‌برده‌اند و پایتخت این کشور که ایس نام داشته در زمان سلطنت اوجیاس (اوجیاس را پسر هلیوس می‌دانسته‌اند که خدای آفتاب باشد) در میان یونانیان آن زمان شهرت کامل یافته بود و ملکش آباد و ملتش مرفه می‌زیسته‌اند و دارای ثروت روزافزون شده بودند.

چیزی که هست رفته‌رفته مدفوعات آن همه حیوانات از تپاله گاو و گوسفند و پهن چهارپایان و چلقوز حیوانات بالدار از مرغ و خروس و غاز و بوقلمون به قدری زیاد شد که تمام کوی و برزن شهر را در زیر گرفت و جسته‌جسته حتی به بام بعضی از خانه‌ها و منازل رسید و خلاصه آنکه بوی تعفن دنیا را گرفت و کار به جایی رسید که رفت و آمد و تردد و زندگانی بر مردم دشوار گردید. اهالی برای اینکه در پلیدی و نجاست غوطه‌ور نشوند مجبور شدند چکمه بپوشند و به همین جهت شغل چکمه‌دوزی و چکمه‌فروشی بالا گرفت و عده زیادی از راه پاپوش‌دوزی به ثروت‌های هنگفت رسیدند. اما سرانجام روزی فرا رسید که بوی گند و تعفن و آلودگی به نجاست چنان شدت یافت که مردم خود را در خطر هلاک دیدند و از هر سو سر و صدا برخاست که خدایا مگر کسی در این دنیا به فکر ما نیست و غم ما را نمی‌خورد و به‌زن و بچه ما ترحم نمی‌نماید.

اوجیاس پس از اندیشه بسیار و تأمل و تفکر و مشورت با امنای دولت و اولیاء ملت چاره را منحصر بدان دید که دست توسل به دامان قهرمان ملی یونانیان یعنی هرکول بزند که به منزله رستم ما ایرانیان است. از او درخواست نمود که در ضمن آن همه شجاعت‌ها و پهلوانی‌های مشهور و نبرد با دیو و عفریت و جانوران و سباع خونخوار و ارواح پلید در ازای



پاداش شایانی به یاری و یاوری مردم الید کمر ببندد و آنها را از شر همه کثافات و ناپاکی های زیان خیز و آلودگی های خطرناک که به صورت کوت و رشوه زهراگین بلای جان و خانمان اهالی شهر گردیده بود خلاصی بخشد.

چنان که می دانید هرکول هم مانند رستم خودمان خوان هایی دارد و خوان پنجم از خوان های دوازده گانه او همین پرداختن خاک الید است از بلای کوت و رشوه. هرکول این کار پرخطر را به وسیله تغییر مجرای دو رودخانه بزرگی که از خاک الید می گذشت و (لفیوس) و (پی نی یوس) نام داشت انجام داد یعنی آب این دو رودخانه را در شهر انداخت و به همین تدبیر شهر را تطهیر نمود و کثافات و نجاست ها را به طرف دریا که از الید دور می شود سرازیر ساخت.

پیش از آنکه به ترجمه نمایشنامه پردازیم بیان یک نکته را لازم می شماریم.

نویسنده زبردست این نمایشنامه در تهیه و تحریر این نمایشنامه سلیقه مخصوصی به خرج داده است به این معنی که شخصی را به نام «پولی بیوس»<sup>۱</sup> ندیم و منشی خصوصی و درواقع رئیس دفتر هرکول ساخته است و مقداری از مطالب را در دهان او می گذارد و بدین ترتیب به جای آنکه پاره ای از قضایا را در روی صحنه به وسیله بازیگرها و هنرپیشگان نشان بدهد به کمک توضیحات و بیانات همین شخص (که درحقیقت حکم «سخنگو» های امروزی را دارد و مانند تعزیه گردان های خودمان گاهی جای شبیه خوان ها را می گیرد و کار را آسان می سازد) در مدت کوتاهی به تماشاچیان حکایت می کند و از طول عمل می کاهد.

نکته دیگر آنکه این نمایشنامه برخلاف نمایشنامه‌های دیگر به پرده و صحنه تقسیم نشده و مانند زندگانی واقعی یک دست است.

اکنون می‌رسیم به خود نمایشنامه:

**پولی بیوس سخن می‌راند:**

(به طور خلاصه) هرکول در آن اوقات قروض بسیاری پیدا کرده بود و از راه اجبار بایستی با پیشنهاد اوجیاس روی موافقت نشان بدهد. اما چند کلمه هم باید درباره خود اوجیاس بگویم اوجیاس در حقیقت آنقدرها هم پادشاه نبود بلکه می‌توان گفت سمت ریاست را در کشور الید داشت و حتی اگر قدم را بالاتر بگذاریم باید اقرار نماییم که فقط متمول‌ترین دهقان کشور خود و در واقع رئیس الرعایا بود و از این لحاظ چون مردم الید همه رعیت و دهقان بودند اوجیاس دارای اختیاراتی شده ریاست پارلمان هم با او بود و در همین پارلمان بود که مسأله کوت و رشوه مطرح گردیده و کار به قیل و قال و به‌جا‌های نازک کشید.

صورت مذاکرات پارلمان معروف به (مجلس شورای عالی) از این

قرار بود:

**مجلس شورای عالی در تحت ریاست اوجیاس انعقاد یافت.**

(صدای زنگ ریاست)

**یک نفر از اعضای مجلس (در نهایت وقار و متانت و با کلمات**

شمرده):

— کشور ما چنان متعفن گردیده که دیگر به هیچ وجه قابل تحمل

نیست. اسم اینجا را کشور می‌گذارید! شهر می‌خوانید! اینجا مبرز است.

اینجا منجلاب است. لجن دنیا را گرفته و راه آب‌ها را مسدود ساخته و

لارویی اساسی لازم است.

**عضو دیگر** - رشوه و سرکین و پارگین چنان از در و دیوار بالا می رود که چشم دیگر جایی را نمی بیند.

**عضو سوم** - سال گذشته باز چشم بام خانه ها را می دید اما حالا تمام شهر در زیر کوت و نجاست ناپدید گردیده است.

**عضو چهارم** - سر تا به پا در... و کثافت غوطه وریم.

همه با هم و یک صدا - بله، غوطه وریم. غوطه وریم.

اوجیاس زنگ را به صدا درمی آورد و می گوید: خواهشمندم ساکت باشید.

(همه ساکت می شوند)

**یک نفر از حضار** - اما در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرو رفته ایم.

**عضو دوم** - در تاپاله و پشکل و پهن.

**عضو سوم** - سرتاسر کشور ما به صورت آغول گرازان درآمده است.

**عضو چهارم** - وای از بوی تعفن.

همه با هم یک صدا - یوی گند دنیا را گرفته است. چرکین و ننگین شده ایم.

\*\*\*

اوجیاس زنگ را به صدا درمی آورد و می گوید: خواهشمندم، ساکت باشید.

**دیگری** - شیرمان هم همین طور، کره مان هم به همچنین، همه چیزمان کثیف و ناپاک شده است.

**سومی** - صحت و سلامتمان هم همین طور.

**چهارمی** - حتی دین و کیش و آیین مان هم دیگر از عهده ازاله

نجاست و جلوگیری از کتوت و رشوه برنمی‌آید. دیگر چاره‌ای برایمان باقی نمانده است ولی به هر نحوی شده باید گریبان خودمان را از چنگ این کثافت رها سازیم.

همه با هم یک صدا - بله، از چنگ این کثافت رها سازیم.

\*\*\*

اوجیاس زنگ را به صدا درمی‌آورد - آقایان باز هم یک دفعه دیگر خواهشمندم ساکت بشوید.

(سکوت برقرار می‌گردد)

یکی از نمایندگان - ما هم باید مانند سایر اهالی یونان زمین که متمدن شده‌اند متمدن بشویم.

دیگری - فرهنگ، بهداشت، نظافت.

سومی - اگر این کثافت را دور نیندازیم تا روز قیامت تا گلو در آن باقی خواهیم ماند.

چهارمی - کارد به استخوان رسیده است. دیگر به هیچ وجه جای اهمال و مسامحه نیست.

همه با هم یک صدا - کارد به استخوان رسیده است.

اوجیاس - ای هموطنان عزیز، ای اهالی غیرتمند کشور الید...

یکی از نمایندگان - گوش بدهیم ببینیم رئیس‌مان چه می‌فرماید.

همه با هم یک صدا - بله، گوش بدهیم.

اوجیاس - در اینکه باید از این کثافت و نجاست رهایی بیابیم حرفی نیست. مصالح عالیة کشور ایجاب می‌کند. به حمدالله در میان ما احدی پیدا نمی‌شود که با این کوه کثافت و کتوت و رشوه از دل و جان مخالف نباشد. یکایک ما ابا عن جد مخالفیم و حتی من می‌توانم با کمال جرأت

بگویم که در بین تمام یونانیان خود اهالی کشور البس از همه بیشتر از این وضع ناهنجار و این روزگار بیزارند.

صداها از اطراف بلند می‌شود: صحیح می‌فرمایند. مصالحه عالیة کشور ایجاب می‌کند.

**اوجیاس** - چیزی که هست کار باید از روی مطالعه باشد. باید میان یک‌گه<sup>۱</sup> براندازی و ازاله نجاست کلی و ازاله نجاست جزئی تشخیص قائل شد، و نیز نباید فراموش نمود که اگر بخواهیم فقط قسمتی از نجاسات را از میان برداریم نظر ما حاصل تولید نجاست که اصلی است کلی از نوروی هم کود خواهد شد و باز همین آش خواهد بود و همین کاسه. بنابراین مقدمات عقل حکم می‌کند که این‌گه براندازی باید کلی و قطعی باشد، باید تیشه به ریشه گذاشت، باید «رادیکال» باشد و باید تبعیض و ملاحظه در میان نباشد.

همه با هم یک صدا - صحیح است. باید «رادیکال» باشد. مصالح عالیة کشور ایجاب می‌کند.

**اوجیاس** - ای هم میهنان عزیز، اهالی محترم کشور البس، امروز روزی است که باید کار را یک‌سره نماییم. امروز روزی است که باید به اصلاحات اساسی دست بزنیم. همه می‌دانند که دهکده‌های زیبای ما و این پایتخت عزیز ما با محله‌ها و کوچه و برزن‌های فرتوت و ساکت و صامت و بی‌سر و صدای خود در حقیقت توده‌ای از کثافت بیش نیست و

۱. مترجم از استعمال این کلمه از خوانندگان معذرت می‌طلبد ولی در متن اصلی کلمه «DECRETAGE» که به معنی پاک‌کردن فضولات و مدفوعات است درست از لحاظ لفظ هم همین معنی پاک‌کردن‌گه را می‌دهد و الفاظ دیگر این معنی را به درستی نمی‌رسانند.

تمام ما از کوچک و بزرگ و ضعیف و شریف به نجاست آلوده شده‌ایم. کرورها و میلیون‌ها پشه و مگس فضای ما را تیره و تار ساخته است و گاو و گوسفند و احشام و اغنام ما در امواج منجلاب غوطه‌ورند.

یک نفر از وکلا - مطلب خیلی ساده است. تکلیف ما این است که با کوت و رشوه وارد مبارزه شویم.

همه با هم یک‌صدا - صحیح است. باید به مبارزه پردازیم. مصالح کشور ایجاب می‌کند.

اوجیاس - بله، باید به مبارزه پردازیم. چه کلمه مبارکی است این کلمه مبارزه و نبرد. چیزی که هست باید به طریق عقلانی عمل نمود و با حزم و احتیاط تمام قدم برداشت. ما نباید فراموش کنیم که حکومت دموکراسی است و لهذا قبل از هر کاری باید یک «سرکناس» انتخاب کنیم اما آیا بیم آن نمی‌رود که همین سرکناس تولید مخاطراتی برای دموکراسی ما بنماید. آیا نمی‌توان تصور نمود که ممکن است کثافت و نجاست ازاله شود ولی سرکناس به جای خود باقی بماند و ازاله‌اش موجب هزار سردرد بگردد. باید دید آیا در این صورت وسیله‌ای خواهیم داشت که او را نیز ازاله نماییم. مگر تاریخ نشان نمی‌دهد که این نوع سرکناس‌ها جاگرم می‌کنند و باقی می‌مانند. اما ما با خطر بزرگتری هم مواجه هستیم و آن عبارت است از اینکه آمدیم و ازاله نجاست هم کردیم آن وقت تکلیف گاو و گوسفند ما چه خواهد شد؟ کی به کار آنها خواهد رسید؟ آن وقت کی کره می‌سازد، کی پنیر می‌سازد. صادرات ما دچار تنزل سختی خواهد گردید و بحران اقتصادی روی خواهد داد و ضرری که از این رهگذر به ما می‌رسد چند برابر مخارجی خواهد بود که برای ازاله نجاست و تطهیر به مصرف رسانده‌ایم.

عضو اول - من معتقدم بهتر است به جای «سرکناس» کلمه دیگری استعمال کنیم. من «سرکوت کش» را پیشنهاد می‌کنم.  
 اوجیاس - در این باب پس از این رأی خواهیم گرفت. اما همان طور که به عرض آقایان عظام رسانیدم از هم‌اکنون باید عاقلانه فکر کرد و بی‌گدار به آب نزد.

همه با هم یک صدا - هان، هان، حقاً که صحیح است، صحیح است.  
 چند نفر از وکلای دیگر - مخارج باید به‌عهدۀ متمکنین و سرمایه‌داران باشد، هر که بامش بیش برفش بیشتر.  
 چندتن از سرمایه‌داران - ما این همه مالیات می‌پردازیم. دیگر طاقت برایمان باقی نمانده است. از کجا باید مخارج را هم پردازیم. شأنه ما تحمل چنین بار سنگین تازه‌ای را ندارد.

\*\*\*

اوجیاس زنگ ریاست را به صدا درمی‌آورد - ساکت، ساکت باشید.  
 صدایی نازک و تیز - اما خدا را شکر که ما قدیمی‌ترین دموکراسی خاک یونانیم.  
 یک نفر دیگر از نمایندگان - با وجود این بوی گندمان دنیا را گرفته است.

تو ز نفس سگ پلید افتاده‌ای در نجاست ناپدید افتاده‌ای

\*\*\*

اوجیاس باز زنگ را می‌جنباند - ساکت، آخر ساکت باشید.  
 (سکوت برقرار می‌شود)  
 یک نفر از نمایندگان - من خیلی دلم می‌خواهد به حمام بروم ولی کثافت آب حمام‌ها را هم آلوده ساخته است.

نماینده دیگری - من دلم می‌خواهد همین قدر بتوانم پاهایم را لااقل بشویم.

نماینده دیگری - من دست و رویم را.  
 چهارمی - شنیده‌ام کشورهای در دنیا پیدا می‌شود که در آنجا کثافت و نجاست به این ارتفاع نمی‌رسد.  
 همه با هم یک صدا - اما در کشور ما به چنان ارتفاعی رسیده که هیچ سابقه ندارد.

\*\*\*

اوجیاس زنگ را به صدا درمی‌آورد - آقایان آخر ساکت شوید.  
 (سکوت برقرار می‌گردد)  
 یک نفر از نمایندگان - خدا را شکر لااقل پنیر داریم.  
 دیگری - گاو و گوسفند داریم.  
 سومی - سلامتی داریم.  
 چهارمی - ما از ملت‌های دیگر بیشتر به معبد می‌رویم و عبادت بجا می‌آوریم.

همه با هم یک صدا - ما فرزندان خلف یونان زمینیم.  
 اوجیاس - (با شدت) - آخر ساکت شوید.  
 (سکوت برقرار می‌گردد)  
 باز یک نفر - اما حتی پنیرمان هم بوی تعفن گرفته است.  
 چند تن از نمایندگان بی‌سرمايه - این حرف‌ها را به کنار، اینها همه بهانه است. باید فوراً دست به کارگه پاک‌کنی و ازاله نجاست گردید.  
 اوجیاس - هموطنان عزیز، در آخرین کنگره‌ای که از رؤسای ممالک



در آرکاردی<sup>۱</sup> انعقاد یافت از شخصی هرکول نام زیاد صحبت به میان آمد. می‌گفتند کسی است که خاک مقدس یونان زمین را از آلودگی‌های بسیار پرداخته و مخاطراتی را برطرف ساخته است. ما امروز به‌چنین آدمی محتاجیم مگر اصلاح کردن و تطهیر کردن و ازاله نجاست در واقع مترادف نیستند معنی و مفهوم واحدی را نمی‌رسانند؟ من معتقدم که به این آدم پیشنهاد کنیم که در ازاء حق الزحمه کافی و شافی بیاید دست به کار شود و شر این کثافت‌ها و کوت و رشوه را از سر ما کوتاه نماید. آن وقت خود ما فرصت پیدا خواهیم کرد که به گاو و گوسفندمان برسیم. اگر بدین ترتیب عمل شود ضرری متوجه ما نخواهد شد و کار تطهیر هم به طریقی که به صرفه مقرون باشد انجام خواهد یافت.

چند نفر از نمایندگان - درست است. این ترتیب مقرون به صرفه است.

همه با هم یک صدا - این مقرون به صرفه است. این صرف می‌کند. همه موافقیم.

\*\*\*

اکنون باز پولی بیوس سخن می‌راند:

در آن روزگاوان در سرزمین الید وقایع مهمی روی داده بود. رایحه امید اصلاح و بهداشت دماغ جان ملت را معطر ساخته بود. مردم منازل خواب و کوچه و بازار پاک و پاکیزه و حیاط‌هایی که از فرط سفیدی چون برف می‌درخشید می‌دیدند. از کوچک و بزرگ جملگی احساس می‌کردند که هوای تازه نهایت ضرورت را پیدا کرده است. نسیم

۱. آرکادی قسمتی از سرزمین یونان قدیم است که به‌رفاه و آبادی و صفا و خرمی مشهور بوده و در نظر شعرا و ارباب تاریخ، حکم دشت تمدن را داشته است.

جان‌بخش امیدواری - نسیمی که طلوعه هر بهار و هر جوانی و شفق هر تحول و تغییری است به‌اهالی و به‌خصوص به‌جماعت زنان که چشم به‌راه اعجاز بودند جان تازه‌ای بخشیده بود و زن و مرد در عالم فکر و خیال می‌دیدند که از کثافت و پلیدی‌های یافته‌اند. آن عده قلیلی از مردم که کوره‌سواد داشتند با ولع سرشار رساله‌هایی را که درباره شجاعت و پهلوانی‌های هرکول انتشار یافته بود می‌خواندند و برای دیگران حکایت می‌کردند. آن وقت بود که احزاب جدیدی تشکیل یافت و ورزشکاران در انجمن بزرگی گرد آمدند و حتی طالبان تمبریستی و صاحبان کلکسیون خوشوقت بودند که به‌زودی تمبرهای جدیدی انتشار خواهد یافت. همه جا سخن از این بهار معنوی و رستاخیز اجتماعی در میان بود و همه بالاتفاق یکدل و یک‌زبان می‌گفتند که تطهیر و پرداختن میهن و مرز و بوم کشور از ضروریات اولیه گردیده است اما یک نکته را هم نباید از نظر دور داشت که هرکسی ضمناً در این کار چشمداشت سود و منفعت شخصی نیز داشت و سنگ خود را به‌سینه می‌زد.

در همان هنگام و هنگامه دسته‌های آوازخوانان ملی «کرها»<sup>۱</sup> در اطراف شهر بنای آوازخواندن و نغمه‌سرایی گذاشتند.

## دسته اول<sup>۲</sup>

ما صاحبان میهمانخانه‌ها و پاساژها و خانه‌ها و دکان‌ها، ما چشم

۱. کر با کاف ضمه‌دار (به یونانی Choros).

۲. این آوازها همه به شعر است ولی مترجم متأسف است که طبع شعر ندارد و امید است که یک نفر از شاعران جوان و باذوق این قطعات را به‌رشته نظم درآورد تا هم خواننده بیشتر لذت ببرد و هم اگر این نمایشنامه را روزی به‌روی صحنه آوردند تماشاچیان را کیف و حال بیشتری نصیب گردد.

به راهیم که هرچه زودتر،  
 نسیم جان پرور تازه‌ای وزیدن گیرد،  
 اما البته «توریست»‌ها<sup>۱</sup> و سیاحان خارجی هم جای خود دارند. مثلاً  
 مردم آتن و کورانت و بریطانیا و مسافرین سرزمین مدها، و پادشاهان  
 مصری و بیوه‌زنان افسوس را،  
 آن روز مبارکی که هرکول خاک این دیار را پاک می‌کند. مقصود ما ابداً  
 پول و نفع نیست، العیاذبالله، استغفرالله، هرگز، هرگز.  
 چنین امری قبیح است و هرگز رخ نخواهد داد. دست ما محال است  
 به کار نامشروعی آشنا شود.

هرگز، هرگز، العیاذبالله!

چیزی که هست سیاح و «توریست» مایهٔ رواج بازار ماست،  
 مایهٔ رفاه و اسباب ترقی معنوی ما خواهد بود.

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

### دستهٔ دوم

ما در انتظار اصلاحات اساسی و دامنه‌داری هستیم.  
 ما چشم‌به‌راه نتایج سودمند این نقشهٔ مبارک سرتا پا خیر و صلاحیم.  
 اما البته محصول زراعتی هم جای خود دارد.  
 گاوهای پروار، گوساله‌های فربه، پنیر اعلا،  
 دنبهٔ چرب و بچه‌های چاق و چله و حرف شنو.

۱. توریست به معنی سیاح کسی را گویند که تنها به قصد دیدن و و زیارت و سیاحت و تماشا مسافرت می‌کند.

آن روز مبارکی که هرکول خاک این دیار را پاک می‌کند. مقصود ما ابداً  
پول و نفع نیست، العیاذبالله، استغفرالله، هرگز، هرگز.  
چنین امری قبیح است و هرگز رخ نخواهد داد. دست ما محال است  
به کار نامشروعی آشنا شود.  
هرگز، هرگز؛ العیاذبالله.

چیزی که هست خوک‌های چاق‌تر (البته این امری است طبیعی)  
مایهٔ رفاه و اسباب ترقی معنوی ما خواهد بود.  
روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!  
روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

### دستهٔ سوم

(این دسته از زنان آوازخوان تشکیل یافته)

ما زنان نیز، ما زنان محله‌های ثروتمندان، زنان کاخ‌ها و خیابان‌ها.  
ما منتظریم که ما را بیدار و هشیار سازند،  
به منظور ترقیات معنوی.  
اما البته بوس و کنار هم جای خود دارد.  
ما به شیوهٔ زنان هند به حمام خواهیم رفت، مانند زنان یونان هفت  
دست بزک خواهیم کرد،  
مانند زنان تائی‌تی عربان جلوه خواهیم کرد.  
روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!  
روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!  
هرکول دل ما را از دست نبرده است، ابداً، هرگز، هرگز،  
العیاذبالله، استغفرالله،

چنین امر قبیحی هرگز رخ نخواهد داد، دست ما محال است با کار نامشروعی آشنا شود.

هرگز، هرگز، العیاذبالله!

چیزی که هست، البته چنین کارهایی بسیار طبیعی است،

مایه رفاه و اسباب ترقی و معنوی ما خواهد بود.

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

### هر سه دسته، زن و مرد، با هم

آرزوی ما همین است. این کوت و این رشوه بلای دشت و بیابان و بلای جان و مغز ما شده است،

بدون نسیم جان بخش تازه‌ای،

باز هم بالاتر خواهد گرفت.

ما جملگی با کوت و رشوه دشمن خونی هستیم.

اما البته گاو و گوساله مان نیز باید برایمان بماند و بتوانیم پشیرمان را به فروش برسانیم.

لازم است ارزان بخریم و گران بفروشیم. احدی نباید دست به سود و نفع و مزایای ما بزند.

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

منظور ما ابداً پول و نفع نیست. العیاذبالله، استغفرالله، هرگز، هرگز،

چنین امری قبیح است و هرگز رخ نخواهد داد. دست ما محال است با کار نامشروعی آشنا شود.

هرگز، هرگز، العیاذبالله.

چیزی که هست اگر پای نفع و سودی در میان نباشد، (این خود طبیعی است)،

چطور ترقی معنوی حاصل خواهد گردید.

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

روزی که هرکول خاک این دیار را پاک کند!

\*\*\*

دسته دیگری که همه سنگین و موقر و شترمآب بودند و ریش بلند و عینک‌های شکاری سیاه به چشم داشتند و معلوم بود که سردارهای محترم و متولیان معتبر هستند، این ترانه را ساز کردند:

ای هموطنان گند و تعفن خفه‌مان کرد.

این رشوه و این عشوه و این کوت نجاست خفه‌مان کرد.

ما مرد خداییم، ما اهل دعاییم،

ما گرچه همه میلیونریم باز گداییم،

ما اهل کتابیم، ما اهل حسابیم،

گر کاسه و کوزه شکنند، د، بگو به ما چه؟

گر گردن و پوزه شکنند، د، بگو به ما چه؟

ما وطن پرستیم، ما کشکول به دستیم،

ماهپره هیو، هوچی و کارچاق‌کن و رقصنده بسازیم.

حاشا که به هیچ وجه به مال دگران دست بیازیم،

العیاذبالله، العیاذبالله،<sup>۱</sup>

۱. این قطعه در متن اصلی بدین صورت نیست و مترجم بدین صورت در آورده است.

## دنباله سخن پولی بیوس:

مخلص کلام آنکه با هرکول و بستگانش بر کشتی پستی که از جزیره ایتاک<sup>۱</sup> حرکت می‌کرد سوار شدیم و از شبه جزیره پلوپونز که در مصب چپ بود گذشتیم و هنگامی که هوا در نهایت خوبی و لطافت بود در مصب شهر پینه از کشور الید پیاده شدیم. عزممان جزم بود که هرچه زودتر این کار نکبت‌باری را که به عهده گرفته بودیم به پایان برسانیم. کسانی که در رکاب پهلوان بودند بسیار معدود بودند و عبارت بود از دجانیز معشوقه پهلوان و من و چند تن از غلامانی که برای ادای قروض پهلوان هنوز به فروش نرفته بودند چند نفر شاعر هم با ما سوار شده بودند که مداحان رسمی پهلوان بودند و مأمور بودند که عنوان شاعرانه‌ای برای این مسافرت پهلوان بیابند و قصیده‌سرایی نمایند ولی برای اینکه مخارج کمتر باشد آنها را در شهر تب<sup>۲</sup> پیاده کردیم<sup>۳</sup> همین که به شهر رسیدیم معلوم شد پلیدی و نجاست به مراتب بیشتر از آن است که خیال کرده بودیم و به قدری زیاد بود که قدم برداشتن و راه پیمودن و به جلو رفتن سخت دشوار بود، ابتدا فقط گاهی با توده‌های نجاست مواجه می‌شدیم ولی هر قدر جلوتر می‌رفتیم کثافت زیادت‌تر می‌شد به طوری که کم‌کم تا

۱. یکی از جزایر یونان که امروز تناکا خوانده می‌شود.

۲. Thèbes که امروز تیوا نام دارد پایتخت کشور بئوسی (Béotie) از کشورهای یونان قدیم بوده است.

۳. درباره این شعرایی که در دستگاه هرکول بودند و در واقع حکم مزدور داشتند. دورن‌مات (نویسنده این نمایشنامه) می‌نویسد که خود هرکول که ارباب آنها بود وجود آنها را بی‌فایده و بی‌ثمر می‌دانست ولی پولی بیوس دبیر و متشی حضور او که مرد دانا و باتجربه‌ای بود معتقد بود که هرکول درست فواید و محسنات تبلیغات و «پروپاگاندا» و «پولی سیته» دستگیرش نشده است و لهذا شعرای درباری را لازم می‌شمرد و حالا که خودمانیم گویا حق هم با او باشد چون که کار مسجد بی‌مؤذن نمی‌چرخد.

به‌زانو در فضولات فرو می‌رفتیم.



راه‌رفتن و جلو رفتن برای پهلوان از ملازمان رکابش مشکل‌تر بود چنان که به‌عادت معهود پهلوانان و یلان جز همان پوست شیرتن پوشی دیگر نداشت و پاهایش هم برهنه بود و لهذا در هر قدمی که به جلو برمی‌داشت بیشتر آلوده می‌گردید. فراموش کردم بگویم که چون از کشتی پیاده شدیم اهالی شهر و اولیاء حکومت کودکان مکاتب و مدارس را بیرق به‌دست و سرودخوانان به‌استقبال آورده بودند. کودکان به سرودخواندن مشغول شدند و بند اول سرود از این قرار بود:

نجاست و رشوه بر سر زمین ما چیره گردیده

بوی تعفن و گند دنیا را فرا گرفته است.

رئیس آنها که یک نفر از دبیرها بود گفت؛ هم‌آهنگ بخوانید، باشکوه و سنگینی بیشتر، لنگر بیشتر، احساسات بیشتری در آواز خود بگذارید تا بوی کورت به دماغ حضار برسد. این بو باید بر دماغ و منخرین استیلا یابد تا به‌ریتین برسد. کودکان سرود را از سر گرفتند.

نجاست و رشوه بر سر زمین ما چیره گردیده.

بوی تعفن و گند دنیا را فرا گرفته.



در همان حین شخصی که از سر و وضعش معلوم می‌شد که اهل قلم و ارباب فضل و کمال است با صدایی غرا بنای خطابه را گذاشته چنین گفت:

«بانوان، آقایان، نام من اکزنوفون است و شغلم سردبیری روزنامه «ندای الید» است. ما در این میدانگاه شهر که «میدان اوجیا» نام دارد برای



پذیرایی هرکول پهلوان ملی یونان زمین جمع شده ایم. آواز کودکان شهر و شاگردان مدارس و مکاتب به گوش می‌رسد که سرود شادباش و خیرمقدم را می‌خوانند. شاید ندانید که این سرود را رئیس انجمن موسیقی ما شخصاً ساخته است ولی افسوس که در اثر مزده تطهیر و تفسیل چنان شادمان و ذوق‌زده شده بود که دچار حمله قلبی گردید و جان به‌جان آفرین تسلیم ساخت. این سرودی که ساخته آخرین آوازش بود و اینک ما افتخار داریم که این سرود عالی را به وسیله موسیقی شهر نخستین بار به‌سمع حضار محترم برسانیم. رئیس موزقانچیان آقای دبیر شمیت سمت معاونی رئیس‌کل را داشت و معروف‌تر از آن است که محتاج معرفی باشد و چنان که از اسمش پیداست یونانی صددرصد نیست بلکه از گوت‌های<sup>۱</sup> مهاجر است.

در این موقع آواز و موسیقی دسته‌جمعی شروع گردید:

نجاست و رشوه بر سرزمین ما چیره گردیده،

بوی تعفن و گند دنیا را فرا گرفته است.

خطیب برای اینکه آواز و موسیقی را بر هم نزند با صدای ملایم‌تری

دنباله سخن را چنین آورد:

«خانم‌ها، آقایان، «این «میدان اوجیا» قدیم‌ترین و محترم‌ترین محل

شده است و حکم بناهای باستانی را دارد. اینجاست که آن درخت بلوط

کهنسال و مجسمه‌های خدای آفتاب از کارهای مشهور پراکسی‌تل<sup>۲</sup> دیده

می‌شود. افسوس که این هر دو زیر توده کثافت و تاپاله ناپدید گردیده و

۱. «GOTHS» تومی از اقوام قدیمی ژرمن‌ها که در تاریخ شهرت به‌سزایی دارند.

۲. «PRAXITELÉ» مجسمه‌ساز بسیار معروف یونان قدیم که در حوالی سال ۳۹۰ قبل از میلاد مسیح در آتن تولد یافته بود.

چشم ما دیگر از تماشای آنها محروم مانده است. اما زهی سعادت که لااقل چشم جان ما این آثار با فر و شکوه را با آن بدنه سنگ مرمر باستانی که یادگار پایان دوره با عظمت معماری است و آن مجسمه‌های دوره می‌سن<sup>۱</sup> با آن مثبت‌کاری‌های ملون را به خوبی می‌بیند و من یقین دارم که این آثار جلال و عظمت باستانی ما در این لحظه با ما در این شادی و سرور کشور شریک و هم‌آوازند. در اینجا باز آواز کودکان بلند گردید:

مصلح پاک‌ساز و گه‌برانداز پا به‌رکاب کرده است،

به‌زودی رنج و اندوه ما به‌پایان خواهد رسید،

شمیت نیز با صدای کلفت خود آواز را بلند ساخت که:

مصلح پاک‌ساز و گه‌برانداز پا به‌رکاب کرده است،

به‌زودی رنج و اندوه ما به‌پایان خواهد رسید.

و آنگاه لب به‌سخن گشوده خطاب به کودکان گفت: «جوانان! باید با نشاط و جوش و خروش بیشتری آواز بخوانید، با امید بیشتری، با عمق و حرارت بیشتری. آوازتان باید بیشتر مغز و معنی و حکمت داشته باشد. عجباً که شما یونانیان از عمق و معنی خود بی‌خبرید و همیشه ما «گوت»‌ها باید چشم و گوش شما را باز کنیم.

به‌شنیدن این سخنان کودکان یک صدا و با حرارت بیشتر سرودند.

مصلح پاک‌ساز و گه‌برانداز پا به‌رکاب کرده است.

به‌زودی رنج و اندوه ما به‌پایان خواهد رسید،

\*\*\*

سپس باز نوبت سخنرانی به‌اکترنوفون رسید. وی چنین گفت، «بانوان،

۱. «MYCENES یا MYKINAE» شهری است از شهرهای یونان قدیم دارای هنرمندان بزرگ.

آقایان اینک زنگ ساعت تاریخی به صدا درآمده است.<sup>۱</sup> مشعل‌هایی که از تاپاله گاو و از خشکیده کوت ساخته شده است در سرتاسر شهر ما نورافشانی می‌کند. زنگ‌ها به صدا درآمده و بوق و کرنا گوش‌ها را کر می‌سازد. اهالی نجیب و میهن‌خواه کشور هزارها و ده‌هزارها تا به‌زانو در منجلاب و باتلاق‌های مدفوعات و رشوه فرو رفته‌اند و چه بسا پس از آنکه از زحمت غوطه‌وری خلاصی یافته‌اند از زیر طاق نصرت‌ها گذشته با قلب امیدوار خود را بدینجا رسانیده‌اند...»

همین که سخن ناطق بدینجا رسید از هزاران قفسه سینه هورای عجیبی طنین‌انداز گردید که گوش فلک را کر ساخت و در پیچ‌و‌واپیج کوی و برزن مدفوعستان پیچید و از هر سو فریادها بلند گردید که «هرکول، هرکول» بیدق‌ها و پرچم‌ها و نوارهای نازک و شفاف زیادی در سرتاسر شهر به اهتزاز درآمد. روی تمام آنها با خط جلی این شعار را نقش کرده بودند:

«گه کاری بس است، باید به تطهیر پرداخت!»

\*\*\*

اعضای کمیته پذیرایی «با لباس ملی و چکمه‌های بلند» دور تا دور اوجیاس را گرفتند. اوجیاس به‌جای اریکه سلطنتی بر چهارپایه باستانی شیردوشان که از نقره خام ساخته شده بود نشسته و به‌جای عصای سلطنتی چنگالی را که رعایا در به‌هم زدن کوت به‌کار می‌برند در دست داشت، ناگاه از آن‌جانب میدان سر و کله پهلوان پهلوانان دوران و قهرمان یلان زمان، مصلح‌کل و نجاست‌زدای هر طویله و آغل، یل بی‌انباز چاره‌ساز

۱. حالا در آن زمان ساعت وجود داشته یا نه (آن هم ساعتی که زنگ بزند) مربوط به مترجم نیست و باید از نویسنده پرسید و دست مترجم به‌دامان بلند او نمی‌رسد.

گه برانداز، اعنی هرکول نمودار گردید. همان پوست شیر معروف را به تن داشت و به شیوهٔ پهلوانان پابره‌ته به جلو می‌آمد و جوانکی عینکی که کمی هم می‌لنگید و معلوم شد که همانا پولی بیوس رئیس دفتر مخصوص اوست در دنبالش روان بود. غلامانی هم که حامل تخت روان پهلوان بودند از عقب می‌آمدند. واقعه‌ای بود تاریخی که در جریدهٔ ایام البته به ثبت خواهد رسید. مخفی نماند که پهلوان با دو متر و نیم قد در عبور از کوچه‌های شهر آلودگی‌هایی دیده و چشیده بود که سر و وضعش به زیان فصیح از آن حکایت می‌نمود. صدای «هورا و زنده‌باد» به آسمان رفت. کلاه‌ها به رسم سرور و شادمانی به هوا بلند شد. هزاران دستمال به حرکت آمد و موزیک سرود ملی را شروع نمود و جمعیت با موزیک هم صدا گردیده همه‌مهمهٔ عجیبی برخاست.

الید، ای میهن عزیز،

ای خاک مقدسی که آب رودخانه الفه<sup>۱</sup> مشروبت می‌سازد،

ای سرزمین خجسته‌ای که در آغوش رودخانه پنه‌اغتوده‌ای،

ای گوهر شب‌چراغ، ای چشم و چراغ هر دو جهان!

از نو آواز کودکان و شاگردان مدارس و مکاتب به راهبری دبیر شمیت

بلند گردید که:

ای هموطنان، بوی تعفن خفه‌مان کرد!

این بی‌همه چیزی و تلون خفه‌مان کرد!

الحمد که هرکول زمان پا به رکاب است.

گه کاری این دسته همه نقش بر آب است.

۱. الفه مخفف آلفیوس و پنه مخفف پی‌نی‌یوس اسم دو رودخانه‌ای است که در خاک الید روان بوده است.



### در این موقع اکزنوفون خطاب به جمعیت

– ایهاالناس، رئیس محبوب ما اوجیاس (من او را به همین سادگی اوجیاس می خوانم چون شکی نیست که ما تا به حال هرگز چون او رئیس محبوبی نداشته ایم) از کرسی به زیر آمده و دارد به استقبال هرکول می رود.

### اوجیاس خطاب به هرکول:

ای پهلوان، ای یل ملی، به تو خوش آمد می گویم. قدوم میمنت لزومت برای این ملت و این کشوری که در گه و گند گرفتار افتاده است مبارک و میمون باشد. تو خود نیز چنان که می بینم چنان به نجاست آلوده و به پلیدی آغشته شده ای که می توان گفت خود از اهالی این دیاری من یک جفت از چکمه های خود را به رسم هدیه به تو تقدیم می دارم و از صمیم دل و جان تو را می بوسم.

هرکول حضرت آقای رئیس...

اوجیاس – اعضای کمیته پذیرایی بفرمایید جلو، می خواهم شما را معرفی نمایم. یکی پس از دیگری. هر یک از شما باید سر و روی میهمان گرامی ما را ببوسید آنگاه اوجیاس به معرفی اعضاء کمیته پرداخت بدین قرار:

آدراست کره چیان<sup>۱</sup>، نایب رئیس شورای عالی. (بوسه های پر سر و

۱. Adrasie de Beurefalte، مترجم انامی را قدری تغییر داده ولی حتی المقدور مفهوم آن را حفظ نموده است.

صدایی رد و بدل شد)

پانته‌خوک الایاله<sup>۱</sup> رئیس کمیسیون هنری و فرهنگی (بوسه‌های پرسر

و صدایی رد و بدل شد)

کادموس پینرینا<sup>۲</sup> رئیس جمعیت میهن‌پرستان. (بوسه‌های پرسر و

صدایی رد و بدل شد)

تیده ارفع پور<sup>۳</sup>، رئیس سازمان توریسم. (باز بوسه)

آگامنون عمیم‌اعلم<sup>۴</sup>، رئیس موزه ملی. (باز بوسه)

کلیستن وسط‌السماء<sup>۵</sup>، رئیس جمعیت فعالیت‌های اخلاقی (باز هم

بوسه‌های آبدار)

\*\*\*

اینک پولی‌بی‌یوس سخن را کوتاه ساخته شرح می‌دهد.

تشریفات ساعت‌ها طول کشید. بسیار خسته‌کننده بود و جانمان را به لبمان رسانید. کثافت بالای کثافت، هوا متعفن و خفقان‌آور، صدای وزوز بی‌امان مگس و قارقار کلاغ‌هایی که در پی صید مگس در پرواز بودند، کلاغ‌هایی که چنان چاق و فربه شده بودند که به زحمت پرواز می‌کردند، و پس از آن همه ماچ و بوسه آن ناهار چایی با آن تفرار تفرار لوبیا و سطل سطل باقلا و گوشت‌های گاو و خوک و کوزه‌ها و خمره‌های عرق و شراب و از همه بدتر آن نطق‌های کذایی که پایانش معلوم نبود...

۱. Pentheé de peecheftte

۲. Cadmus de Fromageaillet

۳. Tydée de Bren - d'en Hout

۴. Agamemmn be Bren - de - Fonas

۵. Clisthène de Bren - du - Milien



(سرانجام در تاریکی شب مجلس پایان می‌یابد و جمعیت متفرق می‌گردد و هرکس به خواب‌گاه خود می‌رود و فردای همان شب مذاکرات رسمی بین اوجیاس و هرکول شروع می‌گردد):

هرکول - جناب رئیس، خیال دارم مجرای رودخانه‌های پنه و آلفه را تغییر بدهم و آب را در شهر بیندازم و کثافت و مدفوعات را به‌جانب دریا سرازیر سازم.

اوجیاس - به‌به، عجب فکر خوبی است. اما چیزی که هست باید به‌منظور مراعات مقررات مملکتی قبلاً موضوع را به کمیسیون گه‌پاک‌کنی و به‌اداره میاه‌ملی اطلاع بدهم. ولی تشریفاتش بیش نیست. مقصود فقط حفظ ظاهر است و بس.



اکنون بازپولی بیوس سخن می‌راند:

استحضار کمیسیون گه‌پاک‌کنی و اداره میاه‌ملی بر طبق مقررات جدید مستلزم پیش‌آگهی و موعد معینی بود و چندی طول کشید و بالاخره معلوم شد که در بین اعضای اداره میاه‌ملی اختلاف نظر پیدا شده است و کمیسیون گه‌پاک‌کنی نیز نظر و ایرادهایی دارد و توضیحاتی خواسته است. باید دانست که اعضای این کمیسیون عموماً رجال سیاسی و اشخاص متنفذ و متولیان و بابا‌ماماهای بااستخوانی بودند که هرچند از دل و جان طرفدار پر و پاقرص تطهیر و اصلاح بودند ولی ایرادهایشان را نمی‌شد نشنیده گرفت و بلااثر گذاشت.

اینک صورت مذاکرات کمیسیون به‌طور خلاصه.



پانته‌خوک الایاله - آقایان محترم، من بر خود واجب می‌دانم که از همین نخستین قدم خاطر شریف آقایان را مطمئن سازم که جداً با تمام قوای خود طرفدار این ازاله نجاست و گه پاک‌کنی شهر و محیط بوده و هستم.

یک نفر از اعضای کمیون - هرکس (هر که می‌خواهد باشد) برخلاف این امر مقدس باشد خائن به کشور است.

(هممه)

اوجیاس - (زنگ ریاست را به صدا درمی‌آورد) - آقایان قدری ساکت‌تر.

پانته - اما چیزی که هست من به‌عنوان رئیس کمیسیون هنری و فرهنگی و وظیفه خود می‌دانم که به‌اسم مصالح عالیة کشور کمیسیون را به یک نکته بسیار مهم متوجه سازم و آن نکته عبارت است از اینکه عملیات تطهیر و ازاله نجاست بدون هیچ شک و شبهه‌ای به شاهکارهای هنری و فرهنگی ما که ذخایر و مفاخر گرانبهای میهن عزیز و مقدس ما و موارث پرافتخار و با ارج و مقام نیاکان بانام و نشان ماست لطمه وارد خواهد ساخت و حتی بیم آن می‌رود که زبانم لال آنها را خراب نماید و از میان ببرد.

چنان که بر ضمیر منیر آقایان معلوم و مکشوف است در زیر این انبوه کورت و رشوه‌گنجینه‌های هنری زیاد خفته است و من در این مورد تنها از بدنه میدان اوجیاس که به‌سبک معماری پایان دوره باستانی و «آرکائیک» ساخته شده است و مجسمه‌های چوبی ملون که در همان میدان نصب شده و همچنین از معبد خدای خدایان «ژئوس» که به‌سبک معماری



ایونی<sup>۱</sup> ابتدایی ساخته و پرداخته شده است و هکذا از نقاشی های دیواری (فرسک) طالار ژیمناستیک که شهرت جهانی دارد نام می برم. حالا آمدیم و دست به تطهیر و ازاله نجاست زدیم و آب رودخانه ها به این ذخایر ملی لطمه وارد آورد حتی زبانم لال آنها را از میان برد مگر نه همین گنجینه های هنری است که اساس وطن خواهی و شالوده استقلال خواهی و درحقیقت رکن رکین تمدن ما را تشکیل می دهد. آیا بیم آن نمی رود که این اصلاح و تطهیر و مبارزه با گه کاری تیشه به ریشه تمدن ما بزند. می دانم که ممکن است بعضی ها در جواب عرایض بنده و این دلایل و براهین مسلم بگویند که این ترس و لرزها مبنی بر اساس محکمی نیست به خصوص که مدت ها است که این ذخایر گرانبها در زیر کثافت و رذالت پنهان مانده و مانع است که آنها را ببینیم ولذت ببریم و عبرت بگیریم ولی در جواب این ایراد به صدای بلند می گویم که آیا بهتر نیست که این ذخایر هنری و گنجینه های مقدس در زیر کثافت و نجاست پنهان ولی محفوظ و باقی بماند تا آنکه به کلی از میان برود و معدوم گردد.

یک نفر از اعضا - موضوع مهم است. باید یک کمیسیون تشکیل داده و به کمیسیون رجوع کرد.

همه با هم یک صدا - بله، بله، باید کمیسیون تشکیل داد. تصویب

شد، تصویب شد...



۱. ایونی همان یونان خودمان است که مملکتی از ممالک قدیم و در سواحل آسیای صغیر (ترکیه امروز) واقع بوده است و ما ایرانی ها چون اول با آن سر و کار پیدا کردیم تمام ممالک یونان (هلاس) قدیم را بدین نام خواندیم، سبک معماری (استیل) ایونی یکی از پنج سبک معماری معروف یونانی قدیم بوده است.

اوجیاس (زنگ را به صدا درمی آورد) آقای کادموس پنیرنیا رئیس  
محترم جمعیت میهن پرستان اجازه نطق خواسته اند بفرمایید.

کادموس پنیرنیا - به نام جمعیت میهن پرستان افتخار دارم که به عرض  
کمیسیون محترم گه براندازی برسائیم که بنده نیز کاملاً با بیانات ناطق  
محترم آقای خوک‌الایاله موافقم و بنده نیز این ذخایر گرانبهایی را که در  
زیر کثافت و ادبار پنهان مانده مقدس می دانم و عزیزترین و شریف‌ترین  
میراث ملی می شمارم. چیزی که هست مختصر اختلاف نظری که بین  
ایشان و ارادتمندشان موجود است این است که بنده این ذخایر را  
دستخوش هیچ خطری نمی بینم، و از طرف دیگر تصور می کنم که هر  
کس با نظر ایشان موافق باشد در واقع با لزوم تطهیر عمومی و اصلاح  
مخالفت دارد. ما همه خوب می دانیم که خطر این دنیا دنیا رشوه و کثافت  
برای مقدسات ملی ما به مراتب از خطر آب رودخانه بیشتر است و انگهی  
حقیقت این است که می ترسم این ذخایر هنری که مورد این همه مشاجره  
و مباحثه است اساساً هیچ وجود خارجی نداشته باشد و تنها در قوه  
مخیله ما وجود داشته باشد و بس، در این صورت تصدیق می فرمایید که  
عمل ازاله نجاست ممکن است نتایج بسیار وخیم و خطیری برای ما و  
ملت داشته باشد و درحقیقت خیانت بزرگی به مفاخر و نام و شهرت ملی  
ما وارد سازد. وقتی نجاسات ازاله شد و مردم ببینند که در این صندوق  
جز لعنت نبوده و اساساً ذخایری در میان نیست و تمام امیدهای ملی و  
آن همه مبارزات و آوازه‌های بی اساس بوده است و تنها به خواب و خیالی  
می بالیده و می لافیده اند و گذشت تاریخی پراعتبار و شکوه آنها وهم و  
پنداری بیش نبوده است سخت مأیوس خواهند گردید و خداوند  
خودش نتایج این یأس و خشم ملی را می داند و بس. البته زیانم لال من

هرگز منکر وجود این ذخایر مقدس نیستم و من نیز مانند هر آدم و وطن پرست و ملت خواهی امیدوارم که در زیر این توده کثیف گنجینه های پرارج و بها نهفته باشد و حتی سرسوزنی در این باب شک و تردیدی ندارم ولی از آنجایی که در امور سیاست آدم واقع بینی هستم معتقدم که این احتمال را نیز باید در حساب های خود داخل سازیم که فرضاً خدای نخواستہ ذخایری در میان نباشد. از طرف دیگر چون وجود چنین ذخایر و موارث مقدسی برای ملت ضرورت کامل دارد و اگر مسأله ازاله نجاست را از قوه به فعل نیاوریم قضیه از لحاظ سیاست مطلق و منطق آفاقی و «اوبزکتیف» معلق می ماند یعنی این ذخایر فی الواقع در عقیده و ایمان مردم موجود باقی خواهد ماند. آیا تصدیق نمی فرمایید که نباید بی گدار به آب زد بلکه بهتر است اطراف و جوانب موضوع را از هر جهت مورد دقت و مطالعه قرار داد و پس از آن تصمیم قطعی گرفت و الا ادنی شک و شبهه ای نمی توان داشت که کارگه براندازی از ضروری ترین امور است و ابداً نباید سرسوزنی در آن باب تردید داشته باشیم.

ناطق عرقی را که بر پیشانی اش نشسته پاک کرد و به این بیب مناسب به سخنان خود پایان داد:

«جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ  
شد نجاست سرورا چشم و چراغ»  
یک نفر از اعضاء - باید یک کمیسیون به اسم «کمیسیون مخالف»<sup>۱</sup>  
تشکیل داد.

\*\*\*

همه با هم یک صدا - تصویب شد. یک کمیسیون مخالف تشکیل خواهد یافت.

اوجیاس - (زنگ را به صدا درمی آورد) - آقای کره‌چیان سرپزشک  
 مریضخانه شهرداری اجازه نطق خواسته‌اند بفرمایید.

اسکولاب کره‌چیان - بنده به نام سرپزشک مریضخانه شهرداری  
 به بیانات آقایان خوک الایاله و پتیرنیا به شدت اعتراض دارم. آقایان عظام  
 گرچه نسبت به یکدیگر در این مورد نظر مخالف دارند ولی هر دو چنان  
 می‌نمایند که تردیدی در لزوم و ضرورت گه‌براندازی و هرچند خود را  
 موافق می‌گویند در واقع موافقتی ندارند و رسماً مخالفند و بحث آنها  
 بیشتر مربوط به این قضیه است که آیا در زیر کثافت و نجاست مجسمه‌ای  
 هست یا نیست. آقایان ذخیره گرانبهای ملی ما عبارت از این چند  
 مجسمه نیست بلکه صحت و سلامت ملت است که مقدس‌ترین و  
 گرانبها‌ترین ذخیره ملی را تشکیل می‌دهد. درست است که ملت الید  
 به فضل خدایان تندرست و صحیح و سالم است (دست‌زدن‌های  
 طولانی) ولی شکی نیست که این مسأله ازاله نجاست برای ما یک  
 موضوع جدیدی را ایجاد نموده است. به موجب ارقام و آمار رسمی  
 به اثبات رسیده است که از تمام اقوامی که در خاک یونانستان زیست  
 می‌کنند همانا مردم الید هستند که کمتر در میانشان آدم مسلول پیدا  
 می‌شود و علت این قضیه وجود همین کوت و رشوه است که به اثبات  
 رسیده که از شیوع مرض سل جلوگیری می‌کند. ما هرچند کاملاً طرفدار  
 ازاله نجاستیم، گه‌براندازی را از ضروریات اولیه می‌دانیم ولی بیم آن  
 می‌رود که خدای نخواستگه اگر این منظور را عملی سازیم به دست خود  
 اسباب تخریب کاخ تندرستی و صحت و سلامت هموطنانمان را فراهم  
 سازیم.

یک نفر از اعضاء - باید یک کمیسیون به اسم «کمیسیون داخلی»

تشکیل بدهیم.

همه با هم یک صدا - بله، بله، تصویب شد. یک کمیسیون داخلی تشکیل خواهد یافت.

\*\*\*

اوجیاس - (زنگ را به صدا درآورد) آقای وسط‌السماء اجازه نطق خواسته‌اند - بفرمایید.

وسط‌السماء - آقایان عظام با ایمان به اینکه گه براندازی از ضروریات اولیه است ولی خواستم جسارت ورزیده به عرض محترمتان برسانم که گنجینه‌ای که از هر گنجینه دیگری گرانبهاتر و مقدس‌تر است همانا اصول اخلاقی ماست (دست‌زدن شدید) و ناموس و زندگانی خانوادگی ماست (دست‌زدن طولانی) و این گل‌های خدایی از هر جا بهتر در حرارت پربرکت کوت و رشوه نشو و نما می‌نماید و من یقین دارم که اگر گه براندازی به مرحله عمل برسد دیگر ما جلو پسران خود را نخواهیم توانست گرفت و کوچه و برزن آزاد می‌شود و پسران و دختران شب‌ها راه کوچه را درپیش خواهند گرفت و بی ادبی است ددري می‌شوند.

یک نفر از اعضاء - حرفی نیست که بدون کوت و رشوه پاکی و مهربانی خانوادگی از میان خواهد رفت.

یک نفر عضو دیگر - باید به اسم «کمیسیون فرعی» کمیسیونی تشکیل داد.

همه با هم یک صدا - تصویب شد یک کمیسیون فرعی تشکیل خواهد یافت.

چند نفر از اعضاء با هم - نظر به اینکه گه براندازی از ضروریات اولیه... چند نفر از اعضاء دیگر - ما نباید از گرانبهاترین مقدسات خود

صرف نظر کنیم...

یک نفر از اعضاء - گنجینه استوار و لبریز ترانه‌های ملی ما...

عضو دیگری - صحت و سلامت اخلاقی کودکان معصوم و میوه‌های

دل و جان و جگرگوشگان ما...

عضو دیگری - صناعت سودخیز چکمه‌دوزی...

عضو دیگری - آزادی ما...

عضو دیگر - صادرات کوت ما...

عضو ششم - پس فایده این قشونی که برای مبارزه با رشوه تربیت

شده چه خواهد بود.

عضو هفتم - خانواده‌های قدیمی و نجیب و اصیل ما که در همین

محیط کوت و رشوه نشو و نما یافته‌اند...

عضو هشتم - کارخانجات دواسازی ما که اساس محصولاتشان همین

کوت و مدفوعات است.<sup>۱</sup>

عضو نهم - قالی بافی که رنگ‌های نباتی مایه شهرت و بهای آنهاست

و اگر کوت و رشوه نباشد پیشرفت نخواهد داشت.<sup>۲</sup>

یک نفر - باید یک کمیسیون تشکیل داد به اسم کمیسیون عالی.

همه با هم یک صدا - بله، بله، تصویب شد. یک کمیسیون عالی.

\*\*\*

عضو یازدهم - من اعتراض دارم: باید گه براندازی عملی شود هرچه

زودتر. فرصت را نباید از دست داد.

۱. نویسنده این نمایشنامه در طی این نمایشنامه بیشتر نظرش به مملکت خودش سویس

است در اینجا اشاره به صناعت دواسازی که در سویس اهمیت زیاد دارد نموده است.

۲. این جمله را در باب قالیبافی مترجم افزوده است و منظورش آشکار است.

عضو دوازدهم - باید یک کمیسیون به اسم «کمیسیون اعلا» تشکیل بدهیم.

همه با هم یک صدا - بله، بله، تصویب شد.

عضو سیزدهم - ولی آقایان، این کمیسیون‌ها کرورها مخارج برمی‌دارد.

عضو چهاردهم - برای اینکه بدانیم آیا این مخارج هنگفت به زحمتش می‌ارزد یا نه باید یک کمیسیون تشکیل داد.

همه با هم یک صدا - بله، بله، تصویب شد، کمیسیون عالی‌العال.

پانزدهمین عضو - ولی این هم کافی نیست.

همه با هم یک صدا - کمیسیون روی کمیسیون بازی.

تا دلت بخواهد کمیسیون، کمیسیون بازی.

تا ببینیم رشوه‌خواری با این کمیسیون بازی.

بر سرمان چه می‌آورد، این کمیسیون بازی و این ترکتازی.

یکی از اعضاء - به احساسات مذهبی ما لطمه وارد خواهد ساخت.

عضو دیگری - اسباب می‌شود که ورزشکاران ما به جان هم بیفتند.

عضو سوم - از مواجب فراش‌های فقیر پستخانه خواهد کاست.

عضو چهارم - شکم اغنام و احشام را سیر می‌کند اما شکم مردم

خرده‌پاگرسته می‌ماند.

عضو پنجم - صندوق مالیه که برای تعلیم و تربیت افراد است خالی

خواهد ماند.

عضو ششم - فقرا را گول می‌زند و جیب خرپول‌ها را پر می‌کند...

عضو هفتم - کوت‌هی بالاتر می‌رود و بالاتر می‌رود. دیر دست به کار

شده‌ایم.



همه با هم یک‌صدا - عجله کار شیطان در این دیار،  
 برادر، بگذار و ورمال، برادر، بگذار  
 و بردار،  
 کار ما سیاسته در این دیار،  
 درد ما ریاسته در این دیار،  
 برادر بگذار و بگذر برادر، برادر بگذار  
 و بگذر برادر.

\*\*\*

اکنون باز رشته سخن را به دست پولی بیوس می‌دهم:  
 «ما که به طرز کار و اخلاق مردم الید آشنا نبودیم از این کمیسیون‌بازی  
 در تعجب مانده بودیم. خیلی سعی کردیم که معنی این کار را به دست  
 آوریم و دلایل آن را بفهمیم و به جایی نرسیدیم معلوم نشد که آیا واقعاً  
 مردم الید عاشق کمیسیون‌بازی بودند و از آن لذت می‌بردند و یا چون  
 شستشان خبردار شده بود که زنانشان توجه مخصوصی به پهلوان دارند  
 نمی‌خواستند که هرکول در آنجا ماندنی بشود و می‌خواستند هرچه  
 زودتر کلکش را بکنند. علت واقعی بر ما مجهول بود. در هر صورت  
 به قدری از هر طرف چوب لای چرخ این مرد بیچاره گذاشتند که به کلی  
 مستأصل مانده بود و تکلیف کار خود را نمی‌دانست. از طرف دیگر  
 طلبکارهای بی‌امان پهلوان هم از مسافرت او به الید خبردار شده بودند و  
 یکی پس از دیگری وارد می‌شدند و در مطالبه حساب خود و بستانکاری  
 پافشاری و وقاحت را به جایی رسانیدند که کارد به استخوان پهلوان رسید  
 و او را مجبور به فرار نمود.

\*\*\*

باید دانست که نویسنده این نمایشنامه شاخ و برگ چندی بر این



داستان افزوده است که از آنجمله است عشقبازی دجانیر معشوقه پهلوان با شاهزاده فیله پسر اوجیاس و نمایش دادن‌های هرکول در سیرک شهر ایس به منظور به دست آوردن پولی برای تأدیه قروض و فریب خوردن از مردم آن کشور از رئیس آن سیرک و قرارداد پنهانی پهلوان با چوپان تنومندی کامبیزس نام که شب‌ها به جای پهلوان در زیر چادر او در بستر او بخوابد تا جواب زن‌های شهر را بدهد که بی محابا به سراغ او می آمدند، ولی مترجم نقداً از ترجمه این قسمت‌ها صرف‌نظر نموده تنها قسمت‌هایی را که مستقیماً با مبارزه با کوت و رشوه سر و کار داشت ترجمه نموده است.

لطف دیگر این نمایشنامه در اینجاست که نویسنده برخلاف روایت مشهور هرکول را قبل از آنکه کشور الید را پاک و مطهر ساخته باشد از زور و اضطراب و استیصال فراری می سازد.

\*\*\*

### نتیجه

چنان که در طی این داستان مذکور افتاده است پهلوان یونان موسوم به هرکول دو رودخانه بزرگی را که از نزدیکی شهر ایس می گذشت در شهر انداخت و شهر را از آن همه کثافت و آلودگی پاک و مطهر ساخت. به عقیده ما اسم واقعی این دو رودخانه که هرنجسی را طاهر می سازد از قرار ذیل است.

### عشق و فداکاری

### ایمان

و تا آب‌های جان بخش این دو رودخانه خدایی در دل‌ها روان نگردد مبارزه با آفت و کثافت فساد هرگز به جایی نخواهد رسید و نقش بر آب خواهد بود.

در طی همین داستان «طویله‌های اوجیاس» چوپان یونانی که از قضا

نام ایرانی کامبیز دارد به هرکول چنین می‌گوید:  
«ای پهلوان»

تو از عهدۀ تطهیر این کشور برنخواهی آمد. هرگز، هرگز، من مکرر به تو گفته‌ام و باز هم می‌گویم، مغز و کلهٔ مردم این شهر است که در نجاست فرورفته و لانهٔ کثافت گردیده است و تو هرگز نخواهی توانست که با آب دو رودخانهٔ پنه و آلفه مغز آنها را بشویی و مطهر و پاک سازی.

فساد یک مرض روحی و اخلاقی دسته‌جمعی است و مانند هر مرضی علت و سببی دارد و تا آن علت از میان نرود محال است که مرض از میان برود به خصوص وقتی که مزمن شده باشد.

علت فساد در این مملکت استبداد حکومتی و سیاسی و مذهبی ریشه‌دار است به طوری که فساد چه بسا طبیعت ثانوی اینان گردیده است یعنی دروغ و تملق و افتراء و رشوه‌دادن و رشوه‌گرفتن و ترس و بی‌غیرتی و تظاهر و نفاق و عدم اعتماد به نفس و معایب دیگر بر سر تا پای وجودشان تسلط یافته و در آنجا تغییر ماهیت ایجاد نموده است، و این مرض چون نسل به نسل از آباء و اجداد به فرزندان رسانیده است چه بسا به صورت مرض مزمن درآمدۀ است که محتاج طبیب حاذق و بی‌نا و دوا و داروی مؤثر و معالجهٔ طویل‌المدۀ و پرستارهای دلسوز و مجرب است و کار امروز و فردا نیست و تنها با گفتن و ترسانیدن و تهدید و تخویف و زندان و تبعید علاج‌پذیر به نظر نمی‌آید.

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود      وان نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود  
جز به آب چشم نتوان شستن آن      چون نجاسات براطن شد عیان



## فال و تماشا

این داستان مقدمه‌ای دارد. چنان که می‌دانید یار دیرینه را بر من حق بسیار است. چند روز پیش سرزده به سروقتم آمد و بی مقدمه گفت شعری پیدا کرده‌ام که یک دنیا معنی و ارزش دارد و آمده‌ام برایت بخوانم و زحمت را کم کنم.

گفتم قدمت بالای چشم. سرتا پا گوشم و حلقهٔ گوش جان خواهم ساخت. گفت گوینده را نمی‌شناسم ولی هر که گفته در سفته و عالی گفته و تنها به کمک سیزده کلمه کیفیت آمدن انسان را از عدم به وجود و قصهٔ غم‌انگیز تلاش و مرارت‌ها و مشقت‌های او را در دو روزه دورهٔ حیات و سرانجام دست‌خالی و عور برهنه رفتن او را به همان صورتی که آمده است همه را در یک بیت با فصاحت و ایجاز عجیبی بیان کرده است.

پس از لحظه‌ای تأمل و سکوت با کلمات شمرده و آهنگ‌دار گفت:

«ز بیابان عدم تا سر بازار وجود»

«در تلاش کفنی آمده عریانی چند»

دوباره تکرار کرد و آنگاه با تأمل و تانی بسیار درحالی که چشم‌هایش

گویی نگران عالم دیگر بود گفت چشمت را ببند و بیابانی را خواهی دید بی کران و بی آغاز و بی انجام به نام عدم که مظهر کامل پاکی و خاموشی محض و آزادی است و پای هیچ جن و انسی صفا و نزهت و طهارت نامتناهی آن را نیالوده است و کمترین جای پایی در آن دیده نمی شود. آنگاه ناگهان وجود سرتا پا ناقص و معیوبی را خواهی دید انسان نام که در آنجا به راه افتاده و افتان و خیزان به جلو می رود تا عاقبت به سر بازار وجود می رسد یعنی به آنجایی که همه صحبت ها از معامله و سودا و سود و ضرر است و تمام گیرودارها در راه خرید و فروش و ذرع کردن و پاره کردن و جمله گفت و شنودها عبارت است از سوگندهای دروغ و چانه زدن های آمیخته به وقاحت و بی شرمی و رد و قبول های پرمکر و فریب و نامی آن دنیای زندگان است که همه برهنه و عریان در آن سرگردانند و عاقبت نیز فقط با دو سه گز کفن از آن می روند.

گفتم راستی شعر عجیبی است. ایجاز نیست، اعجاز است، باید بالای سر در دنیا با خط آتشین بنویسند و بلندگوی ازلی شب و روز در گوش بنی آدم تکرار نماید.

گفت باز هم فایده ای نخواهد داشت. سرنوشت بشر از اول همین بوده که در سیزده کلمه شنیدی و تا قیام قیامت همین خواهد بود. حالا دیگر در دسر را کم می کنم. گفتم این همه عجله برای چه. همین الساعه داستانی که مؤید مضمون این بیت است به خاطر آمده است و استدعا دارم اجازه بدهید تا برایتان حکایت کنم. نشست و سیگاری آتش زد و گفت بگو. چون می دانستم چای دوست است و مکرر از خودش شنیده بودم که چای باید لب ریز و لب سوز و لب دوز و پاشویه دار باشد سپردم چای خوبی حاضر کنند و قصه ام را شروع نموده گفتم:

چنان که می دانید شمیران مال مالدارهاست. شمیران ما یک لقباهای یقه چرکین شاه عبدالعظیم بوده و هست و خواهد بود. اگر مزه آب خنک را نچشیم فدای سر آنهایی که وسیله دارند و می چشند. تمام دلخوشی من و تمام خانواده مان تنها همان یک روز در سال بود که پدرم ما را به حضرت عبدالعظیم می برد. از چندین هفته پیش مادرم مشغول تدارک می گردید: برنج را آب می انداختند و برای قیمة لپه و لوبیا و لیموی عمانی تهیه می کردند و برای تنقل بچه ها سنجد و نخودچی کشمش و گندم شاهدانه و مغزگردو در کیسه ها می رفت. چنان که می دانید این نوع مسافرت ها چنان که مشهود است هم سیاحت است و هم زیارت، هم فال است و هم تماشا و خود ما نیز ریب و ریا را کنار گذاشته می گفتیم «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» و می خندیدیم و ذوق ها می کردیم. دل ما بچه ها به کلی آب و دیگر طاقتمان یک سره طاق شده بود. پس از ساعت شماری های بسیار سرانجام روز موعد رسید و به راه افتادیم. تماشایی بود. در و همسایه از خانه ها بیرون ریختند و چنان همه ای راه افتاد که گویی تمام اهل شهر کوچ می کنند. یکی می گفت التماس دعا دارم. دیگری از آن سر کوچه فریادش بلند می شد که ماست و کباب نوش جانتان باشد. دیگری می گفت از حضرت بخواهید بچه ام را شفا بدهد و صدها دستور و توصیه های دیگر.

عاقبت خودمان را از چنگال مشایعت کنندگان و ماچ و بوسه آنها خلاص می کردیم و راهی می شدیم. هر یک از اعضای خانواده به نسبت سن و به فراخور قوت و بنیه اش حمال قسمتی از باروینه می شد. از یک نمد آبداری و دو تا احرامی و یک جاجیم و سه عدد نازبالش و یک آتشگردان و یک قلیان و مقداری زغال و یک کیسه تنباکو گذشته مابقی

بارها همه خوردنی و آشامیدنی و یا مانند دیگ و قابلمه و بشقاب و نعلبکی و سماور و قوری آلات و اسبابی بود که تعلق به خوردنی و آشامیدنی داشت و در حقیقت قبل منقل شکم به شمار می آمد.

طلیعه کاروان را حاملین قابلمه ها تشکیل می دادند. عرض و طول کوچه را می گرفتیم و افتان و خیزان با سر و صدای بسیار و دعا و نفرین پدر و مادر از بازارچه پاچنار و بازار ارسی دوزها گذشته بازار سمارها را در طرف دست راست می گذشتیم و مانند قشونی که از خوان یغما برگشته باشد با بار و کوله بار وارد صحن سبزه میدان می شدیم.

در آنجا پدرم سان می دید و مانند سرداری که پس از پایان کارزار بازماندگان سپاه را سرشماری کند قافله را از خادم و مخدوم و کوچک و بزرگ و نرینه و مادینه در گوشه ای جمع می کرد و بازرسی می کرد و تا اطمینان حاصل نمی کرد که کم و کاستی در میان نیست اجازه حرکت نمی داد.

برای سوار واگون اسبی شدن در جلو در سبزه میدان در خیابان دباغخانه در نزدیکی سردر ارگ و بازار گلویندک صف می بستیم. صدای زلنگ زلنگ اسب های واگون نزدیک می شد و واگون چی شلاق به دست واگون را بازمی داشت. زن ها می طپیدند در اتاق تنگ و تاریک تابوت مانندی که در وسط واگون تعلق به باجی های چادر به سر و رویند به رو و چاخچور به پا داشت. تنها زن آقا یعنی مادرم نقاب می بست و کفش پاشنه نخواب به پا می کرد و الا باقی زن ها همه رویندی بودند و کفش های ساغری رنگ به رنگ شلخته ای به پا داشتند که در موقع راه رفتن شلق شلق صدا می کرد و چه بسا از پادر آمده به عقب می ماند. و چه بسا چادرشان پس می رفت و رویندشان بالا می رفت و ابروهای و سمه دار و چارقدهای

سفید قالبی و یل‌ها و شلیته‌ها بیرون می‌افتاد.

قیمت بلیط واگون برای بزرگ‌ها پنج‌شاهی و برای دختر بچه و پسر بچه صد دینار بود. سن و سال هر یک از بچه‌های متعدد خانواده ما بین پدرم و بلیط فروش اسباب بگو و نگو و مشاجرات طولانی می‌گردید و چه‌بسا واگون‌سوارهای بیگانه هم در آن مداخله می‌کردند و عاقبت هر طور بود به زور سلام و صلوات معرکه ختم می‌گردید.

واگون از خیابان ناصریه و میدان توپخانه و خیابان برق و سرچشمه رد می‌شد و می‌رسید به سه‌راه امین‌حضور و خیابان ماشین و در مقابل ایستگاه خط آهن عبدالعظیم که «گارد خط آهن» خوانده می‌شد می‌ایستاد.

حبیبه سلطان کلفت گیس سفید که زن مؤمن و مقدسی بود می‌گفت ماشین فرنگی و عمل شیطان است و سوار نمی‌شد و به وعده «گارد» شاهزاده عبدالعظیم مقابل در باغ حرمت الدوله با پای برهنه به راه می‌افتاد.

داستان خط آهن شاهزاده عبدالعظیم را تا کسی ندیده باشد باور نمی‌کند. کم‌دی بی نظیری بود که باید نمایشنامه‌نویس مقتدری پیدا شود و در چند پرده بنویسد. در ایستگاه جمعیت به قدری بود که گفتنی نیست. همه پشت در به انتظار اینکه کی باز خواهد شد به طوری به همدیگر فشار می‌آوردند که صدای زن‌ها بلند می‌شد که «وای خاک به سرم، بچه‌ام له شد» آخر عمو مگر حلوا قسمت می‌کنند چرا این قدر زور می‌آوری» «وای نفسم گرفت، الان غش می‌کنم». بالاخره در باز می‌شد و جمعیت مثل سیل روان می‌گردید و به جان واگون‌های فکسنی و زوار دررفته می‌افتادند. حالا در این راه از این مسافرین که مانند مورچگانی که به لاشه



جانور مرده‌ای افتاده باشند از سر و کلهٔ یکدیگر بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند و می‌لولیدند چه کارهای نگفتنی سر می‌زد بماند برای موقع دیگری که «یک دهن خواهد به پهنای فلک» همین قدر است که عاقبت الامر می‌رسیدم و حبیبه سلطان را در جای موعود پیدا می‌کردیم و باز قافله به راه می‌افتاد. از همان جا پدرم نوکرمان را برای خرید ماست و کباب شاهزاده عبدالعظیم که شهرت به سزایی داشت به بازار می‌فرستاد که هرچه زودتر کارش را انجام داده و دوان دوان به خانهٔ مشهدی حمزهٔ باغبان در پشت حرم که عموماً آنجا منزل می‌کردیم بیاید. می‌گفت «ها! جانمی، می‌خواهم طوری خودت را برسانی که کباب سرد نشده باشد، بسیار نعنا و ترخانش را زیادتر بدهد».

خانهٔ مشهدی حمزهٔ باغبان خانهٔ زواری مختصری بود. آب حوضش به قدر دم موش روان بود و باغچهٔ هلالی شکل این ور و آن ور حوض واقع بود و درخت چناری دراز و باریکی که طناب معروف مرتاضان هند را به خاطر می‌آورد به طرف آسمان قد کشیده بود. چهارتا اتاق بیشتر نداشت همه گاه گلی ولی با ایوان. در یکی از آنها خود صاحب‌خانه با زنش منزل داشت. اتاق‌های دیگر تنها با حصیرهای پاره‌ای که ریسمان‌هایشان مانند رگ و ریشهٔ بدن خشک شده‌ای بیرون افتاده بود مفروش بود.

در خانه باز بود و خودمانی وارد شدیم. به سر و صدای بچه‌ها زن باغبان از اتاق بیرون دوید درحالی که لبهٔ چادر نماز چیت رنگ پریده‌اش را در میان دندان‌ها گرفته و چون به عجله بیرون آمده بود فرصت پیدا نکرده بود کفش به پا نماید. فوراً ما را شناخت و سلام و دعا و تعارف شروع شد. چنان که گویی با مادرم خواهرخوانده هستند، متجاوز از یک

ربع ساعت از یکدیگر احوالپرسی کردند و تعارف به نافع یکدیگر بستند. بالاخره حوصله پدرم سر آمده جلو آمد و گفت پس مشهدی حمزه کجاست نمی بینمش.

— سایه شما از سر ما کم نشود. — همین جاست.

— پس چرا قایم (غایب) شده است.

— قایم نشده. شما سلامت باشید. حال ندارد و تورختخواب افتاده.

— مگر ناخوش است. خدا بد ندهد. چش است (او را چه می شود).

— والله خدا می داند. امروز سیزده روز است که افتاده و ناله می کند و نه

یک چکه آب نه یک ذره نان از گلویش پایین رفته است — پوست شده و استخوان.

— مگر طبیب نیامده است.

— نه خیر، می گوید طبیب لازم ندارم.

— بلکه از پولش می ترسد.

— والله چه عرض کنم. می گوید هیچ وقت پول طبیب و دوا نداده ام و

نخواهم داد.

— انشاءالله بلا دور است. آیا می شود دیدش.

— چرا نمی شود. قدمتان بالای چشم. بفرمایید تو

پدرم و مادرم وارد اتاقشان شدند و من هم فرزند ارشد بودم و پا به پا

به دنبالشان افتادم. هوای خفه و گرفته ای بود. بوی هوای مانده و دوا و

عرق و ادرار در اتاق پیچیده بود. در گوشه اتاق در زیر لحاف کهنه و

پنبه نمایی چشم بسته افتاده بود و تنها سر و گردنش دیده می شد. سرش

تراشیده بود و به آن صورت زرد استخوانی و چشم های گود رفته و

لب های چروکیده و بی گوشت اگر صدای غیرمنظم نفسش نبود

می پنداشتی مرده است.

پدرم به او نزدیک شده گفت مشهدی سلام علیکم. خدا بد ندهد. انشاءالله بلا دور است. آیا مرا می شناسی. چشم چپش را نیم باز کرد و نگاه بی رمقی که نگاه گوسفند سربریده را به خاطر می آورد به پدرم انداخت و گفت خوش آمدید.

پدرم به روی بالینش خم شده با صدای بلندتری گفت چرا نمی خواهی دکتر بیاورند.

چشمش را باز بست و دو ابرو را به علامت انکار بالا برد و با صدای خفیفی که شبیه به آه و مانند قیطان خیالی پوسیده‌ای از میان لبانش بیرون آمد گفت «لزومی ندارد» و چنان که گویی به خواب رفت دیگر به سخنان پدرم جوابی نداد.

پدرم گفت نترس، خدا شفا خواهد داد و از اتاق بیرون آمدیم. آنگاه مسئله قطع قیمت کرایه به میان آمد، مادرم از یک طرف و زن باغبان از طرف دیگر رشته دور و دراز چانه زدن را گرفته مدت مدیدی از طرفین کشیدند بدون آنکه بگذارند قطع شود. مادرم خدا بیامرز در کار چانه زدن درجه اجتهاد داشت. زن باغبان یک تومان می خواست و مادرم با دو قران شروع کرد. درست مثل این بود که مادرم در پایین نردبان بلندی ایستاده باشد که زن باغبان در بالاترین پله آن قرار گرفته است. مدام مادرم یک پله را نیم و جب به نیم و جب بالا می رفت و زن باغبان از پله خود به گره و نیم گره پایین تر می آمد. دو نفر رقصی را به خاطر می آوردند یکی مرد و یکی زن که مدام پای کوبان به هم نزدیک می شوند و به هم نرسیده از یکدیگر جدا می شوند.

پدرم حوصله این معامله گری های زنانه پردردسر را نداشت سیگاری

آتش زده در کنار آب روان حوض نشسته و در فکر فرو رفته بود و با ترکه‌ای که در دست داشت با آب بازی می‌کرد. عاقبت فریادش بلند شد که آخر این الاکلنگ بازی تا به کی. خسته شدم و دارد ظهر می‌شود. در همان اثنا نوکرمان هم با ماست و کباب رسید و مادرم خواهی نخواهی داشت سپر می‌انداخت و به شش قران راضی می‌شد و زن کدخدا هم نم‌نمک داشت از خر شیطان پایین می‌آمد و نزدیک بود بگوید که خیرش را ببیند که ناگهان صدای بریده‌بریده‌ی مشهدی حمزه از توی اتاق به گوش رسید که خطاب به زنش می‌گفت «زنیکه مگر دیوانه شده‌ای، شش قران چیست. این حرف‌ها کدام است. نه خیر، نه خیر، کمتر از هشت قران نمی‌شود. هرگز راضی نخواهم شد... قیمت آخر هشت قران» و ناگهان صدایش قطع شد و صدای خرخر ناهنجاری به گوش رسید چنان که گویی کسی بیخ خرش را گرفته و به شدت فشار می‌دهد. زنش سراسیمه خود را در اتاق انداخت و صدای شیونش بلند شد که وای، وای مرده... مرده...

شتابان وارد اتاق شدیم و خود را با منظره‌ای بس وحشتناک مواجه دیدیم. دهانش باز و دندان‌هایش کلید شده و چشم‌هایش بی‌اندازه بازمانده بود. دوبرابر چشم‌های وقت زندگیش بود. لحاف از روی بدنش به یک طرف افتاده بود و پاهای لخت و لاغر و پوست و استخوانی پریشمش به همدیگر جفت شده به روی شکمش آمده بود. انگار که هرگز زنده نبوده است.

پدرم اناللهی گفت و در همان گوشه‌ی اتاق به دیوار تکیه داده چشم‌هایش را به زمین دوخته و معلوم بود که در عالم دیگری سیر می‌کند مادرم سعی داشت با حرف‌های پیش پافتاده‌ای که در این قبیل موارد

می زنند زن شوهر مرده را تسلیت بدهد. من در آن عالم خردسالی فهمیدم که مشهدی حمزه باغبان از گیرودار معامله و نه آری و بگو و نگو رسته و به سرایی رفته که از درد سر کرایه و اجاره فارغ است و ضمناً دستگیرم شد که فاصله میان چانه زدن و چانه انداختن بسیار اندک است.

یار دیرینه با حال تأثر پک قائمی به سیگار زد و خاکسترش را با نوک انگشت به زمین ریخت و زیر لب بنای زمزمه را گذاشت که:

«از بیابان عدم تا سربازار وجود»

«در تلاش کفنی آمده عریانی چند»

و مرا به خدا سپرده از خانه بیرون رفت.

## جان دادن به مرده

داستان «جان دادن به مرده» داستان نیست و عین حقیقت است ولی ما در زمانی زندگی می‌کنیم (و باید خوشبخت باشیم که در چنین زمانی زندگی می‌کنیم) که کشفیات علمی و کارهایی که کم‌کم دارد به دست نوع بشر انجام می‌گیرد صورت افسانه دارد و گاهی از هر داستانی دلنشین‌تر است و به همین مناسبت ما خواستیم به‌طور نمونه یکی از این کارها را در ضمن داستان‌های «آسمان و ریمان» از نظر خوانندگان گذرانده باشیم.

با آنکه می‌گویند از عمر زمین ما پنج میلیارد سال (یعنی پنج هزار بار هزار سال) می‌گذرد (گرچه علما در عقیده خود راجع به عمر زمین مدام بالاتر می‌روند و هیچ بعید نیست که فردا از پنج میلیارد به پنجاه میلیارد برسند تاریخ نوع بشر خیلی جدید و کوتاه است و اگر تاریخ مکتوب را مناط اعتبار قرار بدهیم شاید از ده هزار سال تجاوز نکند.

با این همه در همین مدت کوتاه نوع بشر در زمینه علم خیلی پیشرفت کرده است و اگر پیشرفت علم و تکنیک را به قرار تصاعدهندسی مدنظر بگیریم می‌توانیم قبول نماییم که ترقی‌ها و کشفیات غریب و عجیبی در جلو داریم و سرانجام روزی نوع بشر به جایی خواهد رسید که به قول مولای روم حق پیدا خواهد کرد بگوید «آنچه اندر وهم ناید» آن شده‌ام. چیزی که هست تازه آن وقت هم به «چون» خلقت تا حدی ممکن است پی ببرند نه به «چرا» که در صندوقچه سرخدایی نهاده شده است و کلیدش به دست خود اوست و بس.

پس از این مقدمه به یک نکته مهم می‌رسیم.

ما اولاد آدم هر وقت می‌خواستیم از ناتوانی نوع بشر صحبت بداریم و عجز و بیچارگی خودمان را برسانیم می‌گفتیم بله، درست است که فرنگی‌ها مانند مرغ و بلکه به مراتب سریع‌تر از آن در هوا طیران می‌کنند و خود را به کره ماه می‌رسانند و هزار نوع از این قبیل کارها به برکت علم و دانش انجام می‌دهند ولی مرده را که نمی‌توانند زنده کنند و با اطمینان و ایمان کامل آب دهان را قورت می‌دادیم و می‌گفتیم «حیات و ممات در دست جان‌آفرین است و بس» اما در این اواخر خبرهایی به گوش می‌رسد که تا اندازه‌ای ممکن است این عقیده راسخ را نیز متزلزل سازد.

من یقین قطعی دارم که کم‌کم یعنی مثلاً تا دو سه هزار سال دیگر کار به دنیا آمدن و از دنیا رفتن و در دنیا زیستن به صورتی درخواهد آمد که امروز تصورش هم از حیز امکان بیرون است و در داستانی به عنوان «کاجی بعضی هیچیه» (کاجی به از هیچ است) که امیدوارم به زودی به چاپ برسد شمه‌ای از آن را حکایت نموده‌ام. اما بدون آنکه محتاج باشیم که چند هزار سال چشم به راه بمانیم همین امروز هم حرف‌های

شگفت‌انگیز به گوش می‌رسد چنان که مثلاً در شماره نهم مارس ۱۹۶۳ (۱۸ اسفند ۱۳۴۱) مجله معروف فرانسوی «ماچ» تحت عنوان «این مغز بزرگ از نو به کار افتاد»

مخبرین مجله از مسکو دربارهٔ جلوگیری از مرگ (یا بهتر بگوییم از نو زنده کردن) یک تن از بزرگترین علمای علم فیزیک از اتباع روسیه شوروی اخباری فرستاده‌اند که به راستی می‌توان آن را اعجاز علم خواند و تفصیل آن به طور خلاصه از این قرار است:

«لو - لاندو» عالم روسی و یکی از چندتن بزرگترین فیزیکدان‌های این عصر که اخیراً جایزه نوبل معروف را هم برای کشفیاتش در زمینه علم فیزیک به او دادند در روز هفتم ژانویه سال گذشته ۱۹۶۲ در جاده بین مسکو و مرکز آتمی روس موسوم به دوینا در حالی که با اتومبیل در حرکت بود دچار تصادف بسیار سختی گردید.

اتومبیل به کلی خرد و خمیر شد وقتی پاسبانان شهر یانی بدانجا رسیدند و جسد لاندو را به‌مریضخانه محلی تی‌می‌ریازف رساندند معلوم شد که لاندو در هفده جا جراحت‌هایی برداشته که اغلب آنها مهلک بود و از آنجا که کاسه مغز شکسته و متلاشی شده بود و مایع مغزی به خارج روان بود و تنفس تقریباً به کلی قطع و ضربان نبض به قدری کند بود که اطبا و جراح‌هایی که حاضر بودند یقین نمودند که مرگ به زودی فرا خواهد رسید.

چند تن از پزشکان معتقد بودند که مجروح ممکن است باز چند ساعتی زنده بماند ولی بعضی دیگر یقین داشتند که کار به دقیقه کشیده است.



به محض اینکه خبر به مسکو رسید معروفترین اطبا و جراح‌های پایتخت شتابان خود را به‌تی‌می‌ریازف رساندند و به‌بزرگترین و مشهورترین پزشکان و جراحانی هم که در شهرهای دیگر روسیه بودند خبر دادند که هرچه زودتر خود را بدانجا برسانند.

لاندو از مشاهیر دنیا است و روس‌ها به داشتن او افتخارها می‌کنند و او را با سربلندی و مباحات به‌اسم کوچکش «دو» می‌خوانند و از بزرگ و کوچک علاقه‌شدیدی به او دارند. افسوس که وضعش به قدری خراب و جراحی‌هایش به اندازه‌ای شدید است که هیچ اقدام و عملی را مترتب فایده‌ای نمی‌دانند و همین قدر سعی دارند که حتی المقدور این جرقهٔ حیاتی را که در این جسد درهم شکسته و خونین و مالین باقی است روشن نگاه دارند.

مبارزه بین علم و مرگ شروع می‌شود چهارشب تمام، بدون یک ثانیه غفلت، اطبا و جراح‌ها دور تا دور مجروح را گرفته‌اند و برای پاسبانی نوبت قرار داده‌اند افسوس که در روز چهارم، نزدیکی‌های ظهر، ناگهان نفس قطع می‌شود و قلب کاملاً از کار کردن می‌ایستد.

شکی باقی نمی‌ماند که لاندو دیگر زنده نیست و مرده است ولی این مردن مردنی است که آن را «مرگ تکنیکی» می‌خوانند یعنی مرگ طبیعی نیست و مرگی نیست که دیگر احتمال زندگی در آن نباشد. مرگی است عارضی که با کمک علم و به وسیلهٔ دوا و اسباب و آلات می‌توان با آن جنگید و آن را به عقب انداخت و حتی شاید بر آن چیره گشت. متوسل به «ترانسفوزیون عمومی» یعنی وارد ساختن خون از خارج به داخل بدن می‌گردند و دواهای بسیار محرک از قبیل آدرنالین در شریان‌ها وارد می‌سازند و با یک دنیا مسرت مشاهده می‌نمایند که قلب و نبض دوباره

به کار می افتد چیزی که هست این مرگ عارضی چند دقیقه طول کشید و چون خون به مغز نرسیده بود در دستگاه مغز خرابی هایی تولید گردیده بود.

سه روز پس از آن در ساعت پنج صبح مرگ از نو بر جسد مجروح چیره گشت. دلمه هایی از خون دور ریتین را گرفته و مانع از تنفس گردیده بودند، نفس قطع شد و قلب از نواز کار افتاد.

صدای پروفیسور گراشنکو پزشک معروف بلند گردید که هرچه زودتر باید «تراخی اتومی» بکنیم. گلو را سوراخ می کنند و لوله ای را در آن داخل می سازند که سر دیگرش به ماشین تنفس مصنوعی وصل است و تنفس مصنوعی شروع می گردد.

- باز مرگ مغلوب می گردد و قلب به حرکت می آید.

روز یازدهم سومین بار مجروح می میرد ولی به زور مشتمال قلب وانژکسیون باز او را زنده می کنند و نمی گذارند یک باره بمیرد.

روز هفدهم که اتفاقاً مصادف می گردد با روز تولد مجروح تب شدت می کند و می رسد به ۴۱ درجه و دستگاه «مغزشناسی» نشان می دهد که مغز لطمات سخت برداشته است.

اساتید طب و جراحی تشخیص می دهند که «اوذیما» است و علاج منحصر به فرد انژکسیون «اوره» خالص است که می تواند اوذیما را بخشکاند: فوراً به تمام مریضخانه ها و مراکز دارویی روسیه اطلاع داده می شود که به اسرع وسایل مقداری اوره خالص برسانند ولی افسوس که از همه جواب یأس می رسد و معلوم می شود که چنین ماده ای در روسیه پیدا نمی شود. اطباء روس فوراً به وسیله S.O.S یعنی طلب امداد از تمام ممالک دیگر دنیا تقاضای اوره می کنند: «یکی از بزرگترین مغزهای زمان

ما دو خطر است، کمک برسائید» همان روز بسته کوچکی از لندن با طیاره می‌رسد که روی آن نوشته‌اند «پرفسور لاندو»، دوا را فوراً در مغز مجروح انژکسیون می‌کنند و قراین نشان می‌دهد که مرض اوذیما مغلوب گردیده است. اما افسوس که آن همه انژکسیون موجب بحران «اورمی» شده است.

باز چهل روز و چهل شب اطبا با مرگ دست به گریبانند، دانشجویان مدرسه عالی فیزیک بستر مخصوصی ساخته‌اند و جسد لاندو را روی آن گذاشته‌اند، جسدی که معلوم نیست زنده است یا مرده است. مریض به حال اغماء شدیدی در آنجا افتاده است درحالی که نه چشمش می‌بیند، نه گوشش می‌شنود و نه زبانش حرکت می‌کند و نه اعضای بدنش هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان می‌دهند مثتی گوشت و پوست و استخوان است که در آنجا افتاده و ده دستگاه آلات و ادوات گوناگون مانند پمپ، نیرو و زندگانی را در آن قطره‌قطره و ذره به ذره وارد می‌سازند.

از اطراف دنیا طبیب‌ها و جراح‌های معروف وارد می‌شوند. جسد را به‌انستیتوی جراحی معروف به‌انستیتوی «موردنکو» منتقل ساخته‌اند و هر روز اطباء و جراح‌های روسی و غیرروسی در آنجا مجلس مشورت و مشاوره علمی و فنی تشکیل می‌دهند و تبادل افکار می‌کنند. جراح مغز کانادایی موسوم به «ویلدرپنفیلد» و طبیب مشهور چکی موسوم به‌زدنک‌کنک و اساتید معروف فرانسوی گارسن و گی‌یو با همان علاقه و دلسوزی همکاران روسی خود از لاندو مواظبت می‌نمایند و کم‌کم به پیشنهاد اطباء روسی صحبت از عمل جراحی بسیار سخت و مشکل (تریاناسیون) در میان است.

در همین حیص و بیص که معلوم نیست لاندو را باید مرده دانست و یا زنده پنداشت روزی زن او با چشم‌های پر از اشک به جسد شوهرش نزدیک می‌گردد و در حالی که خوب می‌داند که این عملی که در نظر دارند متضمن هزار خطر است به روی جسد لاندو خم می‌گردد و با صدای لرزان خطاب به او می‌گوید «دوشکا، دوشکای عزیز، تو را به خدا که اگر صدای مرا می‌شنوی چشمانت را باز کن». گریه مجال سخن گفتن بیشتری به او نمی‌دهد و با تمام حواس متوجه صورت تکه و پاره همسر خویش است. باز چند لحظه در انتظار می‌ایستد و باز از نو بنای التماس را می‌گذارد: «دوشکا، دوشکا، محض خاطر من...» ناگاه پلک چشمان لاندو به لرزه درمی‌آید و چشم‌ها باز می‌شود، چشم‌هایی که با نگاه عجیبی نگاه می‌کند.

فریاد زن بلند می‌شود و بنای دویدن را می‌گذارد و صدایش در فضا می‌پیچد که «زنده است، زنده است. می‌بینید بیایید، بیایید...». از آن پس زندگانی قطره‌قطره و چکه‌چکه در بدن مجروح وارد شد. یک نفر پرستار در بالین مریض نشسته است و موظف است که از تمام حرکات و سکانات او یادداشت بردارد و تمام مردم کشور بسیار پهناور روسیه و حتی بسیاری از مردم دنیا که به علم و دانش علاقه دارند گوش به‌زنگند که چه خبر تازه‌ای می‌رسد.

روز ۸ آوریل: «دو» اولین لفظی که به زبان آورد، اسپازیو (متشکرم).  
روز ۱۴ آوریل: دکتر فیودو روف در پهلوی «دو» نشسته بود. اولین بیت قطعه‌ای از اشعار معروف پوشکین را خواند و «دو» بیت دیگر را خواند.

روز ۲۵ آوریل: «دو» کلمات را داخل هم می‌کند و با هم اشتباه می‌کند.

انگشتی به او نشان دادیم و پرسیدیم اسمش چیست گفت «ساعت»  
روز ۳ مه: «دو» می خواهد ایگور را ببیند.

روز ۱۵ مه: فیزیکدان معروف روزینوف به دیدن «دو» آمد و از او پرسید که آیا «پارامانیتسیم» در خاطرت هست دو جواب داد البته. پس پرسید آیا از «دیامانیتسیم» لاندو چیزی به خاطرت هست جواب داد معلوم است. پرسید آیا می دانید چه تأثیری به روی درجه حرارت دارند جواب داد تقریباً هیچ.

اول ژوئن: اولین بار «دو» گفت «درد دارم» و پرسید «آیا خیال می کنید زنده بمانم».

روز ۱۶ ژوئیه: گفت همه چیز را مثل مه و ابر می بینم.

روز ۲۷ ژوئیه: اولین بار پرسید چرا در مریضخانه ام.

روز ۱۵ سپتامبر: یک شعر فرانسوی از حفظ خواند و با یک نفر که به دیدنش آمده بود به انگلیسی صحبت داشت.

روز ۱۸ اکتبر: گفت به او جن بگویند که به کارهایمان درباره حساب حداقل انرژی ادامه بدهد.

روز ۱۹ نوامبر: آیا این قضیه کوبا تصفیه شد.

روز ۱۵ ژانویه ۱۹۶۳، حالا دیگر دلم می خواهد برگردم به منزلمان.

در تمام این ماه های دور و درازی که لاندو در مریضخانه بود زنش به میز تحریر و اوراق او دست نزد. مداد لاندو ورق بزرگ کاغذ سفید با ارقام و معادلات همان طور به جای خود باقی مانده بود. وقتی لاندو به خانه اش برگشت منزل و اتاق کار و میز تحریرش دست نخورده بود و گویی همان روز هفتم ژانویه ۱۹۶۲ است که آخرین بار از خانه بیرون رفته بود. تنها یک چیز زیاد شده بود و عبارت بود از یک مدال طلای بزرگ که

سفیر کبیر سوئد شخصاً در همان ایامی که امیدها قطع شده بود که لاندو دگر باره روی زندگی را ببیند برای او آورده بود و علامت جایزه بزرگ نوبل بود که برای کشفیات علمی به او داده بودند.  
این بود داستان زنده کردن یک مرده.



## هیتالیان عهد آتوم

در بیست و سوم ماه ژانویه سال ۲۱۳۵ میلادی سنگ بسیار بزرگی از آسمان به زمین افتاد و از قضا در خاک ایران به خاک نشست و نیمی از شهر ناین را در کنار صحرای لوت زیر و زبر ساخت. در آن موقع تاریخ میلادی و هجری از میان رفته بود و دنیا دارای تقویم عمومی مشترکی گردیده بود که مزایای بسیاری داشت و هر سال و هر ماهی مرتباً در فلان روز هفته آغاز می‌گردید و کار معاملات و ادارات را بسیار سهل و آسان ساخته بود و تنها در این گوشه و آن گوشه دنیا پاره‌ای جماعات مذهبی متعصب مانند قوم یهود و گروهی از مردم هند و تبت باز به تقویم‌های قدیمی خود عمل می‌کردند و استعمال تقویم جدید را کفر و گناه می‌شمردند.

سنگی که از آسمان افتاد به قدری بزرگ و سنگین بود که ۳۴۰ متر در زمین فرو رفت و گودال عظیمی به وجود آورد که دوهزار و چهارصد و پنجاه و شش متر محیط دایره آن بود. با چنان صدای مهیبی به خاک نشست که حتی در ممالک دوردست شنیده شد. از قضا با زمین لرزه خفیفی هم مصادف گردید که بیشتر بر وحشت اهل زمین افزود.



تلفات شهر نایین که در آن زمان به مناسبت ثروت‌های ارضی و تحت الارضی خود شهر معتبر و پرجمعیتی شده بود و یکی از مراکز خط آهن سرتاسری ایران به‌شمار می‌آمد و دارای دویست و هشتاد و پنج هزار نفوس بود خیلی زیاد بود. به‌زمین افتادن آن سنگ از ۵۳۲۸۴ خانه آن شهر که ۴۸۹۲ باب آن عمارات تازه‌سازشش و هفت طبقه‌ای بود ۲۳۹۶۱ خانه را ویران ساخت. روزها و بلکه هفته‌ها از زیر هوار نعش مرد و زن بیرون می‌آمد و با این همه باز مقداری از اجساد در زیر خاک و آجر و سنگ از میان رفت و به دست نیامد. روی هم‌رفته به‌شمار دقیق ۱۲۱۹۶۸ نفر به‌هلاکت رسیدند که جسد ۴۵۶۳ نفر آنها در زیر خاک مدفون گردید و با وجود کاوش و کوشش بسیار پیدا نشد.

خوشبختانه از اطراف دنیا کمک بسیاری رسید. صلیب سرخ بین‌المللی که توسعه‌ی هنگفتی یافته بود به‌وسیله قطارها و طیاره‌های سریع‌السیر که سرعت حرکتشان در ساعت به‌چهل هزار کیلومتر رسیده بود و دارای ظرفیت بسیار شده بودند از همان یکی دو ساعت پس از خراب شدن شهر نایین شروع به‌رساندن کمک کردند و با جد و جهد هرچه تمام‌تر به‌رهایی غریق و فرو نشاندن حریق پرداختند. بی‌مورد نیست تذکر داده شود که کشورهای که بر ضد مذهب بودند مکرر به‌سازمان‌های بزرگ بین‌المللی حمله وارد ساخته بودند که اسم صلیب سرخ را که اشاره به‌صلیب حضرت مسیح است باید عوض کرد و دلشان می‌خواست این مؤسسه را «داس و چکش بین‌المللی سرخ» بخوانند ولی کشورهای دیگر که هنوز هم یکباره پشت پا به‌عواطف مذهبی (یا به‌قول آن دسته دیگر خرافات مذهبی دوره کاپیتالیسم) نزده بودند زربار نرفتند. بنا شد تمام خانه‌ها و عمارت‌های خراب شهر نایین

را با سرمایه بین‌المللی از نو بسازند. سازمان‌های معماری و بنایی بین‌المللی فوراً دست به کار شدند و چنان که مکرر در نظیر این موارد به تجربه دیده شده بود معلوم بود که دو سه ماهه تمام خرابی‌ها ترمیم خواهد شد.

در آن تاریخ جمعیت مملکت ایران به ۱۲۴ میلیون رسیده بود و چون نفت معادن ایران ته کشیده و حتی در بسیاری از نقاط به کلی تمام شده بود و از طرف دیگر انرژی اتومی جای نفت و متفرعات آن را در بسیاری از ممالک مرفعی کاملاً گرفته بود و صناعات کارخانه‌ای بین‌المللی هم از جهات چند صنعت خصوصی محلی را عقب زده جانشین آن شده بود فعالیت اقتصادی ایران تقریباً منحصر به زراعت و کشاورزی گردیده بود و روزگار مردم آن سرزمین چندان چنگی به دل نمی‌زد. چیزی که هست چون استفاده و بهره‌برداری از زمین‌های لم‌بزرع و بی‌آب کره زمین که ایران هم جزو آن بود بر طبق مقررات بین‌المللی به دست «اکیپ»‌های بسیار با ثروت و مجهز و با صلاحیت بین‌المللی افتاده بود که دارای مدارس عالی و دارالتجربه‌های درجه اول بسیار وسیع و متخصصان و کارشناسان بی‌شمار از هر قوم و ملتی بودند و بودجه بین‌المللی هنگامی داشتند، زراعت در خاک ما ترقی محیرالعقولی کرده بود و از این لحاظ ایرانیان بسیاری دارای کار و نان و رفاه شده بودند. به خصوص که معادن هم جنبه بین‌المللی پیدا کرده بود و «سازمان‌های جهانی معادن» که یکی از سازمان‌های معتبر دنیا شده بود در ایران دارای فعالیت دامنه‌داری گردیده بود. این سازمان‌ها در مناطق مختلف کره زمین مراکز عمده داشتند و از مدارس بزرگ آنها هر سال هزارها جوان از هر نژاد و هر قوم و هر کشوری دیپلم به دست بیرون می‌ریختند. می‌گفتند در ایران مواد

«راديو اکتيف» پيدا شده است و ايرانيان شادمانی ها می کردند. به محض اینکه اين سنگ از آسمان در وسط شهر نایين به زمین افتاد. علما دسته به دسته فرار شدند تا ببینند اين سنگ از چه نوع سنگی است و از کجا آمده است، عقاید مختلف و آراء گوناگون گردید. یک دسته از منجمين آن را از تيرهای شهابی دانستند که هزارها از آن به زمین می افتد و نمونه های بزرگی از آن در خاک امریکا و در سیبری و در نقاط دیگر به زمین آمده و در قعر خاک جا گرفته است و آنها را «مته ثوریت» می خوانند و چنان که معلوم گردیده قطعات سیاره ای می باشند که روز و روزگاری شاید در نتیجه تصادف به ستاره ای یا ستاره دنباله داری و یا حوادث دیگر از هم پاشیده و در فضا در حرکت است و می گویند خروارها از آن هر روز به زمین می افتد.

و حتی اشاره به واقعه عجیبی کردند که در سنه ۱۲۷۹ هجری قمری در خود خاک ایران رخ داده بوده است و تفصیل آن از قراری که در کتاب های تاریخ و از آن جمله در کتاب «خاطرات و خطرات» مهدیقلی هدایت حاجی مخبر السلطنه (طبع تهران، سنه ۱۳۲۹ هجری شمسی، صفحه ۸۴) مسطور است چنین بود که در آن سال در صفحات جنوبی شهر استرآباد ابر غلیظی در آسمان نمودار و به جانب زمین سرازیر می گردد و با صدای مهیبی که از شنیدن آن مردم بی حال گشته بودند به زمین می نشیند و از نو به هوا بلند می شود و از هم می پاشد و گفتند خیلی احتمال دارد که آن وقت نیز سنگی از سنگ های آسمان به زمین افتاده بوده است. اما وقتی علمای شیمی سنگی را که در نایين افتاده بود تجزیه کردند دیدند با سنگ های «مته ثوریت» اختلافاتی دارد و کم کم تغییر عقیده دادند و عاقبت هیئت بین المللی دانشمندان علوم مثبتة قرار

گذاشتند که تحقیقات لازم را به عمل آورده نتیجه را اعلام دارند. طولی نکشید که روزنامه «کره ارض» که روزنامه‌ای بود بین‌المللی و هر روز دوبار به بیست و دو زبان در ۹۵ میلیون نسخه به چاپ می‌رسید و یک ساعته در اقطار زمین مجاناً توزیع می‌گردید و چهار مرکز عمده و اصلی آن یکی در شهر مسکو و یکی در نیویورک و دیگری در لئوپولدویل در کنگو و دیگری در جزیره گینه جدید در جنوب شرقی آسیا بود سه صفحه از شماره صبحانه خود را اختصاص به موضوع ما نحن فیه یعنی سنگی که از آسمان در شهر نائین ایران به خاک افتاده بود داد و گزارش کمیسیون تحقیقات «هیئت بین‌المللی دانشمندان علوم مثبت» را با عکس‌های رنگی بسیار به چاپ رسانید.

خلاصه این گزارش از این قرار بود:

«چنان که می‌دانید در اواسط قرن بیستم میلادی یعنی نیم‌قرن پیش از آنکه تقویم جهانی مورد استعمال جهانیان واقع گردد اهالی کره زمین کم‌کم با آتوم آشنایی پیدا کردند و تا به حدی به اسرار این ذره اساسی که به منزله سنگ و آجر ساختمان جهان و خلقت است پی بردند و فهمیدند که آتوم مثل همه چیزهای دیگر دنیا در عین حال هم سرچشمه خیر است و هم سرچشمه ضرر. هم می‌تواند سود برساند و هم زیان، هم می‌تواند حیات ببخشد و هم می‌تواند مایه هلاک گردد. اول کاری که کردند آن را در جنگ با یکدیگر مورد استعمال قرار دادند و معرفی این نیروی ابدی و ازلی به وسیله قتل دسته‌جمعی صدها هزار ساکنین شهرهایی از کشور ژاپن در روز ششم اوت سال ۱۹۵۴ میلادی صورت گرفت. طولی نکشید که این تجربه‌های نخستین حکم بازی کودکان را پیدا کرد و بمب‌ها و نارنجک‌هایی ساخته شد که از لحاظ توانایی و قدرت

تخریب و قتل صدها و هزاران مرتبه از بمب‌های دوره نخستین تواناتر بود. همین کیفیت اسباب رقابت و هم‌چشمی در میان ممالک و اقوام گردید. شرق و غرب دنیا دو دسته شدند و به اسم «دست چپی» و «دست راستی» و «سرخ» و «سفید» و اسامی و عناوین دیگر به‌جان هم افتادند. گاهی اسم این رقابت را که در حقیقت نوعی از دشمنی و مخاصمت بود «جنگ سرد» و زمانی «همزیستی» نهادند و چه پول‌ها و چه سرمایه‌ها و چه انرژی‌ها و چه اوقاتی صرف این کار نکردند. در ظاهر با هم می‌نشستند و گفت و شنودها داشتند و به یکدیگر نماینده و ایلچی می‌فرستادند و مدام از صلح و صفا و برادری و همکاری سخن می‌راندند ولی در باطن فکر و خیالشان بیشتر مصروف بر این بود که از حال و روزگار یکدیگر اطلاعات به‌دست بیاورند و از کنه امور در داخله همدگر خبر بیابند و به اسرار علمی و فنی طرف دست بیابند، برای حصول به این مقصود ادارات علنی و سری بسیار بادامنه‌ای ایجاد کرده بودند و چنان پول‌هایی در این طریق به خرج می‌رسید که اگر به مصرف آبادی و عمران و رفاه رسانده بودند امروز ساکنین کره ارض اقلأ یک یا دو قرن جلو بودند. ارقام و آماری که خودشان انتشار می‌دادند معلوم می‌داشت که دوثلث مردم دنیا شب‌ها با شکم گرسنه می‌خوابند و برای بیماری‌های خود دوا و طبیب و پرستار و برای کودکان خود کفش و کلاه و پیراهن و کتاب و مدرسه ندارند و باز سرمایه خود را صرف ساختن بمب و نارنجک می‌کردند. چون ترقی علم و معرفت به تصاعد هندسی است معرفت به اتم و خواص آن و استفاده از نیروی بی‌حد و اندازه آن به طرز شگفت‌آمیزی به جلو می‌رفت. از طرف دیگر ازدیاد محصولات ارضی و تحت الارضی هم کمک می‌کرد. مثلاً زغال سنگ که در زمان ناپلئون که

شاید اسمش در کتاب‌های تاریخ به گوشتان رسیده باشد به بیست میلیون تن نمی‌رسید. از اوایل قرن نوزدهم میلادی (به موجب تقویم قدیم) در هر بیست سالی دوبرابر گردید چنان که در سنه ۱۹۱۰ به یک میلیارد تن رسید. (لابد شنیده‌اید که در قرن‌های سابق یکی از سرچشمه‌های قوت و انرژی برای ساکنین زمین زغال سنگ بود و شاید نتوانید باور کنید که هنوز هم در بعضی از نقاط کره زمین مردمانی پیدا می‌شوند که با زغال سنگ کار می‌کنند و تولید قوه می‌نمایند). همچنین است محصول نفت که آن هم برحسب تصاعد هندسی بالا می‌رفت. چنان که مثلاً در نیمه اول قرن بیستم میلادی در هر ده سال دوبرابر می‌شد. ازدیاد و ترقی تعداد اتومبیل و دستگاه رادیو و تلویزیون هم به همین میزان‌ها بوده است و تنها کشف و اختراعات جدید مانع از ترویج و انتشار بیشتر آنها گردید. امروز شما دیگر برای شنیدن صداهای دور و دیدن وقایع و حوادثی که در هزاران کیلومتر دورتر از شما و حتی در فضای لایتناهی هوا و آسمان اتفاق می‌افتد دیگر محتاج به آن اسباب و دستگاه‌های بفرنج و پرپیچ و پرمهره نیستید و وسایل دیگری به دست آورده‌اید که آنها نیز باز به همان میزان تصاعد هندسی در ترقی هستند. مقصود ما در اینجا صحبت از سرعت است که با مسئله این سنگی که از آسمان افتاده و این همه خرابی بار آورده است مربوط می‌باشد. در آن زمانی که تازه آتوم را کشف کرده بودند مردم زمین به سرعت اهمیت زیادی می‌دادند و ما نیز امروزه باز اهمیت می‌دهیم با این تفاوت که در آن اوقات تصور می‌کردند دست یافتن به سرعت متضمن سود بسیار است و عاقبت انسان را صاحب و مالک ماه و ستاره می‌کند ولی امروز ما دیگر از این صرافت‌های کودکانه افتاده‌ایم و تنها تعدادی از علمای بزرگ ما مأمور تحقیق در کار آسمان و ستاره‌ها و

کهنکشان‌ها هستند و ما دیگر خیال نمی‌کنیم که این قبیل اطلاعات گذشته از کیف و لذتی که به انسان می‌بخشد و ما را با عوالم لایتناهی جهان‌اکبر مربوط و آشنا می‌سازد فواید و منابع واقعی (که می‌توان اسم آن را مادی گذاشت) داشته باشد. قدیمی‌ها خیال می‌کردند اگر به زور سرعت زودتر به جایی برسند می‌توانند آنجا را تصاحب و تملک نمایند و بر سلطه و قدرت خود بیفزایند. ولی کم‌کم دستگیرشان شد که این خیال خیالی است غلط و تملک و تصاحب بی‌حد و حصر فایده زیادی هم ندارد و تولید هزار نوع مخمصه و دردسر می‌نماید. در ظرف قرون ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ (فراموش نکنید که در اینجا مقصود قرن میلادی است نه قرن‌های خودمانی امروز) اسم این نوع تملک را امپریالیسم و کلونی‌گیری و مستعمرات و مستملکات گذاشته بودند ولی ادامه پیدا نکرد و همه رفته‌رفته از دستشان بیرون رفت. با ترقی سرعت به فکر و هوی و هوس‌های تازه‌ای افتادند. سرعت هم رویهم‌رفته با همان تصاعد هندسی بالا می‌رفت. طیاره‌های آنها در ابتدا (در حوالی سنه ۱۹۱۵ میلادی) ساعتی صد کیلومتر سرعت داشت ولی پانزده سال پس از آن هفت برابر این رقم گردید یعنی به هفتصد کیلومتر در ساعت رسید. باز پانزده سال بعد (در اواخر جنگی که در تاریخ به اسم جنگ عمومی اول معروف است) یک نوع فشفشه‌های جنگی ساختند که اسمش فوزه «۲» بود و سرعتش در ساعت به ۵۰۰۰ کیلومتر می‌رسید و چنانکه ملاحظه می‌فرمایید باز سرعت یک بر هفت ترقی کرده بود چندی پس از آن در سال ۱۹۶۰ میلادی (یعنی بعد از تولد مسیح که خدا و پیغمبر مسیحیان است) آلت‌های نقاله‌ای برای رفتن در فضا درست شد که در ساعت ۴۰/۰۰۰ کیلومتر سرعت داشت یعنی در هر ثانیه یازده کیلومتر. کم‌کم



فورمولی که برای ترقی سرعت پیدا کردند عبارت بود از اینکه سرعت در هر پانزده سال هفت برابر می شود و معتقد گردیدند که طولی نخواهد کشید که انسان خواهد توانست مانند نور در هر ثانیه سیصد هزار کیلومتر مسافت را بپیماید در آن صورت نه تنها به آسانی به ماه خواهد رفت بلکه به ثوابت و شمس بلکه به «کالاکی»ها و کهکشان های سحابی دیگر هم راه خواهد یافت. خلاصه آنکه وقتی دیدند می توانند مدام بر سرعت بیفزایند خواستند خود را به کره ماه برسانند.

رفتن به کره ماه خواب و آرام را بر نوع بشر حرام ساخت در آن زمان مردم دو دسته شده بودند. یک دسته را مردم سرخ می گفتند و اسم دیگرشان «مردم پشت میله های آهنین» بود این مردم به ترقی فنی اهمیت فوق العاده می دادند و چون از آن دسته دیگر عقب بودند سعی وافر داشتند که خود را به آنها برسانند و لهذا از تمام اتباع خود کار می خواستند و سیرکردن شکم مخلوق را از آزادی دادن به آنها ضروری ترمی دانستند. دسته دیگر که به دسته مغربی معروف شده بودند مرعوب شده بودند و سعی داشتند جلو ترقی فنی دسته اول را بگیرند و خلاصه اینکه این دو دسته به هزار اسم و عنوان با هم مخالفت ها داشتند. همدیگر را آدمخوار و وحشی و یا قهار و مادی و از خدا بی خبر می خواندند و به خون یکدیگر تشنه بودند ولی چنانکه گذشت در ظاهر جنگ و جدالی در میان نبود. مدام از خلع اسلحه سخن می راندند و مدام بر اسلحه و قوای جنگی خود می افزودند. یکی از آلت های سلاح بسیار مؤثر را افزایش سرعت تشخیص داده بودند و چون به موجب فورمول تصاعد هندسی که بدان اشاره رفت تصور می کردند ترقی سرعت به تصاعد هندسی امکان پذیر است سعی وافر داشتند که در حوزه اقتدار خود بر سرعت بیفزایند و



به مدد قوهٔ آتوم درین راه مشغول تجربیاتی بودند که برای آنها خیلی گران تمام می شد و میلیاردها مخارج داشت ولی از هیچ مخارجی روبرگردان نبودند. اگر در نظر بگیرید که این دو دسته برای جلب خاطر مردم دنیا و همراه ساختن آنها با عقاید و افکار و منویات خود نیز پولهای هنگفت خرج می کردند و در حقیقت کار به جایی کشیده شده بود که مردم دنیا را جیره خوار خود ساخته بودند و به گدایی و رشوه خواری و طفیلی بودن عادت می دادند، دستگیرتان خواهد شد که در آن زمان سرتوشت نوع و روزگار بشر از چه قرار بوده.

روزی با ترقی سرعت به فکر افتادند خود را به کرهٔ ماه برسانند و آلت های نقالهٔ آنها هر روز از زمین بالاتر می رفت، از جو هوا گذشت و به ماه نزدیکتر می شد. رقابت به حداعلای شدت رسیده بود. هر گروه برای خود نقشه ها می کشید. معروف شده بود که در خاک آمریکا شرکت هایی تأسیس گردیده که برای رفتن به ماه به مردم بلیط رفت و برگرد می فروشنند. دربارهٔ ماه حرفها می زدند و داستانها حکایت می کردند. خواب روزی را می دیدند که خود را به ماه رسانده بیرق خود را در آنجا بر خاک بنشانند و بگویند ماه از آن ماست. در ابتدا بیچاره حیوانات را وسیله تجربه قرار دادند. گربه و سگ و بوزینه به جانب ماه رهسپار می گردید. جماعت های حامی حیوانات فریادشان بلند بود ولی احدی به حرف این قبیل جماعت ها گوش نمی داد و امروز هم نمی دهد و فردا هم نخواهد داد؛ افسوس! نویسندگان رمان هایی در خصوص این مسافرت ها می نوشتند که معروف به «رمان فیکسیون» یعنی داستان های تخیلی و تصویری بود و هزاران هزار خواننده داشت. کاریکاتوریستها مسخره می کردند. در تماشاخانه ها تو کوک علما و طیاره سازها می رفتند. قصه ها

ساخته بودند و حکایت رفتن به ماه نقل تمام مجالس بود و چه خواب‌ها که دیده نمی‌شد و چه حرف‌ها که نمی‌گفتند و نمی‌نوشتند. اما سرانجام این خواب پریشان هم مانند هر خواب پریشان دیگری به تعبیر رسید. روزی رسید که ساکنین کره زمین خبر یافتند که پای انسان به کره ماه رسیده است. اول سه نفری که به ماه رسیدند ترسیدند از طیاره خود پیاده شوند و پایشان به خاک ماه نرسیده سر طیاره را کج کردند. یکنفرشان در راه وفات یافت و یک نفر دیگرشان به حالت اغماء برگشت ولی سومی به سلامت رسید و توانست به طور تفصیل درباره مسافرت خود گزارش بدهد. گزارش انتشار نیافت و ادارات جاسوسی و ادارات معتبر دیگری که برای رشوه دادن و فاسد ساختن، یا قواعد و مقررات محکم و استوار تأسیس یافته بود به کار افتادند.

غُلغُلُهُ شادی و ظفر در ممالک آن دسته از مردمی که زودتر از دسته دیگر خود را به ماه رسانده بودند به آسمان رسید. اما طولی نکشید که روزی خبر شایع گردید که طیاره آن دسته دیگر هم به ماه رسیده است و حتی یک نفر از طیاره‌چی‌ها در آنجا پیاده هم شده است. چیزی که هست معلوم نشده که دوباره توانسته است به طیاره سوار شود یا نه.

مانند وزنه‌برداران که مدام سعی دارند بر وزن وزنه بیفزایند و بدان مباحات می‌کنند هر یک از دو دسته سعی داشتند که اعمار بزرگتر و سنگین‌تری به دور زمین و به طرف ماه روانه سازند و از این رو از شکم خود و ملت‌های خود می‌بریدند و خرج بزرگی و سنگینی «ساتل‌ها» می‌کردند و احدی پیدا نمی‌شد که به آنها بگوید آخرش که چه؟ درست است که از کیسه خلیفه می‌بخشید ولی تا به کی و تا به کجا؟

از آن پس راه رفتن به ماه گشوده شد. هر سال چندین طیاره چه از دسته

سرخ‌ها و چه از دسته دیگر خود را به ماه می‌رساندند. کم‌کم تلویزیون‌ها طوری ساخته شد که آدم می‌توانست در خانه خود در جلو تلویزیون بنشیند و رفتن طیاره را تا به خود ماه لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه تماشا کند. طولی نکشید که به وسیله رادیوهای مخصوص صحبت و گفتگو هم برای مردم با مسافرین ماه امکان پذیر گردید.

مردم دنیا این کامیابی را آغاز دوره طلایی خود دانستند. سرتاسر نوع بشر را یک نوع مستی مکینی در لجه خیالات و امیدهای لذت‌زا مستغرق ساخت.

اکنون دیگر تمام حرف‌ها و منازعات و مجادلات بر سر این است که ماه ملک کیست و به کدام دسته تعلق دارد. این رشته سر دراز پیدا کرد و پس از چند سال مباحثات رسمی و غیررسمی بی‌حاصل به داوری بین‌المللی که مرکزش در خاک هلند بود مراجعه گردید. حکم محکمه به طوری پیچیده و کثیرالمعانی و تفسیرپذیر و تأویل‌بردار بود که دردی دوا نکرد. آمدیم و محکمه یکی از طرفین را هم محکوم می‌کرد. اگر محکوم زربار نمی‌رفت کی می‌توانست به او بگوید که بالای چشمت ابروست و کدام قوت و قدرتی وجود داشت که بتواند او را ملزم به اطاعت او امر بین‌المللی نماید؟ هر کس به نفع خود تعبیر و معنی کرد و صداها بلندتر گردید. چیزی نمانده بود که دو دسته بر سر هم بتازند و جنگ شروع گردد. خوشبختانه مرض ساری عجیب و ناشناس و بی‌سابقه‌ای از جنوب شرقی قاره آسیا به راه افتاد و با سرعت شگفت‌آمیزی به جان مردم مغرب و مشرق افتاد و خاور و باختر را در زیر علم مرگ خیز خود گرفت. در ظرف هفت ماه بیشتر از نیمه ساکنین زمین را در خاک کرد. مرض وحشتناکی بود. با خنده مختصر و بی‌علتی شروع

می‌گردید و به‌گریه شدید منتهی می‌گردید و پس از مدتی که از سه ساعت و نیم بیشتر طول نمی‌کشید بی‌زهار مریض را به‌عالم دیگر رهسپار می‌ساخت. مسافرت به‌ماه یکبار از خاطرهای محو‌گردید. آنهایی که خواب رفتن به‌آسمان می‌دیدند به‌زیر خاک به‌خواب ابدی شدند.

این بلای آسمانی آبی به‌روی آن جوش و خروش‌ها و شور و شرارت‌ها پاشید. مردم قدری به‌خود آمدند. از هر سو سر و صدا بلند گردید که خیره‌سری و ندانم‌کاری و جهالت و چشم و هم‌چشمی ابلهانه تا کی و تا چند. ضمناً خود آن همه مخالفت‌ها و تضادها مانند دو سنگی که در تماس دائمی باشند و با هم در امتداد مخالف بچرخند، که هر قدر هم زیر و ناهموار و خشن باشد عاقبت صاف و هموار می‌شود، ساییده شد. بدین معنی که سرخ‌ها و دسته شرقی با تغییر حکومت و مرور زمان و آمدن اشخاص تازه بر سر کار ملتفت جنبه‌های ضعف طرز حکومت و زندگانی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی خود گردیدند و به‌حکم مقتضیات زمان از شدت کاستند و از طریق مسالمت وارد گردیدند. غربیان نیز به‌همین منوال در مقابل مشکلات زندگانی و افزایش نفوس و احتیاجات تازه به‌حکم اجبار و اضطرار به‌تدریج قسمتی از اصول و طرز کار مخالفین خود را پذیرفتند و بدین ترتیب دو گروه خواهی نخواهی و بدون آنکه خود ملتفت باشند به‌یکدیگر نزدیک شدند.

از طرف دیگر دانشمندان و کسانی هم که مردم گوش به‌صدایشان می‌دادند و آثار قلمی آنها به‌زبان‌های بیگانه به‌ترجمه می‌رسید و انتشار می‌یافت، به‌یکدیگر نزدیک‌تر شدند و مصمم گردیدند مسئولیتی را که در هدایت افکار دارند از عهده برآیند. از هر سو صدای شکایت و ملامت مردم بلند گردید. درتئاترها و تماشاخانه‌ها و مجالس و محافل و

«میتینگ»ها و حتی در مساجد و کلیساها و کم‌کم حتی در معابر عمومی و قهوه‌خانه‌ها همه جا صحبت از زبان عظیمی بود که در نتیجه دشمنی بین ممالک سرخ و سفید و زرد عاید مردم دنیا می‌گردید، مردم که آنها را رجاله می‌خوانند در نهایت خونسردی مجسمه یک عده از بزرگان خود را که در کار آن دشمنی‌ها دخیل می‌دانستند پایین آوردند و مجسمه‌های دیگری به جای آن برپا ساختند. انگلیس‌ها در آن تاریخ فیلسوفی داشتند موسوم به راسل که مرد رک‌گو و روشن‌فکری بود. خودش وفات کرده بود ولی شاگردهای زیادی از او باقی مانده بودند و همان حرف‌های استاد خود را می‌گفتند و می‌نوشتند. مردم هم به خواندن نوشتجات آنها رغبت فراوانی داشتند. یک نفر از آنها که شهرت بیشتری حاصل کرده بود و در صومعه بودایی‌های کالیفورنیا در جوار هوليوود زندگی می‌کرد و مریدهای زیادی پیدا کرده بود و هرچه می‌گفت و می‌نوشت در تمام ممالک متمدن انعکاس شایانی پیدا می‌کرد، دولت‌ها و حکومت‌هایی را که به مخالفت‌های بین‌المللی دامن می‌زدند هیتالیان عهد آتوم خواندند. این کلام او به زودی در اطراف و اکناف عالم پیچید و سخت شیوع و رواج پیدا کرد. تصویر بزرگان قوم و سیاستمدارهای بنام را به صورت اتیلا رئیس قوم هون که همان هیتالیان باشد کشیدند و بر در و دیوارها چسبانیدند و اسم این قوم مغولی و رئیس آن ورد زبان کوچک و بزرگ گردید. مخلص کلام آنکه همان طور که قانون دنیاست و تاریخ و زمان اقتضا می‌کند مخالفت و معاندت بین مشرق و مغرب هم مانند مخالفت بین ایران و توران و فارس و یونان و مسلمانان و مسیحیان در موقع جنگ‌های صلیبی و بین کاتولیک و پروتستان و امریکای شمالی و جنوبی و شیعه و سنی و حیدری و نعمتی و صدها مخالفت‌های دیگر تسکین

یافت و سرانجام به کلی از میان رفت.

آن وقت بود که لزوم تشریک مساعی دریاب مسافرت به کره ماه محسوس تر گردید و در یک کنفرانس بین‌المللی بزرگ اصول و قواعد اساسی این همکاری مقرر و مسجل گردید. وقتی پای فهم و عقل و شعور و حسن نیت بر اساس منافع مشترک به میان آمد طرفین یکدیگر را به آسانی فهمیدند و دشمنی‌های خانه خراب‌کن از میان برخاست.

سازمان معتبری برای فراهم ساختن مقدمات فنی و علمی و عملی و قضایی مسافرت به ماه و مناسبات زمینیان با آن کره تأسیس گردید و علما و مهندسین و کارشناسان نامی بین‌المللی سرگرم کار و انجام وظیفه گردیدند. در اواخر قرن بیستم میلادی شهرت یافت که زمینه حاضر شده است و به زودی طیاره‌ای که با ده نفر سرنشین باید به جانب ماه رهسپار گردد حاضر خواهد شد. ولی باز تجربه سال‌ها طول کشید و عاقبت در سال ۲۰۱۵ میلادی در تمام اقطار و اکناف دنیا رسماً اعلام شد که روز اول بهار طیاره با مسافرین خود حرکت خواهد کرد.

چنان که می‌دانید هنوز هم پس از یکصد و بیست سال در بسیاری از نقاط دنیا دانسته یا ندانسته آن روز را عید می‌گیرند همچنان که ایرانیان شب یلدا را عید می‌گیرند بدون آنکه بدانند کلمه یلدا به معنی تولد و میلاد است و همان «نوئل» و «کریست‌مس» فرنگی‌هاست که عید میلاد حضرت مسیح باشد.

طیاره به هوا رفت و با سرعت عجیبی در فضا ناپدید گردید. تقریباً دیدگان تمام اهالی دنیا در آن لحظه به هوا و آسمان دوخته شده و نفس‌ها بند آمده بود. در تاریخ نوع بشر ساعت مهمی بود ساعتی بود که در واقع روح اولاد آدم به طرف آسمان به پرواز می‌آمد و از عالم خاکی دور



می‌گردید.

مسافرت به خوبی انجام یافت و سه روز پس از آن مسافرین مراجعت کردند. بررسی و رسیدگی با اطلاعات گوناگونی که آورده بودند مدتی طول کشید و نتیجه آن به تدریج از جانب همان «سازمان پرواز به‌ماه» منتشر می‌گردید. مردم دیگر از پای رادیو و تلویزیون بر نمی‌خاستند و تئاتر و سینماها نزدیک بود ورشکست شوند.

اما همین که این نوع مسافرت مکرر گردید کم‌کم از کنجکاوی و شوق و ولع مردم کاست و مانند مسافرت به قطب امری معمولی گردید به طوری که دیگر کمتر کسی جزئیات و تفصیل آن را در ستون‌های روزنامه‌ها مورد دقت قرار می‌داد و همچنان که امروز هم اشخاصی هستند که روزنامه‌ها را فقط برای اخبار خارجی آن و یا برای حوادثی که در محل اقامت آنها اتفاق افتاده است از قبیل عروسی و عزا و دزدی و قتل و بی‌عفتی و غیره و یا برای اطلاعات ورزشی می‌خوانند، آن روز هم تنها عده معدودی از مردم به اخبار مربوط به رفتن ماه و کیفیات این قبیل رفت و آمدها علاقه‌مند بودند و بس.

بدتر از همه کم‌کم معلوم شد که بر روی بسیاری بلکه کلیه امیدواری‌ها باید خط بطلان کشید. مسافرین و هیئت‌هایی که برای تحقیق و رسیدگی به اوضاع و احوال به‌ماه می‌رفتند خبرهایی که می‌آوردند بسیار یأس‌آور بود. می‌گفتند برای تنفس باید خروار خروار از زمین بدانجا هوا برد و یک حبه و ذره غذا اعم از حبوبات و یا میوه در آنجا پیدا نمی‌شود و زمینی است که از لای و لجن‌های سیاه‌کوه‌های آتش‌فشان به وجود آمده و منجمد گردیده سنگ شده است و سرتاسر کره ماه در واقع عبارت است از قطعه عظیمی از سنگ سیاه بسیار سخت و خشن مانند سنگ‌پاهای

ایرانی و چون فاقد آب هم هست به هیچ وجه من الوجوه برای زراعت و فلاحت مناسب نیست. از آن گذشته با همه کاش و جستجو کمترین معدنی هم پیدا نشده است و خلاصه آنکه برای زیست و اقامت سرسوزنی به درد نمی خورد. وقتی مردم زمین فهمیدند که آن همه خیالات و امیدواری هایشان یک سره باطل بوده است و حساب هایی بود که کور با گوشش می کرده است بی نهایت دماغ و پکر شدند و چیزی نمانده بود که در چندین مملکت انقلاب و بلوا برپا گردد. اما این هیجان و غلیان هم مانند بسیاری از غلیان ها و هیجان های دیگر رفته رفته تسکین یافت و مردم دنیا باز یک بار دیگر به ثبوت رسانیدند که به تفی مشتعل و به تفی خاموشند. چیزی که هست اشخاصی که وسیله داشتند و صاحب ثروت بودند من باب تفنن و تفریح و تماشا رغبتی به رفتن ماه نشان می دادند و تقریباً هفته ای نمی گذشت که یک یا دو طیاره با سر نشینانش به جانب ماه به پرواز نیابند و کم کم کره ماه مانند خرابه های شهر پومی و اهرام مصر و معبدهای یونان و کاخ تخت جمشید و آثار قدیمی و هرم مکزیک و آثار دیدنی و تاریخی دیگر دنیا از مراکز سیر و سیاحت و به اصطلاح «توریسم» گردید. پسران و دختران بسیار در روز اول «ماه غسل» خود به ماه می رفتند و در آنجا عکس عروسی و دامادی برمی داشتند و به یادگار با تمبر مخصوص برای کسان خود به وسیله پستخانه ماه می فرستادند.

در آغاز کار، ادارات مسافرت و سیاحت متعدد در مشرق و مغرب تأسیس یافت ولی طولی نکشید که این کار هم مانند بسیاری کارهای مهم دیگر به صورت بین المللی درآمد و صداها خوابید.

در آن اوقات هنوز حکومت دست چپی ها و دست راستی ها مراحلی



چند از مراحل بین‌المللی شدن را نپیموده بود و در پاره‌ای از امور هر دسته استقلال‌ها و اختیاراتی داشت. روزی شنیده شد که دست‌راستی‌ها که از حیث ثروت و تمکن بر دست چپی‌ها می‌چربیدند درصدد برآمده‌اند که در بین زمین و آسمان نشیمنگاه معلق برای طیاره‌ها و فشفشه‌های جنگی خود بسازند. فریاد مشرقیان بلند گردید. همه یک‌صدا گفتند که زیربار نخواهند رفت. روزنامه‌ها قشقره راه انداختند. افکار عمومی جهانی مانند دریای ذخاری به طغیان درآمد. صداها به آسمان رفت که آخر ای خانه‌خراب‌ها مگر نمی‌دانید که ما از آنچه رابطه‌ای با جنگ دارد به‌جان آمده‌ایم. باز هم دست بر نمی‌دارید. فراموش نکنید که شما دولت‌ها و حکومت‌ها هرگز به‌جز جنگ‌کردن و خونریزی و برادرکشی کار دیگر به‌ما یاد نداده‌اید. تعلیم و تربیت در مدارس عالی عمومی و مجانی نبود ولی چند سال سربازی با استفاده از لباس و خوراک و منزل برای تمام جوانان اجباری و مجانی بود و حتی پول هم به‌ما می‌دادند. جنگ شکم را سیر نمی‌کند و بدن را نمی‌پوشاند و روح را پرورش نمی‌دهد. انسان را به‌صورت جانوران سبع درمی‌آورد. امروز دیگر روزی است که زندگی‌کردن را به‌ما بیاموزید. باید به‌ما یاد بدهید که چطور زمین را شخم بزنیم که گندم بهتری بدهد و چطور به‌گاومان علوفه بدهیم که شیر بیشتر و گواراتری سطل‌هایمان را لبریز کند و چطور پارچه بیافیم که سبک‌تر و نرم‌تر و گرم‌تر بدنمان را بپوشاند یادمان بدهید که از زنده‌بودن لذت ببریم و از تماشای زمین و آسمان و آنچه زمینی و آسمانی است حظ و عبرت بیشتری نصیبمان بشود. ما حتی از بس به‌دروغ لفظ «صلح» به‌گوشمان رسیده است همچنانچه مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسد از این سخنان بیزاریم و از

شنیدن کلمه «صلح» بدنمان می لرزد. دیگر گول نمی خوریم و کلاه سرمان نمی رود. به زودی تکذیب‌های رسمی به عمل آمد و آب‌ها از آسیاب افتاد و دیگر هیچ وقت از این صحبت‌ها به میان نیامد.

مردم خطاب به دولت‌ها و حکومت‌هایی که به آسانی حاضر نمی شدند زیر بار مقررات جدید و روزافزون بین‌المللی بروند می گفتند آخر ای خانه خراب‌ها اغلب شماها از یک نژاد و یک اصل و تبارید ولو منکر وجود خدا هم باشید منکر دنیا و آب و خاک و آسمان و طبیعت و عناصر که نمی توانید بشوید. مگر نمی دانید که فردا وقتی مرید هرجا باشید در آغوش یک نوع خاک خواهید خوابید و کرم‌هایی که به جسدتان خواهند افتاد از یک نوع کرم خواهند بود.

خلاصه آنکه مردم دنیا رفته رفته چشم و گوششان باز شده بود و منافع واقعی خود را کم‌کم تشخیص داده بودند و زیر بسیاری از بارها دیگر نمی رفتند.

اما در شب هیجدهم ماه اکتبر ۲۱۲۹ میلادی مطابق با سال ۱۲۹ از تقویم عمومی و بین‌المللی جدید حادثه دهشتناک عجیبی افتاد. صدای غریبی که مانند آن را گوش بشر نشنیده بود در دنیا پیچید به طوری که از شدت آن بسیاری از در و پنجره‌ها و حتی طاق‌ها و دیوارها فرو ریخت و لرزه‌ای بر ارگان کره زمین افتاد که گفتی قیامت کبری برپا شده و آخر دنیا فرا رسیده است. چون تفصیل و جزئیات این حادثه فلکی را در تواریخ نوشته‌اند و حتی کودکان در کتاب‌های درسی خود خوانده‌اند و می خوانند در آن باب به همین قدر اکتفا می رود.

وقتی کاشف به عمل معلوم شد که کره ماه محترق گردیده و ترکیده و قطعات آن در اطراف فضا پراکنده شده و خلاصه آنکه ماه معدوم گردیده

و از میان رفته است. روایات دریاب علت این احتراق مختلف بود و هنوز هم کاملاً روشن نگردیده است. آنچه مورد اتفاق عموم است این که یکی از بمب‌های اتمی که علما و اهل فن از زمین بدانجا برده بودند در دارالتجزیه ترکیب و موجب احتراق مواد قابل احتراق بسیار با نیروی دیگر گردیده بوده است و تسلسل پیدا کرده موادی را هم که در خود کره ماه قابل احتراق بوده محترق ساخته ترکانیده بوده است و نتیجه آنکه در مدتی که از چند دقیقه متجاوز نبوده است کره ماه را یکسر به دیار عدم ابدی رهسپار ساخته است.

تأثیر این حادثه در زمین و در بین زمینیان بیشتر از آن بود که بتوان در اینجا به شرح آن پرداخت ولی از همه بدتر از میان رفتن شب‌های مهتاب بود. ماه و مهتاب هم مانند هوا و روشنایی آسمان و تندرستی از نعمت‌ها و مواهبی است که کسی قدرش را نمی‌دانست ولی وقتی هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و مردم داس مه‌نو و بدر تمام و ابروی تابدار ماه کاهنده را ندیدند فهمیدند چقدر فقیرتر و بیچاره شده‌اند و چه چیز گرانبهایی از دستشان رفته است.

از همه بدتر، از آن تاریخ به بعد هرچندی یک بار شنیده شد که قطعاتی از ماه به زمین افتاده و خرابی بار آورده است. از همه این قطعه‌ها بزرگتر همان سنگی بود که در نائین پایین آمد. حالا دیگر از ترس فرود آمدن قطعات دیگری خواب و آرامی ندارند. خواب‌های پریشان می‌بینند. به اندک صدا و حرکتی چنان دچار نگرانی و اضطراب می‌شوند که بسیاری از آنها مبتلا به ضعف و مرض اعصاب گردیده‌اند. جنون فزونی یافته است و معلوم نیست عاقبت این احوال به کجا خواهد کشید. زن و مرد و پیر و جوان اشعار و ترانه‌هایی را که به زبان‌های مختلف

در باره ماه گفته شده است جمع آوری می کنند و به کمک موسیقی و آواز بالذت هر چه تمام تر می خوانند و از حفظ می کنند و بر این نعمت خدایی از دست رفته تأسف می خورند و بر بانیان این اقمار مصنوعی و فشفشه های فضایی نفرین می فرستند.

زنان گیس سفید شب ها در جنب گهواره کودکان نیم خفته نشسته برای آنها از ماه ناکام داستان ها حکایت می کنند و به این شاهزاده خانم آسمانی نام های زیبا از قبیل «زرین مو» و «زرین تاج» و «رنگ پریده خانم» و «آسمان دخت» و «مهوش» می دهند و قصه های جن و پری را که در حقیقت ساخته اند برای یکدیگر نقل می کنند بنام او نذر و نیازها به کار می بندند و در حالی که آجیل مشکل گشا می خورند دسته جمعی آواز «تو که ماه بلند آسمانی» را می خوانند.

مادران جوان با آواز معروف «ماه، ماه، ماه، گل، گل، گل» اطفال خردسال را به عالم شیرین خواب می فرستند. جوان و جاهل ها در نیمه شب های تاریک در تالو ستارگانی که گویی با چشمان نگران در جستجوی ملکه سفر کرده خود هستند با ماه خیالی خود راز و نیازها دارند و به آواز حزین و اندوهناک «ای ماه بلند آسمان خانه تست این سقف بلند پایه کاشانه تست» دل حسرت زده خود را تسلیت می بخشند و اندیشه عنان گسیخته را در دریای اخضر فلک در پی کشتی هلال غرق شده به جاهای بسیار دور افتاده می فرستند.

تصنیف معروف فرانسوی را که هر طفل فرانسوی از سه چهار سالگی از حفظ دارد و با این بیت شروع می شود:

«در مهتاب شبی پی پرو، ای دوست جانی من، قلمت را به من امانت بده، تا دو کلمه بنویسم» و همچنین ترانه معروف آلمان ها را که خطاب

به ماه با این کلمات شروع می‌گردد «ای ماه خوب و نازنین، چه آسوده می‌خرامی» و صدها اشعار و ترانه‌های لذت‌بخش دیگری را که مردم این کرهٔ خاکی در وصف ماه و خطاب به او ساخته‌اند و همچنین داستان‌هایی را که نویسندگان و داستان‌سرایان در خصوص ملکهٔ ساکت و آرام شب به نیروی تخیل پرداخته‌اند تمام را به زبان‌های مختلف ترجمه کرده‌اند و برای آنها موسیقی درست کرده‌اند و همه جا آنها را با یک دنیا غبطه و غبن و اشتیاق می‌خوانند و به رسم مناجات با این عروس راز و نیازدار گمشده چه درد دل‌ها که نمی‌کنند.

مردم کم‌کم فهمیده‌اند که چه دوست بی‌زوال و مفت به‌چنگ آمده‌ای را از دست داده‌اند و حتی توانگران و ثروتمندان خود را گدا و ورشکسته می‌بینند و یعقوب صفت تنها آرزویشان این شده است که بازروزی از نو چهرهٔ تابناک یوسف کنعانی خود را در صفحهٔ بی‌کران آسمانی که اکنون به‌طور ابد در تیرگی و تاریکی به‌زندان افتاده است زیارت نمایند ولی خوب می‌دانند که چنین آرزویی را به‌خاک خواهند برد. ساکنان کرهٔ خاک گدا شده‌اند و به‌خوبی احساس گدایی خود را می‌نمایند و از این گدایی که نتیجهٔ طمع و حرص و ندانی خودشان است شرمناکند.

جوانان ایران ابیات زیر و ابیات بسیار دیگری از همین قبیل را از حفظ کرده‌اند و شب‌ها رو به آسمان سیه‌رو می‌خوانند و چه‌بسا اشک سوزان در چشمشان حلقه می‌بندد:

«ماه در اوج آسمان بلند

چون پریچهره‌ای فسونگر بود»

«آسمان بود پهن دریایی

کایندر آن مهرخی شناور بود»



«پیکر تابناک او عریان

نرم نرمک چو قوشنا می‌کرد»

«در بر چشم اختران سپهر

عشوه‌ها کرده جلوه‌ها می‌کردا»

علما و مهندسین به مردم ماتم‌زده وعده‌ها می‌دهند و می‌گویند دل خوش دارید که باز برایتان ماه تازه‌ای خواهیم ساخت و درفضای لایتناهی به دور کره زمین رهسپار خواهیم ساخت ولی مردم که زهر این نوع وعده‌ها را مکرر چشیده‌اند زیربار نمی‌روند و دیگر حاضر نیستند، با این «بزک نمیر بهار می‌یاد» خود را فریب بدهند و می‌گویند «هذیان بس است یک بار خواستید ماه را در کمند تملک خود در آورید به دیار عدمش فرستادید می‌ترسیم این مرتبه دیگر زمین عزیزمان و هم‌زمینیان را یک سره نابود سازید. مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان».



چنین بود گزارش هیئت تحقیق و بازرسی درباره حادثة نائین و اکنون دیگر باید منتظر بود تا تیر قضاکی از آسمان برهد و کدام شهر و کدام مخلوق بی‌یار و یآوری را آماج بلا قرار دهد.



## مرد اخلاق

از بس پایند به اخلاق است همه او را به همین اسم یعنی اخلاقی می نامند. آقای اخلاقی از رجال و معاریف پایتخت و از سرگنده هاست. چه در نزد دولت و چه در میان مردم و ملت لولهنگش خیلی آب می گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است و با ثروتی که از آباء و اجداد به او رسیده و خود نیز مبلغ هنگفتی بر آن افزوده است (خدا می داند از چه راه و ممری) هرکاری از دستش ساخته است. در خانه اش باز است و رفت و آمد قطع نمی شود و در هر یک از اتاق های متعدد خانه اش در واقع حکم یک وزارتخانه را دارد و در هر یک از آنها روزی نیست که چندین کار مهم فیصل نیابد. حکومت، وزارت، وکالت و صدها کارهای دیگر از همین نوع به دستگیری او انجام می یابد و هرکاری که به کمک و مشورت او انجام می یابد مبلغی بر شهرت و اعتبار و نفوذ و ثروت او می افزاید.

چرا او را اخلاقی می خوانند، برای اینکه کلمه اخلاق از دهانش نمی افتد و در هر کار و هر قدمی به صدای بلند دم از اخلاق می زند. می گوید بنای هر جامعه ای بر اخلاق است و مقصود از هر مذهب و



طریقه‌ای تنها اخلاق بوده است و آدمی که اخلاق نداشته باشد با حیوانات برابر و بلکه پست‌تر است، می‌گوید عبادت حقیقی همانا اخلاق‌مندی است و اگر انسان مراعات نکات اخلاق را بنماید احتیاج به هیچ طاعت و عبادت دیگری ندارد. مقداری از ابیات عارفانه شعرای معروف را از بر کرده است و به موقع و بی‌موقع به‌قالب می‌زند. «عبادت به جز خدمت خلق نیست» ورد زبانش است و رندان تو کوکش می‌روند و می‌گویند وقتی تسبیح می‌گرداند به‌جای صلوات این بیت را تکرار می‌کند که «طیران مرغ دیدی تو زیای بند شهوت به‌در آئی تا ببینی طیران آدمیت» بالای در خانه‌اش با خط بسیار جلی روی کاشی نوشته است «حی علی خیر العمل» و آیات و ابیات چندی را که همه بر لزوم و قدر و منزلت اخلاق و اخلاق‌مندی دلالت دارد از قبیل «ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریه» و «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» و «فاستبقوا الخیرات ایمناتکونوا و علیکم بالتقوی» و یا «تونیکوی کن و در دجله انداز» و «میازار موری که دانه کش است» و «احسن الله کما احسن الیک» و «ان الله یأمر بالعدل و الاحسان» داده خوشنویس‌های به‌نام بر قطعه‌ها نوشته‌اند و همه را تذهیب کرده با قاب خاتم اعلا بر در و دیوار اتاق‌های منزلش نصب نموده است.

خوب یادم است روزی که برای کاری به‌منزلش رفته بودم پسر دومش که ده دوازده سال بیشتر نداشت آمد که آقا جان اجازه می‌دهید امروز عصر با فلان نوکرمان به سینما بروم. مثل اینکه معادله چهار مجهولی از او پرسیده باشند در مقابل جمع حضار در فکر عمیقی فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر بلند نموده پرسید «آیا فیلمش اخلاقی هست». پسرک در جواب گفت «بله آقا جان، می‌گویند صد درصد اخلاقی است» ولی پدر

تا نوکر را حاضر نکرد و اطمینان کامل حاصل ننمود که واقعاً فیلم اخلاقی است اجازه نداد.

معروف است از بس به نوکرها و خدمتکارهایش درس اخلاق می دهد همه را ذله کرده است. روزی یکی از نوکرهایش که آن روش بالا آمده گفته است «ای آقا آمده ام اینجا نوکری بکنم و یک لقمه نان بخورم، اگر می خواستم مسأله گوش بکنم می رفتم مسجد شاه».

خلاصه آنکه آقای اخلاقی قدم بر نمی دارد مگر به حکم اخلاق و نفس نمی کشد مگر از طریق اخلاقمندی و وای به حال بیچاره ای که یک سرسوزن از صراط مستقیم اخلاق منحرف گردد. یکی از نوکران آقای اخلاقی اصفهانی بود و چون فهمیده بود که من هم اصفهانی و از خاک پاکم هر وقت به منزل اربابش می رفتم سعی داشت خدمتگزاری بیشتری به منصفه ظهور برساند. کفش هایم را پاک می کرد و عصایم را می آورد و می سپرد چای تازه برایم دم کنند. جوانی بود در حدود سی ساله، خوش سیما و خوش اطوار و تنها عیبی که داشت سالک بزرگی یا به قول اصفهانی ها کپه بزرگی (به ضم اول و کسر ثانی) بود که درست در وسط، پیشانی اش نشسته و مدور خورده و مقداری از حسن و جمالش کاسته بود (هرچند شخصاً معتقد بودم که چیزی هم بر نمکش افزوده است). اسمش غلامعلی بود و با آنکه هم قطارها سر به سرش می گذاشتند ابداً سعی نمی کرد که لهجه اصفهانی خود را از دست بدهد و من به خصوص از صحبت با او لذت می بردم.

روزی که با تاکسی به منزل اربابش رفته بودم همین که از تاکسی پیاده شدم معلوم شد کیف پولم را از منزل خود بر نداشته ام و مجبور شدم از

غلامعلی مبلغی قرض کنم. سه اسکناس پنج تومانی از بغلش درآورد و به اصرار هرچه تمام تر به من داد که «خوب نیست بی پول باشید. تعلق به خودتان دارد. قابل نیست، هر وقت این طرفها تشریف آوردید خواهید پرداخت». گفتم آخر می ترسم فراموش کنم. خندید و گفت «قربان سرتان. به صحبتش هم نمی ارزد. جان و مال ما تعلق به سرکار دارد». خواست با همان لهجه بسیار مطبوع اصفهانی شعری هم به مناسبت آورده باشد و گفت «سر و جان را نمی توان گفت که مقداری دارد». فهمیدم که می خواهد بگوید «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست» و همان طور که او شکسته بسته گفت برایم یک دنیا قیمت پیدا کرد و از هر درستی بهتر و درست تر به نظر آمد.

مدتی گذشت و دیگر گذارم به منزل آقای اخلاقی نیفتاد خواستم بدهی خود را به وسیله آدمم برای غلامعلی بفرستم ولی فکر کردم بهتر است خودم یا تشکر به دستش بدهم و لهذا مدتی عقب افتاد.

عاقبت روزی شنیدم که آقای اخلاقی که به زیارت حضرت ثامن ائمه رفته بود برگشته است و کسالت هم دارد و بستری است. عیادت را لازم شمردم به خصوص که کارم هم گره خورده بود و می دانستم که هیچ محکمه‌ای و هیچ محضر شرعی کار انگشت مشکل‌گشای اخلاقی را نمی‌کند. ضمناً به خاطر آمدن که به غلامعلی هم پانزده تومان بدهکارم. پانزده تومان دیگر هم به رویش گذاشتم و برای اینکه فوراً نبیند و بنای تعارف و آری و نه را نگذارد در پاکتی گذاشتم که وقتی او را دیدم تو مشتش بگذارم.

برخلاف معمول نوکر دیگری در را باز کرد و چای آورد و غلامعلی را ندیدم. قدری تعجب کردم و در موقع بیرون رفتن از یکی از نوکرها

پرسیدم پس غلامعلی کجاست. با چشم این طرف و آن طرف را پایید و همین که مطمئن شد که کسی در دور و کنار نیست و حرفش را نمی شنوند با صدای آهسته گفت در زندان است. تعجب کنان پرسیدم برای چه. گفت خدا می داند. گفتم مگر نمی دانی. چشم ها را به زیر انداخته گفت چه عرض کنم. گفتم معلوم می شود با آقا حرفش شده است. حرف شان سر چه مطلبی بوده است؟ گفت خدا بهتر می داند. دیدم سر و کله زدن با این بید لرزان فایده ای ندارد و فهمیدم که از ترس اینکه مبادا حرفی بروز بدهد و نانش آجر شود محال است به ضرب مناقش هم شده حرفی از گلویش بیرون بکشم. پرسیدم در کجا حبس است. گفت گویا در زندان قصر، خدا بهتر می داند...

از قضا فردای همان روز ناهار را در دروس میهمان بودم سه راه جلو زندان قصر پیاده شدم و سراغ غلامعلی را گرفتم. سجالش را پرسیدند. اول به یادم نیامد ولی یک دفعه به خاطر آمد که روزی بین صحبت گفته بود از اولاد کچل عنایت معروف است که شرح حالش را در کتاب سیاح فرانسوی تاورنیه خوانده بودم و به همین ملاحظه سجالش را عنایتی گرفته بود. پیدا کردند و پس از تشریفاتی اجازه ملاقات دادند.

بیچاره فلک زده را به چه روزگاری دیدم، بماند. دلم آتش گرفت. گفتم رفیق تو کجا و اینجا کجا. اشکش مانند ناودان روان گردید و گفت خدا خودش داد مرا از این اخلاقی خدانشناس بگیرد که مرا به این روز انداخته است.

خیلی تعجب کردم و گفتم آخر بگو ببینم شرح قضیه از چه قرار است. همان طور که حق گریه می کرد بریده گفت ظلمی که در حق من شده در

حق هیچ تنابنده‌ای نشده است. دل گرگ بیابان به حال من می‌سوزد. دارم در گوشه این هولدانی دق می‌کنم و احدی به فریادم نمی‌رسد. خدا زبانم را ببرد اما نزدیک است در حق خدا و پیغمبر هم شک پیدا کنم. والله وبالله که دنیا بی صاحب است و احدی به داد احدی نمی‌رسد.

بنای تسلیت را گذاشتم و گفتم خدا شاهد است همین امروز مطلع شدم که تو را به اینجا آورده‌اند والا تو را تنها نمی‌گذاشتم. آخر بگو ببینم مطلب از چه قرار است تا بلکه فکری به حالت بکنم.

گفت خدا شما را عمر بدهد. خدا سایه شما را از سر من کم نکند. من سگ کی هستم که قابل این همه لطف و مرحمت شخص محترمی مانند سرکار باشم. مگر دو مثقال خون کثیف من و امثال من چه ارزشی دارد که خدای نخواستہ اسباب زحمت و دردسر شما را فراهم بیاورم. دلم بیشتر می‌خواهد همین جا جان بدهم و بی‌جهت باعث زحمت جناب عالی نباشم... خیر، خیر...

از من اصرار و از او انکار تا بالاخره به حرف آمد. اشک را که چهار انگشت از عرض صورتش جاری بود با آستین پاک کرد و گفت شما این آدم را به جا نیاورده‌اید والا هرگز قدم به خانه‌اش نمی‌گذاشتید.

گفتم نترس تا اندازه‌ای بجا آوردم و می‌دانم چند مرده حلاج و چه قماش آدمی است. اگر گاهی کارم گره نمی‌خورد اسمش را هم به زبان نمی‌آوردم ولی اینها به کنار بگو ببینم با تو چرا این معامله را کرده است. گفت نه آقا، کمتر کسی او را در این شهر بجا آورده است. شمر ذی‌الجوشن است و به لباس یکی از چهارده معصوم درآمده است. به گرگ بیابان درس زندگی می‌دهد. این چیزی را که اسمش رحم و مروت است خداوند یک سرسوزن تو دل این آدم از گرگ بدتر خلق نکرده است. این

جانور انصاف را بو نکرده است اگر کسی بتواند صورت باطن این حیوان سبع را ببیند زهره ترک می شود. من مدتی بود ملتفت شده بودم و منتظر بودم جای دیگری یک لقمه نان، ولو خشک و خالی باشد، پیدا کنم و دیگر اگر کلاهم یک فرسنگی خانه این مرد بیفتد به دنبالش بروم...

دیدم وقت دارد می گذرد و الان است که پاسبان بیاید و بگوید وقت تمام شد. گفتم برادرم جانم او را به خدا بازگذار و به طور خلاصه بگو ببینم قضیه از چه قرار است.

گفت امروز درست یازده روز است که مرا تنها در اتاق دخترش حاضر کرد و پس از آنکه در را از تو بست و مطمئن شد که حرف هایش به گوش احدی نمی رسد گفت: غلامعلی تو خودت می دانی که من اخلاق را در این دنیا بالاتر از هر چیز دیگری می دانم. ساکت ماندم و هیچ جواب ندادم تو چشم هایم نگاه کرد و سرفه ای تحویل داد و گفت بله، در این عالم تنها چیزی که قدر و قیمتی دارد اخلاق است و غیر از اخلاق چیزی نیست. باز ساکت ماندم. گفت چرا حرف نمی زنی، گفتم چه عرض کنم، خودتان می دانید با چه حقوق ناقابلی شب و روز در اینجا خدمت می کنم. خودتان بهتر از هر کس می دانید که روزی نیست که قبل از طلوع آفتاب شروع به خدمت نکنم و لاینقطع تا وقتی که بزرگ و کوچک همه به خواب نرفته اند مشغول کار و زحمت نباشم. خودتان خوب می دانید که حتی در میان نوکرها و خدمتکارها من از همه پست تر و ذلیل تر و چه بسا خوراکم باقی مانده خوراک آنهاست در صورتی که تازه خوراک خود آنها هم ته مانده سفره اندرون و بیرونی است. هیچ وقت صدایم بلند نشده است و دلم نخواسته که کسی بتواند بگوید این اصفهانی

نمک‌ناشناس و پرمدها و زبان‌دراز است.

گفت حق داری، خودم خوب می‌دانم و هیچ‌کس قدر تو را مثل خودم نمی‌داند ولی مثل این است که گله و شکایتی داشته باشی. گفتم امروز هشت ماه و سیزده روز است که وارد خدمت شما شده‌ام و چهارماه مختصر حقوقی هم که دارم عقب افتاده است و چند بار جسارت ورزیده خدمتتان عرض کرده‌ام و التفتاتی نفرموده‌اید. گفت پسر من تو را مثل فرزند خودم می‌دانم و تو از صد دینار و سه شاهمی مدام دم می‌زنی. گفتم خدا گواه است اگر تنها پای خودم در میان بود هیچ نقلی نداشت ولی خودتان می‌دانید که الان هفده ماه است که داداشی‌ام<sup>۱</sup> امین‌الله را از زیر هوار با دست و پای شکسته و استخوان خردشده بیرون آورده‌اند و اگر همانجا بستری در کنج خانه نیفتاده بود و چشمش به دست من که برادرش هستم نبود این طور سماجت و جسارت نمی‌کردم. گفت دگوش بده تا بفهمی چه نقشه‌ای برایت کشیده‌ام. من تو را خیلی دوست می‌دارم و دلم می‌خواهد روی سعادت‌مندی را ببینی و به دست من یک لقمه نان برای همیشه پرشالت گذاشته شود.

گفتم خدا سایه شما را از سر ما کم نکند ولی تو دلم می‌گفتم خدا خودش می‌داند باز چه شیطنتی به فکرش رسیده و چه لقمه‌ای می‌خواهد تو حلقمان فرو کند.

گفت می‌دانی من در دنیا تنها به فکر نام نیک هستم و بس و یک شعری خواند که اگر از انسان تو دنیا نام نیک بماند بهتر از صد عمارت طلاکاری است. گفتم غلامعلی شعرش «نام نیکو گر بماند زادمی - به کزو ماند سرای

۱. همه می‌دانند که اصفهانی‌ها برادر را (داداشی) می‌گویند که همان «داداش» طهرانی‌ها باشد.



زرنگار» است. غلامعلی خجالت‌زده گفت مرده شور مرا ببرد که سواد ندارم یک شعر را اقلأ درست تحویل بدهم. بدبخت آمده‌ام و بدبخت خواهم رفت. گفتم حالا وقت غصه خوردن نیست زود بگو ببینم صحبتت با ارباب به کجا کشید. گفت چه در دسر بدهم. دلش می‌خواست من کلثوم را بگیرم. پرسیدم کلثوم کیست. گفت دخترکی است دهاتی چهارده پانزده ساله که از ده برای کلفتی آورده‌اند و همه می‌دانند که آقا پنهانی او را آبهستن کرده است و حالا از ترس خانم و از ترس حرف مردم می‌خواست به ریش من مادر مرده ببندد.

تعجب‌کنان گفتم لایق ریشش. تو چه جواب دادی. گفت به قدری حاج و واج مانده بودم که زبانم تو دهانم نمی‌گشت و آخر سر گفتم البته سرکار آقا و صاحب اختیار ما هستید ولی من خودم را نمی‌توانم سیر کنم دیگر چه برسد به اینکه یک نفر زن هم قوز بالا قوزم بشود. گفت خاطرت جمع باشد که از حیث نان و لباس و منزل کاری خواهم کرد که به کلی آسوده باشی. وقتی دیدم زیاد اصرار می‌کند حوصله‌ام سر رفت و با اوقات تلخی گفتم شاه‌رگم را ببرند زیر بار دیوئی نخواهم رفت و از اتاق پریدم بیرون. تعجب بر تعجبم افزود و پرسیدم خوب آن وقت چه شد. گفت یک ساعتی نگذشته بود که در خانه را زدند و دو نفر پلیس آمدند و گفتند باید با ما به کمیساریا بیایی. معلوم شد آقا تلفن کرده است که ساعت مچی طلایش را که برای گرفتن وضو کنار حوض فراموش کرده بوده است یقین دارد من دزدیده‌ام. هرچه قسم و آیه خوردم که دروغ است و من دزد نیستم به گوش کسی نرفت که نرفت. شکنجه‌ام کردند و پدرم را درآوردند و وقتی دیدند مقرر نمی‌آیم و به جای اینکه بگویم ساعت را کجا پنهان



کرده‌ام مدام قسم و آیه تحویل می‌دهم مرا به همین جا آوردند و در زندان انداختند. حالا دیگر یقین دارم خدا خودش هم به دادم نخواهم رسید... هرچه خواستم دلداریش بدهم ثمری نبخشید. اشکش روی ریشش که چون تتراشیده بود بلند شده بود می‌ریخت و صدای های‌های گریه‌اش بلند بود. در همان وقت صدای پاسبان هم بلند شد که وقت گذشته است. همین قدر گفتم مطمئن باش که هرچه از دستم ساخته باشد در راه نجات مضایقه نخواهم کرد و به خدا سپردمش و از زندان بیرون رفتم.

با خود می‌گفتم در چه دنیایی زندگی می‌کنیم. تف بر این دنیا و بر این مردم چنین دنیایی زیر و زیر بشود هزار بار بهتر است. این دنیا نیست این باغ حیوانات شماره و درنگان سبع و آدمخوار است. خدا چنین دنیایی را خراب و منهدم کند. بدتر از همه فکر می‌کردم که با این مردک بی شرافت چگونه می‌توان جوال رفت. متنفد است و پول دارد و همه حرفش را می‌شنوند و مخالفت با او کار آسانی نیست سر می‌شکند دیوارش. باز یک مرتبه دیگر در عمرم ملتفت شدم که بدترین عذاب‌ها در دنیا عدم قدرت است در مقابل زور و اجحاف. هیچ وقت معنی این ابیات نظامی را به این خوبی نفهمیده بودم و با آن همه خلوص نیت و صدق عقیدت بر زبان جاری نساخته بودم.

آب دهان را به‌آدب گرد کن

در تف این چشمه گوگرد کن

بانگ بر این دور جگر ناب زن

سنگ در این شیئه خوناب زن

### زخم کن این گنبد شنگرف را

#### در قلم نسخ کش این حرف را

به خودم گفتم مردم تصور می کنند بدترین چیزهای دنیا نداری یا پیری و یا درد بی درمان و یا هزار چیز دیگر از این قبیل است اما برای من هیچ چیز در دنیا بدتر و تلخ تر و منفورتر و عذاب بخش تر از ناتوانی در مقابل ظلم و زور و تعدی و اجحاف نیست و از خدا می خواهم که احدی را به این بلا و مصیبت گرفتار نسازد.

شب نتوانستم درست بخوابم. مدام صورت این جوان مظلوم در مقابل چشمم مجسم می شد و اشک هایش را می دیدم که از لای موهای زفت و ریش نتراشیده اش قطره قطره روان است و جگرم خون می شد و به شیطان و به هرچه مردم آزار است لعنت می فرستادم.

اول کاری که کردم به همان کمیساریایی که جوانک را به زندان فرستاده بود سری زدم. دیدم چنان از ارباب حساب می برند که اصلاً گوششان به حرف های من بدهکار نیست. گفتند آقای اخلاقی کسی نیست که بتواند یک کلمه دروغ بگوید، تمام اهل شهر می دانند که در زمینه اخلاق به چه درجه پروپاقرص است و حاضر نیست صدمه اش به مورچه ای برسد دیگر چه برسد به یک جوان غریب بی کس. خواستم اصرار بورزم. مورد پرخاش و اعتراض واقع گردیدم. کوتاه آوردم و فهمیدم باید فکر دیگری بکنم و چاره دیگری بجویم. به خیلی درها زدم و همه جا تیرم به سنگ آمد. اسم آقای اخلاقی دندان ها را کنده و زبان ها را کوتاه می کرد فکر کردم بروم با خودش صحبت بدارم ولی فوراً فهمیدم که حکم از گرگ ترحم خواستن را دارد به جز اینکه یک نفر آدم قلچماق به دشمنان خود

افزوده باشم ثمر دیگری نخواهد داشت.

تنها کاری که از دستم ساخته بود این بود که هرچندی یک بار به سراغ غلامعلی بروم و ترتیبی بدهم که خوراک و روزگارش قدری بهتر باشد. با این همه باز بیکار ننشستم اما هر قدمی برداشتم بر یأسم افزود و رفته رفته کاملاً برایم یقین حاصل گردیده که در این سرزمین طرف شدن بانفوذ و قدرت مشیت بر نیشتر کوبیدن است.

چند ماه گذشته بود که روزی بی مقدمه در منزلم را زدند و معلوم شد غلامعلی است. حالت زاری داشت. بوسیدمش و به حمامش فرستادم و مقداری از لباس های کهنه و مستعمل خود را دادم که بپوشد و بعد بیاید قضیه استخلاص خود را برایم به تفصیل حکایت کند جز پوست و استخوان از وی چیزی باقی نمانده بود. سخت علیل شده بود ولی نشاط جوانی و شور و شوق اصفهانی بودن را کاملاً از دست نداده بود.

معلوم شد کلثوم (همان کلثوم که ذکرش در سابق گذشت) در موقع جمع کردن رختخواب آقای اخلاقی (آقای اخلاقی تختخواب استعمال نمی کند و رختخواب را از موارث ملی می داند) اتفاقاً در لای متکا دستش به چیز گرد و سفتی می خورد و چون درمی آورد می بیند همان ساعت مچی ارباب است و شادی کنان آن را نزد خانم می برد. اسباب تعجب اهل خانه می گردد و از اطراف سر و صدا بلند می شود که شاید آقای اخلاقی خودش پنهان کرده بوده است. وقتی خبر به گوش آقا می رسد مانند دیوانگان بنای تغیر و اوقات تلخی را می گذارد و کوچک و بزرگ را به باد فحش و ناسزا می بندد و چون عیالش جسته گریخته حرف های دولبه به میان می آورده است آقا او را به زیر مشیت و لگد می گیرد به طوری که دست چپش می شکند و مجبور می شوند او را به مریضخانه

ببرند. بدیهی است که در این میانه کلثوم بینوا از همه بیشتر مورد خشم و غضب واقع می‌گردد. آقا از موقع استفاده نموده و بقچه اسباب و لباسش را به دستش می‌دهد و با یک لگد در شکم او را از خانه بیرون می‌اندازد و قسم یاد می‌نماید که اگر از آن پس سایه‌اش را ببیند می‌دهد ببرندش به زندان و دیگر هرگز مزه آزادی را نخواهد چشید.

گفتم غلامعلی دیدی چطور خدا کار خودش را کرد. گفت بله ولی پس از آنکه پدر من صدبار جلو چشم آمد. امیدوارم همه کارهایش بدین منوال نباشد. گفتم کارهای خدا بی حکمت نیست. گفت ما اصفهانی‌ها می‌گوییم:

«خداگر ز حکمت ببندد دری برو می‌زند قفل محکم‌تری»

خندیدم و گفتم د بگو ببینم. حالا فکرت چیست. گفت فکر همان است که مکرر خدمتتان عرض کرده‌ام. من باید پدر این آدم بی‌آدمیت را درآورم. باید مشتش را پیش مردم این مملکت باز کنم تا بفهمند گرگی است که به لباس میش درآمده است. گفتم رفیق عزیزم، زحمت به‌هدر خواهد رفت. به خدا باز بگذار. این مرد با همین ورد اخلاق اخلاقی که گرفته چنان می‌خی در این شهر کوبیده است که دیو سپید هم نمی‌تواند بیرون بیاورد. من هم به درهای بسیاری زدم ولی جز اینکه دستم زخم برداشت و بری‌اسم افزود نتیجه دیگری نگرفتم. بله، او را به خدا که بصیر و منتقم و قهارش می‌گویند باز بگذار. مگر نشنیده‌ای که دنیا دار مکافات است. مگر پیدا شدن ساعت به دست کلثوم کار خدا نبود. گفت تمام اینها به جای خود ولی اولاً انتقام و قصاص هم مثل نماز و روزه از فرایض انسانی است و ثانیاً باید اقلأ طلب خودم را از این مرد وصول کنم. آیا باید

راضی بشوم که این مردک میلیونر چهارماه حقوق مرا درست و حسابی بالا بکشد و نفسم درنیاید. گفتم درباب قصاص و انتقام خیلی حرف‌ها می‌توان زد و باید مربوط به حکومت و هیئت حاکمه باشد اما برای وصول طلبت حق با توست. فراموش نکن که با وضعی که پیش آمده ممکن است در پرداخت آن اشکالی نتراشد. گفت ای آقا شما این شخص شخص را نمی‌شناسید مگس به روی فضله‌اش بنشیند تا امامزاده داوود عقبش می‌دود. پول به جانش بسته است ولی اگر طلبم را تا یک شاهی آخر وصول نکنم پسر پدرم نیستم.

فردای آن روز با سر و وضع تازه برای مطالبه طلبش به خانه آقای اخلاقی رفت و من با تشویش خاطر او را به خدا سپردم و گفتم از خانه بیرون نمی‌روم تا برگردی و جریان امر را برایم حکایت کنی.

نزدیکی‌های ظهر برگشت. اسکناس‌ها را از جیب درآورد و درمقابل چشم من آینه کرد و شادی‌کنان گفت عرض نکردم از حلقش بیرون خواهم آورد. حالا باید درصدد پیدا کردن کلثوم بیچاره برآیم. این دخترک دهاتی و ساده ممکن است در این شهر به کلی نفته بشود. با این شکم پر خدا را خوش نمی‌آید تو کوچه‌ها و ویلان باشد و نداند سرش را به روی چه بالینی بگذارد.

ناهارى خورد و گفت در بازار کاه‌فروش‌ها قوم و خویشی داشت که گویا علاف بود. باید بروم سراغش را بگیرم و نشانش را به دست بیاورم و بینم چه بلایی بر سرش آمده است. گفتم غلامعلی حقا که شیریاک خورده‌ای و من هم دلم خیلی به حال این دخترک معصوم می‌سوزد ولی تو خودت هنوز ضعیف و ناتوانی آیا بهتر نیست چند روزی صبر کنی تا همین که آبی به زیر پوست آمد به فکر دیگران بیفتی. مگر نشنیده‌ای چراغی که به خانه

رواست به مسجد حرام است.

گفت صحیح می فرمایید ولی فرموده خدا و پیغمبر را هم نباید پشت گوش انداخت انسان بیش از خودش باید به فکر برادران دینی و وطنیش باشد. اجازه بدهید همین الان بروم ببینم حال و روزگار این دخترک بی کس و کار از چه قرار است.

گفتم دست خدا به همراهت. می دانی که تا وقتی تکلیف خودت معلوم نشود خواب و خوراکت همین جا در منزل ما تأمین است و فراموش نکن که سی تومان هم پیش من پول نقد داری. این دختر را هم اگر پیدا کردی بیاور قدمش بالای چشم.

دعاکنان بیرون رفت. طولی نکشید که با کلثوم برگشت. دخترک بی قواره و رنگ پریده و بدبختی بود. بچه بندی گل و گشادی در دست داشت بدون آنکه سلامی بکند همانجا ایستاده بود و زلزل مرا نگاه می کرد. شنیده بودم چهارده پانزده ساله است ولی بیشتر از ده یازده سال به او نمی دادند. فرستادمش به اندرون و سپردم سر و وضعش را درست کنند و نقداً بماند تا تکلیفش معلوم شود.

غلامعلی گفت یک راست به همان میدان کاه فروش ها رفتم و سراغ دکان علافی را گرفتم و ناگاه در کنار دکانی چشمم به کلثوم افتاد که پشت به دیوار در گوشه ای به روی خاک نشسته و بچه اش را در بغل گرفته بی حال و بی رمق به آینده و رونده نگاه می کرد. بلندش کردم و آوردمش اینجا.

گفتم خیلی به نظر بچه می آید. چطور طاقت آبستنی دارد. شاید لازم باشد به طبیب نشانش بدهیم. گفت حالا یکی دو روز بخورد و بخوابد تا

بعد ببینیم چه بایش کرد.

گفتم بالاخره خواهد زایید. خودش بیچه است و بیچه بغل نمی داند چه سرنوشتی خواهد داشت. گفت خدا بزرگ است و می گویند آن کس که دندان می دهد نان هم می دهد.

دو روز بعد غلامعلی برای خود کاری پیدا کرد، در همان بغل خانه ما دکانی خالی مانده بود. با کمک من و اهل خانه و جعفرقلی نوکرمان آنجا را اجاره کرد و آب و جاروب نموده و سر و صورتی بدان داد و رفت از میدان مقداری سبزیجات خرید و دکان سبزی فروشی و یخ فروشی راه انداخت و چون خوش زبان و مؤدب بود کارش راه افتاد. خوشحالی می کرد و می گفت حالا دیگر ارباب خودم هستم و می توانم هر ماه مرتباً برای برادرم هم یک لقمه نانی به اصفهان بفرستم.

کلیوم هم همین که پس از هشت روز استراحت قدری حالش بهتر شد درصدد برآمدیم که در نزد دوستان و آشنایان کاری که زیاد سنگین نباشد برایش پیدا کنیم.

غلامعلی به حالت شرمندگی آمد که ای آقا خدا را خوش نمی آید که این بیچه را با این حالت ضعف و شکم پر باز به دست این مردم خدانشناس بسپاریم. من خودم خیلی فکر کرده ام و هرکار می کنم می بینم نمی توانم راضی بشوم که این طفلک باز سرگردان بماند. حاضر شده ام او را بگیرم و محض خاطر خدا نگاهش بدارم - جای دوری نخواهد رفت. بنده خداست و دست و پایی ندارد. من هرچه باشد جوانم و حالا یک لقمه نانی هم دارم و مزه بیچارگی را چشیده ام و می دانم بی کس و کاری و بی تکلیفی چه مزه ای می دهد. پشت دکانم پستویی هست. درست است که تاریک است و هوا ندارد ولی وقتی پاک و پاکیزه بشود صورتی پیدا



می‌کند. خودم فعلاً همانجا می‌خوابم. اگر سرکار کلثوم را باز چندی در گوشه‌ای از دولت‌سرایتان نگاه بدارید شاید من هم در همین حول و حوش آلونکی پیدا کنم و عروسی راه بیندازم و نگذارم این بنده خدا ویلان و سرگردان بماند.

گفتم جوان باید پیشانی تو را بوسید. تو داری آئینه روح مرا که با اخلاق این مرد بی‌اخلاق اخلاقی نام به کلی کدر شده بود از نوصاف و روشن و نورانی می‌سازی. خدا را شکر می‌کنم که در این سرزمین تخم پاکی و جوانمردی هنوز یک سره برنیفتاده است. خدا امثال تو را زیاد کند مطمئن باش که همه گونه کمک به تو خواهم کرد و برایم مثل آئینه روشن است که کار و بارت هم برکت خواهد یافت و در این شهر مردی خواهی شد. چیزی که هست خودت می‌دانی که کلثوم آبستن است و آن هم از چه آدمی. تکلیف بچه چه خواهد شد؟

سرش را خارانید و گفت مشکل همین جاست. هرچه فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمی‌دهد، بچه تکلیفش چه می‌شود. یقین قطعی دارم که این مرد بی‌همه چیز نه تنها یک سرسوزن کمک نخواهد کرد اگر بخواهیم با او از این بچه که بچه واقعی اوست صحبتی به میان بیاوریم دنیا را زیر و رو خواهد کرد و می‌ترسم به این دختر مادرمرده صدمه‌ای بزند خیر آقا، بچه گناهی نکرده است و بی‌گناه به دنیا می‌آید. بچه مسلمان است و ما هم آخر مثلاً خودمان را مسلمان می‌گوییم. مگر من اگر این بچه را قبول کنم و بگویم بچه خودم است آسمان به زمین خواهد آمد. حرامزاده است ولی اگر نان حلال بخورد و محبت پدر و مادر ببیند و به آیین مسلمانی بزرگ شود و خدا هم گمان می‌کنم وقتی پای انصاف و



مروت در میان بیاید میان حلال و حرام فرقی نمی‌گذارد. در دسر نمی‌دهم حاضر شده‌ام کلثوم را بگیرم و بچه‌اش را هم قبول کنم و بچه خودم بدانم. خدا کارساز و بنده‌نواز است و دستگیری از بیچارگان حکم نفقه را دارد. گفتم غلامعلی، این آقای اخلاقی به‌طور یقین حاضر بود اگر تو قبول می‌کردی بگویی این بچه بچه توست خیلی خوبی‌ها در حقت بکند. آنها را قبول نکردی و به‌زندان رفتی و پدرت درآمد و حالا مفت و مسلم نه تنها حاضر شده‌ای این بچه را قبول کنی بلکه مادرش را هم بگیری و برای او شوهر و برای بچه‌اش پدر باشی.

گفت آقا آنجا پای زور در میان بود. آدم با غیرت زیر بار زور نمی‌رود.



کلثوم پیش از موعد گرفتار درد زایمان گردید. اهل خانه او را به‌زایشگاه بردند بچه مرده به دنیا آمد. پسر بود. مادر هم سر زار رفت. در منزل مجلس ختم مختصری فراهم ساختیم و قرآن خوان به‌خرج غلامعلی روی گور کلثوم تمام روز قرآن خواند. آقای اخلاقی سر و مروگنده زنده است و روز به‌روز گردنش کلفت‌تر می‌شود و بر ثروت و اعتبارش می‌افزاید و کم‌کم دارد برایم تردید حاصل می‌شود که آیا واقعاً دنیا دار مکافات است یا نه.

## شور آباد

به یاد روح پرفتوح ایران‌شناس روسی صاحب‌دل و ایران‌دوست باذیل‌تی‌کی‌تین (متوفی در غربت، در هفتم ژوئن ۱۹۶۰ در سن ۷۷ سالگی) که همیشه در مکاتبات خود از من داستان‌هایی درباره زندگی روز و روزگار روستاییان و «رعیت» ایرانی درخواست می‌کرد.

بزرگان قوم و سران ملت، رواج فرهنگ را بهترین وسیله ترقی و رستگاری تشخیص داده جمعیتی به اسم «کلیدداران سعادت ملی» برای پیشرفت این مقصود مقدس و آرمان شریف تشکیل داده‌اند که در ایالات و ولایات و حتی در خارجه شعبه‌های معتبر و مراکز مجهز با رئیس و نایب رئیس و منشی و دارالتحریر و صندوقدار و دختران ماشین‌نویس ترگل و رگل متعدد و دفتر تبلیغات و اداره حسابداری و کارشناس آمار و شعبه بازرسی و حساب مخصوص در بانک دارد و مأمورین ورزیده و با

اطلاع و با ایمان به اطراف و اکناف مملکت می فرستد که مردم را با مرام جمعیت آشنا ساخته و سایل بسط فرهنگ و تأمین سعادت‌مندی و رفاه هموطنان عزیز را فراهم آورند.

از جمله دکتر مسعود زمین‌نیا و میرزا عبدالجواد غمخوار و میرزامنصور پورجناب سیاق‌الوزراء را مأمور کرده‌اند که به یک عده از دهات جنوب شرقی و از آنجمله دهکده شورآباد رفته مطالعات لازمه را به قصد باسواد ساختن اهالی و تأمین رفاه ساکنین به عمل آورند و نتیجه را به مرکز گزارش بدهند و ورقه‌های آمار و پرسشنامه‌های چاپی را که از طرف شعبه مرکزی به آنها داده شده پر کنند و ضمناً با اعتبار مالی معینی که در اختیار دارند و سایل اولیه انجام منظور را که همانا باسواد ساختن (و یا به اصطلاح جدیدی که در محیط جمعیت «کلیدداران» متداول گردیده است «مبارزه انالفابیتسم») خودشان رأساً در محل بود، بیاورند. دکتر زمین‌نیا در دانشگاهی از دانشگاه‌های لاتعد و لاتحصای بی‌نام و نشان آمریکا تحصیل علم «اگر کال چرال پداگوژی» کرده است که همان تعلیم و تربیت و آموزش و پرورش خودمان باشد ولی از لحاظ کشاورزی و کشاورزان، و می‌گویند شاگرد اول بوده است. «تز دکترا» یا به قول آخوندها «رساله اجتهاد» خود را در هفتصد و پنجاه صفحه در باب «نظریه توارث در پدیده شکمخوارگی انسانی و حیوانی» نوشته و گذرانده و به چاپ رسانده است و اگر علاقه وافرش به ایران و هموطنان نبوده می‌توانست همانجا بماند و در همان دانشگاه معظم استاد باشد و حقوق سرشار بگیرد و از مزایای بسیار برخوردار باشد. به ایران آمده است و کارش هم بد نگرفته است و همه جا در کارهای زراعتی و فرهنگی و

غیرزراعتی و فرهنگی مشیر و مشار است به طوری که دیگر مدتی است فیلش کمتر به یاد هندوستان می افتد و نسبتاً از بعضی هارت و هورت‌ها افتاده است و مثل بچهٔ آدم به ادای وظایف شغلی مشغول است و با وجود حقوقی که مدام می‌گوید ناکافی است و به جایش نمی‌رسد معقول دم و دستگاهی به هم زده است و برای خود مقام و اعتبار و برو بیایی دارد.

آقای غمخوار هم تحصیل کرده و مرد با اطلاع و بافضلی است چیزی که هست دانشنامه‌اش از مدارس خودمانی است و هرچند اکنون هشت سال است که «لیسانسیه» شده و مدام از تهیهٔ «تر دکترا»ی خود درباب «طریقهٔ آموزش و پرورش از نظر قابوس و شمگیر» دم می‌زند هنوز معلوم نیست این پالان خر دجال در چه عمر و زمانی به پایان خواهد رسید. دوستان و آشنایان سر به سرش می‌گذارند و چپ و راست از او می‌پرسند «فلانی کار پالان به کجا رسیده است». مقداری از سخنان مبتذل و حرف‌های پیش‌پا افتاده و دهان پرکن را دربارهٔ همت و اراده و خدمت به نوع و زبان و فرهنگ و ادبیات و مفاخر ملی و میراث باستانی نیاکان نامدار و این قبیل مباحث طوطی‌وار یاد گرفته از بر کرده است و چه بسا از روی حسن‌نیت و ایمان و عقیده (هرچند باطن مردم را کسی نمی‌داند) ورد زبان ساخته جا و بیجا و بی‌مورد به رخ مردم می‌کشد و به حال برادران وطنی‌ندان و بی‌یار و یاور خود غصه‌ها می‌خورد و دست‌های تأسف به هم می‌ساید و چه آه‌های شررباری که از صندوقچهٔ سینه بیرون نمی‌ریزد و حتی گاهی که تأثرش اوج می‌گیرد با لحنی که نمی‌توان احتمال کذب و ریا در آن داد از خدا طلب مرگ می‌نماید.

پورجناب (سیاق الوزراء) سنش از آن دو نفر بیشتر و درحقیقت بر آنها در این مأموریت ریاستی دارد. تهریشی دارد و هنوز درست به یقه و کراوات عادت نکرده است و زیرشلوارش بند دارد و گاهی اتفاق افتاده که با گیوه به اداره آمده است. از اعضای قدیمی وزارت دارایی است و هنوز هم برحسب عادت به جای وزارت دارایی وزارت مالیه می گوید به قول خودش ریش را در آنجا سفید کرده و در آنجا قوز درآورده است و ابداً در مخیله اش خطور نمی کند که امکان پذیر باشد عمرش را در جای دیگر به غیر از پشت میز اداره به پایان برساند. چنان میخ خود را در وزارتخانه متبوعه محکم کوبیده است که اگر صد دولت بیاید و برود و حکومت هزاررنگ بگیرد او به قول خودش «ریگ ته رودخانه» است و محال است کمترین تزلزلی در ارکان ماهیت کار و شغل او رخ بدهد. دریایی است از اطلاعات محلی در آنچه ارتباطی با کارش دارد. خط فارسی را شیرین می نویسد و انشاء و املائی دارد که اختصاصی به خودش دارد و در سیاق استاد مسلم است و دست انشایش هم پر بدک نیست و مدعی است که برای جوان های بی سواد و بی خط و ربط امروزه کتابی به اسم «ترسل نو» تألیف کرده که با اوضاع و احوال این دوره مناسب است و منتظر است که به خرج دولت به چاپ برسد و معتقد است که برای آمرزش او و هفت پشتش کافی است.

اما دهکده شورآباد یکی از چهل و دو سه هزار دهکده ایران است و مانند بسیاری از آنها در بر بیابان و در جای دور و پرت و پلائی در کنار کویر لوت یعنی اقیانوس خشکیده ای که سیصد فرسنگ در دویت فرسنگ مساحت دارد افتاده که از ساکنین بسیار معدودش گذشته کمتر

کسی اسم آن را شنیده است و حتی مانند مقداری از دهات دیگر صفحه پهناور ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود و بلاشک در طول تاریخ به مرور قرون و سنوات و شهور مکرر تغییر یافته و از کجا که پیش از آنکه «شورآباد» بشود «نوش‌آباد» نبوده است.

در صفحات جنوب شرقی، آن طرف‌های کرمان و مکران جایی افتاده است که پرنده پر نمی‌زند. اطرافش را از سه طرف صحرای برهوت و بیابان درندشت خشک و سوزان گرفته و تنها از یک سمت به کوهستان عربان و سوخته‌ای تکیه دارد. در آمار رسمی ما از جاهایی صحبت می‌دارند که در هر کیلومتر مربع ۰.۶٪ نفر جمعیت دارد یعنی شش نفر در دو کیلومتر مربع، ولی در نواحی شورآباد تراکم جمعیت از این مقیاس‌ها بسیار کمتر است. ساکنین شورآباد عبارتند از هشت نه‌خانوار که معلوم نیست اصلاً در آنجا چطور زندگی می‌کنند، چطور زنده‌اند و چرا زنده‌اند و برای چه می‌خواهند زنده بمانند. اسم شاه و پیغمبر و امامی به گوششان رسیده است، از دین و آیین تنها روزه گرفتن و روضه خواندن و سینه‌زدن را می‌دانند آن هم به تقدیر اینکه بدانند رمضان کی می‌رسد و محرم کی شروع می‌شود. از زبان فارسی بیشتر از چندصد کلمه حرف معمولی نمی‌دانند و سرشان نمی‌شود.

چنین دهکده‌ای چنان که خواهیم دید اسماً تعلق دارد به یک نفر مالکی که هیچ معلوم نیست از چه تاریخی و به چه عنوانی مالک و ارباب این ده شده است. خودش ساکن دهکده‌ای است از دهات فارس

به اسم عجیب ترکی «کتکه کندی»<sup>۱</sup> که معنی آن «دهکده گوساله» است و از قرار معلوم از زمان لشکرکشی های امرای آل مظفر به این طرفها به دودمان او تعلق گرفته و جزو تیول او شده است. پایش هرگز به «شورآباد» نرسیده است و همین قدر است که هر چند سالی یک بار آدمک تند اسب سوار گردآلودی مانند اجل معلق و بلای ناگهانی از سینه بیابان وارد می شود و از زور تشنگی یک کوزه آب را لاجرعه در حلق خالی می کند و هارت و هورت راه می اندازد و از چوب و فلکه و حبس و توقیف و کشتن و آویختن سخنانی می راند و از کدخدای عور و مردم حاج و واج گرسنه مطالبه نقد و جنس می کند در صورتی که حتی خودش هم خوب می داند که باد و بروتش جز ظاهرسازی چیز دیگری نیست و این مردم نیم جانی که جان ندارند به عزرائیل بدهند و رمق ندارند روی پا بند شوند و معلوم است که نم پس نخواهند داد و لهذا همین قدر که اسم اریاب را (برای اینکه نگویند یوزباشی مرده) به گوش اهل ده رسانید و یکی از مرغ های بسیار معدود لاغر و خشکیده و تفیده پوست و استخوانی ده را به نیش کشید با یک خروار فیس و افاده و تلکه و تسمه ناچیزی و یک طومار تهدید و کلفت سوار اسبش می شود و راه صحرا را پیش می گیرد و در حالی که باز مدتی صدای دعای اهالی را باد به گوشش می رساند در سینه سوزان و بی کران دشت بی نام و بیابان بی نشان ناپدید می گردد تا باز کی گذارش بدانجا افتد و به اهالی شورآباد بفهماند که بی صاحب نیستند. رققای سه گانه در یکی از آخرین روزهای ماه اردیبهشت قاطر سوار، با

۱. اسم این دهکده سابقاً «دارنگان لر» بوده است.



یک قاطر بار و بنه و مفرش و آبداری که آدمشان بدالله هم سرنشین آن بود، وارد چنین دهکده‌ای شدند. دهاتی‌ها خیال کردند خواب می‌بینند. هرگز احدی به سراغ آنها نیامده بود و حتی پیرترین آنها در طی عمر (از همان مباشر کذایی گذشته) سه چهار بار بیشتر چشمشان به آدم بیگانه نیفتاده بود. همه حیرت زده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بیغوله‌ها و کپرها بیرون ریختند. خدا شاهد است که این اسم‌ها هم برای این خانه‌ها و منزل‌ها زیادی است و سوراخ و کنام و خرابه به مراتب مناسب تر است. در کنار شکاف دودزده‌ای که به منزله در منازلشان بود و اهمه زده ایستادند و مانند آدمیانی که آفتاب زننده‌ای چشم‌هایشان را خیره کرده باشد بنای نگاه کردن به آن سه نفر آدمیزاد را گذاشتند. به مرده‌هایی که هنوز گوشت و پوستشان متلاشی نشده باشد بیشتر شباهت داشتند تا به آدمیان زنده. از زور لاغری چشم‌هایشان بزرگتر از معمول به نظر می‌آمد و چنان می‌نمود که قسمتی از بالای صورت را در زیر پلک و ابرو خورده باشد. زیون و توسری خورده به نظر می‌آمدند. صدا از احدی بیرون نمی‌آمد. زن‌ها و بچه‌ها از ترینه و مادینه، بی‌آب و بی‌تاب و بی‌حال و بی‌رنگ و بی‌رمق، غبارآلود، با موهای شانه‌تدیده و پاهای برهنه بی‌شکل و قواره و لباسی که از زور فرسودگی و وصله و پینه معلوم نبود به چه معجزه‌ای به بدنشان آویخته است و به زمین نمی‌افتد در پشت سر مردها ایستاده بودند و ماتشان زده بود. سر تا پای وجود و حتی تن پوششان به رنگ خاک درآمده بود و همان دیدنشان کلمه «فلک زده» را به خاطر می‌آورد. به صدای آهسته و بیمناک از همدیگر می‌پرسیدند که اینها کیستند و از کجا می‌رسند و چرا آمده‌اند و برای چه اینجا پیاده می‌شوند. فکر می‌کردند



لابد راهشان را گم کرده‌اند و آمده‌اند راهشان را از ما بپرسند گذشته از یک نگرانی و هراس مبهمی که مثل پوست به استخوانشان چسبیده بود آنچه در آن ساعت احساس می‌کردند مبلغی کنجکاوی بود از نوع کنجکاوی حیوانات در پس میله‌های آهنین باغ‌های حیوانات.

صدای پورجناب بلند شد «کدخدا، کدخدا». پیرمرد درهم شکسته و درازقد و نیم‌کوری با ریش فلفل‌نمکی درهم ریخته‌ای تعظیم‌کنان پیش آمد و با صدای خفه سلام داد. برخلاف سایر اهالی ده که بلااستثنا پاهایشان برهنه بود گیوه‌ای برپا داشت. اما چه گیوه‌ای، امثال این گیوه‌های زهوار دررفته را ما ایرانیان به پای هموطنانمان زیاده دیده‌ایم و محتاج به توصیف نیست، اگر گل و لای و گرد و خاک و ریسمان‌های پوشیده و زبانه‌های قاطمه و قیطان پاره و پوره و آویزان را از آن بردارند چیز زیادی باقی نمی‌ماند. همین قدر بود که نشان می‌داد یارو کدخداست.

سلام داد و همانجا ایستاد.

پورجناب جواب سلامش را داده پرسید چرا نزدیک نمی‌آیی؟  
دو قدمی نزدیک تر شد.

– باز هم نزدیکتر، اسمت چیست؟

– غلام شما عبدالله

– تاج سر ما. کربلایی عبدالله مگر اسم این ده «شورآباد» نیست؟

– قربان، شورآباد همین جاست.

– عجب. این هم ده شد. بسپار باروبنه این قاطرها را پایین بیاورند و

قاطرها را ببرند طویله و تنگ و کفه را شل کنند و بگو با آب سرد بدن و

کفل و یال و دمشان را بشویند. عرق کرده‌اند و یک‌بند انگشت گرد و خاک به بدنشان نشسته است و دیگر نا ندارند. عرقشان که خشک شد تیمار کنند.

– قربان، ما طویله نداریم.

– پس حیواناتتان را کجا می‌بندید؟

حیوانی نداریم.

چطور ندارید؟

– خوب دیگر نداریم. از کجا بیاوریم.

– عجب، پس بگو این قاطرهای زبان‌بسته را در جایی که سایه باشد

ببرند و تنگشان را باز کنند و پالانشان را بردارند و قدری هم علیق بریزند

جلویشان نترس پولش را خواهیم داد.

– ببخشید، نفهمیدم چه باید جلو قاطرها ریخت؟

– علیق.

– نمی‌فهمم.

– یعنی قدری کاه و جو و یونجه.

– قربان ما کاه و جو و یونجه مان کجا بود؟

– خیلی عجیب است، ده بی‌کاه و یونجه هم نشنیده بودیم. قاطرها

گرسنه و تشنه‌اند و دو روز و دو شب است خوراک صحیحی نداشته‌اند،

هرچه بدهید می‌خورند.

– چیزی نداریم. می‌سپاریم علف خشک بریزند جلوشان.

– خانه آبادان، منزلی هم برای ما سه نفر و یک جایی هم برای

یدالله‌خان باید دست و پا کنی.

- منزلی که قابل باشد نداریم.
- عجب‌گیری کرده‌ایم، هوا گرم است، همین بیرون‌ها بسیار یک گوشه‌ای تمیز کنند و فرشی بیندازند و یک فنجان چای هم حاضر کنند. خودمان قند و چای داریم. زود باش که دیگر از زور خستگی نا نداریم.
- فرش نداریم، سماور نداریم، فنجان و قوری نداریم.
- پس چه دارید؟
- قریان سرتان، همین که می‌بینید ظاهر و باطن...
- پس چه می‌خورید؟
- هرچه خدا برساند.
- چطور هرچه خدا برساند؟
- بله دیگر، گاهی هم ملخ می‌آید، می‌گیریم و نمک می‌زنیم و زمین را چال می‌کنیم و توچال می‌ریزیم و بعد درمی‌آوریم می‌خوریم.
- همین؟
- بله دیگر، همین. اگر هسته خرما هم پیدا بشود با دانه گُنار آرد می‌کنیم و خمیر می‌کنیم و می‌خوریم.
- این که خوراک نشد
- شکم را که پر می‌کند.
- پس چطور زنده‌اید؟
- خوب دیگر. لای سنگ‌های کوه هم علف‌هایی پیدا می‌شود که می‌شود خورد. گاهی هم جوان‌ها با چوب و طناب علفی دام درست می‌کنند و اگر بختشان بزند و شکاری در دامشان بیفتد قسمت می‌کنیم و شکر خدا را بجا می‌آوریم.

مگر گوسفند و گاو و مرغ و خروس ندارید؟

— نه که نداریم. از کجا خوراکشان را بدهیم. چندتایی مرغ و خروس داریم که مثل خودمان بی دانه زنده‌اند. تا از گرسنگی و یا از شپشک پا به مرگ نباشند سرشان را نمی‌بریم. سالی بیاید و سالی برود اگر عید نوروز خدا نصیب کند آش حلبه‌ای هم راه می‌اندازیم.

— آش حلبه دیگر کدام است؟ نشنیده بودم.

— با آرد و دوغ و علف زیاد درست می‌کنند.

— خدا پدرت را بیامرزد، اینکه خوراک نشد.

— همین است که عرض کردم. شکم آدمیزاد به علف صحرا و ریشه

علف هم عادت می‌کند. مخصوصاً اگر بپزند و نمک بزنند. گاهی هم موش صحرایی به تله می‌افتد، بچه مچه‌ها می‌خورند.

— موش صحرایی! چطور می‌خورند.

— چطور می‌خورند ندارد. می‌خورند. پوستش را می‌کنند، تو شکمش

را خالی می‌کنند و می‌پزند و به دندان می‌کشند.

— مگر موش حرام نیست؟

— حرام و حلال ندارد. برای آدم گرسنه گوشت میته هم حلال

می‌شود.

— اینکه زندگی نشد. پس از چه زنده‌اید؟

— والله در این دور و ور نمک زیاد است، جمع می‌کنیم و سالی دو سه

بار پيله ورها و دوره گردها با قاطر می‌آیند و با قدری آرد ذرت و نان خشک و گونی و کرباس عوض می‌کنند.

لااله الا الله. آمدیم و چیزی برای خوردن پیدا نکردید، آن وقت چه

می‌کنید؟

– شکر خدا را.

– همین؟

– بله دیگر. خیلی که زور آورد می‌افتیم و می‌میریم. صدقه سر شما.

بسته به تقدیر الهی است.

– الله اکبر. مگر این ده صاحب ندارد؟

– چرا دارد.

– مال کیست. اسمش چیست؟

– غضنفر الایاله.

– چنین اسمی نشنیده‌ام. کیست، کجاست؟

– آن طرف‌های شیراز می‌نشیند. می‌گویند در آن روزگارهای پیش

وقتی آل مفصل به این طرف‌ها لشکر کشیدند این ده مال آباء و اجدادش

شده. پورجناب فهمید که مقصود کدخدا از آل مفصل باید آل مظفر باشد

و لبخندی زده دنباله صحبت را چنین آورد:

– چرا ملکش را آباد نمی‌کند؟

– به اینش نمی‌ارزد.

– لابد دوقورت و نیمش هم باقی است و راحتان نمی‌گذارد.

– نه، خدا عمرش بدهد، کاری به کارمان ندارد. دلش خوش است که

ارباب است و ملک دارد. موذی نیست خدا سایه‌اش را از سر ما کم نکند.

– لابد مثل خیلی از ارباب دیگر از این پدرسوخته‌های بیچاره است

که هم ظالمند و هم مظلوم.

– والله پدر سوختگی‌اش را نمی‌دانم ولی آزارش به ما نمی‌رسد.

– آزار از این بالاتر چه. آدم سنگ و گریه‌اش را راضی نمی‌شود از گرسنگی بمیرند.

– والله چه عرض کنم. شاید هم خبر ندارد.

– از قراری که می‌بینم آفتاب نشینید و کشت و زراعتی ندارید.

– به، خدا پدرت را بیامرزد. آفتاب نشینی یعنی چه، تو سینه آفتاب نشستن همان و دیوانه شدن همان.

– پس بهتر است بگویم زنده به گورید.

– هر طور دلتان می‌خواهد، مختارید، اختیار ما به دست شماست ما

غلام و چاکر شما هستیم.

– سبحان الله.

– الحمد لله.

یک ربع ساعت بعد، در سایه دیوار خشتی نیم خرابه‌ای رفقا روی گلیم و مفرش خودشان نشسته مشغول خوردن خوراکی بودند که یدالله خان از خورجین درآورده روی بقچه‌ای از قلمکار چیده بود.

کدخدا در ده قدمی دست به سینه با گردن خم ایستاده بود و اهالی ده از زن و مرد و کوچک و بزرگ قدری دورتر پشت سر او ایستاده سرک می‌کشیدند و مهمان‌ها را تماشا می‌کردند. با آنکه وجب به وجب قسمت‌هایی از گوشت و پوست بدنشان از زیر لباس‌های پاره و پوره و شندره بیرون افتاده و آفتاب زل بر آن تابیده بود اعتنایی نداشتند و با تمام حواس متوجه اشخاص تازه وارد و وضع غذا خوردن آنها بودند و معلوم بود که این تماشا برای آنها خیلی تازگی دارد و کیف می‌برند.

زمین نیا گفت رفقا، ما می‌خوریم و اینها نگاه می‌کنند. خدا را خوش

نمی آید می ترسم لقمه تو گلویم گیر کند. من سهم خودم را به آنها می دهم. غمخوار هم گفت من هم لقمه از گلویم پایین نمی رود و خجالت می کشم. پورجناب سری جنبانید و به یدالله خان گفت بیا این سفره را برچین و برای خودت خوراکی بردار و باقی را بده به این جماعت بخورند.

قیامت برپا خاست. درهم افتادند. چشمشان به خوراک‌هایی افتاد که در عمرشان بو نکرده بودند.

عده‌ای با شتاب و عده دیگری با اندک متانت و خودداری پذیرفتند و دهان‌ها به حرکت افتاده می خوردند و می جویدند و دعا می کردند. کد خدا جلوتر آمد که خدا عمرتان بدهد، خدا عوضتان بدهد، صد در دنیا و هزار در آخرت... پورجناب گفت کد خدا، از تعارف کم کن و بر مبلغ افزا. اگر راست می گویی قدری آب خنک برایمان بیاور که مدتی است آب نخورده ایم و تشنه ایم.

کد خدا حاج و واج گفت والله آبی که قابل باشد نداریم.

– پس چه آبی می خورید؟

– این ده در قدیم الایام آب انباری داشته که از زور ریگ روان خراب شده و خشک افتاده است. قناتی هم که از نزدیکی ده می گذشته به کلی ویران است و عمری است که لارویی ندیده است. از ته این قنات به هزار زحمت و مرارت آب گل آلود شورمزه‌ای درمی آوریم. آسمان همین است، روی شن و کلوخ تو کوزه می کنیم و همین که شوریش کمتر شد به یاد لب تشنه شهید کربلا می خوریم و لعنت بر یزید می کنیم.

– پیش کشت و زراعتان را با چه آبی آب می دهید؟

– زراعتان کجا بود.

– اینکه ده نشد. ده بی زراعت هم نشنیده بودیم.  
 – سابقاً آباد بوده، اما حالا دیگر همین است که می بینید.  
 – چرا وقتی باران می آید، آبش را انبار نمی کنید.  
 – باران کجا بود. اگر بیاید تا بتوانیم جمع می کنیم و خدا را شکر می کنیم.

– اینکه زندگی نشد.  
 – زندگی و مرگ دست خداست.  
 – پس آخر چرا اینجا مانده اید.  
 – پس کجا برویم؟  
 – هر جا بروید بهتر از این جهنم دره است، اینجا زنده به گورید.  
 – راه و چاره را نمی دانیم، در این حول و حوش آبادی کجا بود؟ مال و قاطر نداریم، خرت و پرتمان را بار چه بکنیم. کجا برویم که از اینجا بدتر نباشد و بیرونمان نکنند اگر در راه نمرده باشیم. وانگهی معلوم می شود نمی دانید که این بیابان پراز غول و پالیس و نسناس و دوالپاست. مگر آدم جان به در می برد.

همه خندیدند و پورجناب گفت: کدخدا لایق ریشت، ما اسم غول و دوالپا و نسناس را شنیده بودیم ولی پالیس دیگر چه صیغه است. به گوشم نرسیده است.

پالیس از همه بدتر و بدجنس تر است. آدم وقتی خوابش می برد آنقدر با زبان زبرواره ای خود کف پا را می لیسد و خون آدم را می مکد که آدم می میرد.

– ای بابا، اینها چه حرفی است.



– چطور چه حرفی است ندارد حرف نیست. مثل روز روشن است صدبار سرخودمان آمده است و زهرش را چشیده‌ایم. زهره آدم از غول بیابانی آب می‌شود. موقعی مسافری را در بیابان از دور می‌بیند با صدای آشنایی آواز می‌دهد و آدم را به اسم و نشان صدا می‌کند و آدم را از جاده بیرون می‌اندازد و تمام خونسش را از کف پایش می‌مکد و بعد بدنش را پاره پاره می‌کند و همان طور نپخته می‌بلعد. نسناس هم به صورت آدم عاجز و بیچاره‌ای کنار جوی آب ایستاده گریه می‌کند و از مسافر خواهش می‌کند که او را سوار دوش خود کرده از آب بگذراند وقتی به وسط آب می‌رسند دو پای خود را به دور آدم می‌پیچد و آدم را خفه می‌کند. پالیس از همه بدتر است و کف پای آدم را آنقدر می‌لیسد تا دیگر یک قطره خون در بدن آدم باقی نمی‌ماند. مگر قصه آن دو نفر اصفهانی را نشنیده‌اید که پالیس را در بیابان گول زدند. خوابیدند و کف پاهای خود را به هم چسباتدند و پالیس از تماشای آنها متحیر ماند و گفت:

«گشتم هزار و سی دره

ندیدم آدم بی کف پا و دوسره

– آخر فکری باید بکنید.

– خدا خودش این طور خواسته.

حالا دیگر چون اهل ده اسم دکتر زمین‌نیا به گوششان رسیده است به تصور اینکه طبیب است دورش را گرفته‌اند. دعا به جانش می‌کنند و دوا و درمان می‌خواهند. همه ناخوش و علی‌نند. آدم سالم در میانشان پیدا نمی‌شود. بیچاره انکار می‌کند که بابا من طبیب کجا بودم به گوش کسی فرو نمی‌رود و بر دعا و اصرار و التماس می‌افزایند. عاقبت هرچه دوا

احتیاطی داشتند توزیع کردند. پورجناب حتی انفیه‌ای را هم که داشت تو میج زن‌ها خالی کرد و باز دست‌بردار نبودند. کار به تشر و تغیر کشید و یدالله خان میانه افتاد و به هر ترتیبی بود یقه دکترا را از چنگ این مرده‌های متحرک رها ساخت.

آنگاه پورجناب خطاب به کدخدا گفت:

— کربلایی عبدالله دستت درد نکند، عجب معرکه‌ای برپا کردی. حالا جلو بیفت و قدری ده را به ما نشان بده. قربان، همین است که می بینید.

— من که به جز سوراخ‌های تنگ و تاریک دود زده و عریان چیز دیگری نمی بینم این به غار جانوران بیشتر شباهت دارد تا به مسکن آدمیزاد. — همین است که می بینید. همین جا به خاک می افتیم و همین جا هم به خاک می رویم.

— پس قبرستانتان کجاست؟

— قبرستانمان کجا بود. پشت ده گودالی هست، مرده را با لباس همانجا چال می کنیم و رویش خاک می ریزیم و قدری هم خار و خاشاک و سنگ سنگین می گذاریم که جانور درنیاورد و بخورد و برایش فاتحه می خوانیم.

— حمام چطور؟

— اسمش را شنیده ایم: نداریم، خودمان را با شن و خاک پاک می کنیم. کم کم شب فرا رسید. چاره‌ای نبود جز اینکه در پای همان دیوار در کوچه بخوابند. کدخدا هم خداحافظ گفته مرخص شد.

، دهاتی‌ها هم رفتند تو لانه‌هایشان و بدون آنکه روشنایی و چراغی

به چشم بخورد صداها خوابید. ونگ ونگ بچه‌ها قطع شد و انگار نه انگار که در آن حول و حوش تنابنده و زنده و جاننداری وجود دارد.

رفقا هم هر طور بود برای خود بستر و بالشی تعبیه کردند و پهلوی به پهلوی در زیر آسمان شبانگاهی رو به آسمان دراز کشیدند و وارد عالمی شدند که خارج از حیز بیان است. در بالای سرشان آسمانی پدیدار گردید چنان پرشکوه و زنده و فروزان که مانند آن را در بیداری بلکه در خواب هم هرگز ندیده بودند. آسمان آن صفحات، صفحات جنوب شرقی ایران، مشهور است. شب با آن همه ستاره‌های درخشان و هوای صاف به منزله خلعتی است شاهانه مزین به هزار شب چراغ که اندام پر جراحیات زمین شرمنده را می پوشاند. کرورها ستاره در سرتاسر آسمان بی کران روشن شد. ستاره‌هایی که در جاهای دیگر کوچک به نظر می رسیدند در آنجا چنان بزرگ و مشتعل بودند که مایه حیرت انسانی می گردید. آن همه ستاره به اندازه‌ای نزدیک به نظر می آمد که پنداشتی اگر دستت را بلند کنی می توانی بگیری و پایین بیاوری. به قدری نزدیک بودند که انسان خودش را در میان آنها می دید و چنان می نمود که در میان آنها افتاده باشد. از هر ستاره‌ای تار زرینی مانند ابریشم آتشین به جانب زمین سرازیر بود و انسان دلش می خواست آن تار را بگیرد و بالا برود تا بدان ستاره برسد. ستاره‌ها مثل قلب پرندگان تشنه و گرمزده در طپش و ضربان بودند و به قدری این طپش محسوس بود که پنداشتی صدایش شنیده می شد.

دکتر گفت عجب بهشتی است، من محال است با چنین آسمانی

به خواب بروم.

غمخوار گفت: جل جلاله با چنین تماشایی خواب حرام است.

پورجناب گفت: من اهل رمان و داستان و افسانه نیستم ولی در یکی از داستان‌های جمال‌زاده در توصیف یک چنین شب و یک چنین آسمان خواننده‌ام که ستاره‌ها مثل نبض خلقت می‌زد و آسمان را چراغانی کرده بودند و خیلی خوشم آمد.

آسمان بی‌نهایت زیبا بود ولی سرانجام خواب غالب آمد و یاران به خواب رفتند و خوش خوابیدند.

افسوس که پس از چند ساعتی، سرما که در موقع شب در دشت و بیابان شدت می‌یابد دوستان را از خواب خوش بیدار ساخت. ماه در آسمان بالا آمده بود و با پرتو یک‌دست و پرزور خود به آن صحرای وحشت‌آور دیروز زیبایی و جلوه‌ای ناگفتنی بخشیده بود. نور سفید و صاف‌ناپذیری بر زمین و زمان می‌تابید چنان که پنداشتی برف آمده است و هوای صحرای بی‌کران را مانند دریا به‌رنگ آبی کم‌رنگ درآورده بود.

دوستان برای رفع سرما به هم نزدیکتر شدند و سرانجام کار به جایی کشید که یک‌سره قید خواب را زدند و حتی غمخوار در صدد آتش‌زدن به سیگاری برآمد. چشم‌ها را به آسمان دوخته بودند و میل حرف‌زدن نداشتند کم‌کم ستاره صبح که به ستاره «کاروان کوچ» معروف است یعنی با طلوع آن موقع کوچ کردن کاروانیان و قافله فرامی‌رسد و روستاییان آن را «کاروان کش» می‌خوانند در صفحه آسمان نمودار گردید. مدال پرشکوه افتخاری بود که بر سینه آسمان نشانده بودند. طولی نکشید که قدری شمالی‌تر از محل طلوع خورشید صبح کاذب دمید و قریب به یک ساعت بعد از آن رنگ آسمان متمایل به قرمز شد. ساعت چهار و نیم بود که هوا

به کلی روشن شد و درست در ساعت چهار و پنجاه و پنج دقیقه خورشید مانند طشتی از آتش در صفحه افق نمودار گردید و چنین آفتاب ظالم و سفاکی با هیبت استقامت‌ناپذیر خود صلاهی بیداری داد و رفقا برپا خاستند.

کدخدا دست به سینه در ده دوازده قدمی ایستاده منتظر فرمان بود. آب حسابی پیدا نشد و از نوشیدن چای صرف‌نظر کردند و به یک لقمه نان خشک و دو سه دانه بیسکویت که با خود داشتند قناعت رفت و شستن دست و رو را هم به موقع دیگر حواله دادند.



حالا دیگر موقع اجرای برنامه مأموریت فرا رسیده است، برنامه چاپی مفصلی که از دفتر برنامه جمعیت «کلیداران» به هیئت اعزامی داده شده دارای مواد بسیاری است و ماده سیزدهم آن درباب «سخنرانی» است. باید به هر دهی که می‌روند برای دهاتی‌ها یک رشته سخنرانی ایراد نمایند. پس از قدری آری و نه و تعارف و گفت و شنود بنا شد سخنرانی اول با دکتر زمین‌نیا باشد. کدخدا به امر پورجناب اهالی را خبر کرد و همه جمع شدند. در پشت دهکده در جوار همان قبرستان کذایی محوطه‌ای را محل سخنرانی قرار دادند و دکتر زمین‌نیا در پشت قطعه سنگ مسطحی اوراق خود را برای ایراد سخنرانی حاضر ساخت.

جمعیت بعضی ایستاده و بعضی نشسته درست دستگیرشان نشده بود که مسأله از چه قرار است. زن و مرد و پیر و جوان با همان چهره و رخساری که سکه آزرده‌گی بر آن خورده بود سردر نمی‌آوردند که چه خبر است و صحبت بر سر چیست. مردها با دهان باز مدام تن و بدنشان را با

ناخن می خارانند. بچه‌ها با آن شکم‌های بادکرده و پرلکه روی خاک به روی سینه دراز کشیده با نوک انگشت به روی خاک تصویر می‌کشند. چند تن از زن‌ها پستانشان را مانند توپ فوتبال کهنه‌ای که بادش در رفته باشد بیرون انداخته و دارند به بچه‌های شیرخوارشان شیر می‌دهند. صدای زاری بچه‌ها بلند است.

پورجناب پشت آن تخته‌سنگ رفت و جلسه را افتتاح کرد و منظور هیئت را به اختصار شرح داد و آنگاه رشته سخن را به دست دکتر داد. چنان که می‌دانید دکتر زمین‌نیا در رشته «روانشناسی زراعتی» تحصیل کرده است و به رسم و شیوه آمریکاییان معتقد است که هر کس باید در کار فنی تخصص داشته باشد و پا از گلیم خود درازتر نکند و در رشته خود کار بکند و سخن براند و چیز بنویسد و این کلام نظامی را همیشه و در همه جا تکرار می‌کند که «پالانگری به غایت خود - بهتر ز کلاه‌دوزی بد» و از این موضوع خطابه و سخنرانی خود را در باب مناسبات علم روانشناسی با کشاورزی اعلام نمود و گفت به رسم مقدمه لازم است بدو در باب صفات موروثی و اکتسابی با مستعین محترم قدری صحبت بداریم و سخن را به نطفه و منی «کوروموزون» و «ژن» و الحاق و الصاق آنها با هم جدایی و انفصال و انقطاع و «موتی‌شن» و «مول تیپ لی کی شن»<sup>۱</sup> آن کشانید و از گفته و فرمایشات بزرگان علم الحیات و «بیولوگ»ها و «پدالوگ»های نامدار شواهد مبینی بر صحت مطالب خود آورد و کم‌کم صدایش گرم شده بود و چیزی نمانده بود که داد سخن را بدهد و

فصاحت و بلاغت مستدل و عالمانه را به اوج کمال برساند که ناگهان فریاد زنی که بچه‌ای در بغل داشت از میان جمعیت بلند گردید که «وای خاک به سرم، سر تا پایم را خیس کرد. ای بچه الهی خیر نبینی، و بچه به دوش جمعیت مستمعین را برهم زد و ناپدید گردید. مهمه در میان دهاتی‌ها افتاد و به جنب و جوش افتادند و دکتر هم وقتی دید دارد یاسین به گوش چهارپایان دوپا می‌خواند اصراری نورزید و دم صحبت را همانجا برید و صدای صلوات هم بلند شد و جمعیت درهم ریخت و متفرق شد و نطق غرا به همانجا خاتمه یافت.

آقایان غمخوار و پورجناب همچنان مصلحت دیدند که انجام این ماده از برنامه را کوتاه بیاورند و به ماده چهاردهم پردازند که عبارت بود از «تبادل نظر درباره ملاحظات و مشاهدات در محل».

کمیسیون را در گوشه دنجی تشکیل دادند و ماده مزبور را مطرح ساختند. پورجناب با اظهار تأسف از پیش‌آمدی که جریان سخنرانی را منحرف ساخته بود چنین گفت «بر طبق دستور مرکز ما موظفیم که در هر ده و قریه‌ای که می‌رویم دست‌کم سه شبانه روز بمائیم و با جدیت هرچه تمام‌تر مشغول تحقیق و مطالعه و جمع‌آوری اطلاعات و آمار باشیم ولی تصور می‌کنم در اینجا همین یک شب و یک نیم‌روز کاملاً کافی باشد. استدعا از آقایان محترم دارم که مشاهدات و مطالعات و نظر و عقیده خود را بیان فرمایند تا معلوم شود چه به فکرشان رسیده است و چه پیشنهادهایی دارند تا بنده هم نظر خود را به عرض برسانم و نتیجه به دست آید و تکلیف تهیه گزارشی به مرکز معلوم گردد.

دکتر زمین‌نیا که عشقی به نطق کردن داشت گفت «رسیدگی به روحیات



هر جماعتی که در بحبوه جریان جهش است در چنین مدت کوتاهی امکان پذیر نیست. بررسی به اوضاع و احوال روحی و جسمی و «شرایط» اجتماعی و اقتصادی و ویژه فرهنگی و تعلیم و تربیتی این جماعت محتاج به زمان بیشتری است و من شخصاً معتقدم که قبل از هر کاری باید به طرز و طریقه‌ای که در ممالک متمدن و به خصوص در امریکا معمول و مرسوم است چند رشته «تست»<sup>۱</sup> (به کسر اول و سکون ثانی) به رسم نمونه به کار بیندازیم و تصمیمی که باید بگیریم به حکم همین «تست»ها باشد. امروز دیگر دوره «تئوری» و نظر گذشته و عمر «پراکتیک» و عمل است و باید به رویه و طریقه «پراگماتیسم» عمل نماییم و ببینیم واکنش‌های شعوری و لاعن شعوری و ماوراء شعوری این اشخاص در مقابل پدیده‌های «سایکولوژی» و «بایولوژیک» از چه قرار است و مشاعر مکنونه و عقده‌های خوابیده آنها از چه قرار است. باید ارتعاشات عضلی و عصبی پروفور آدامسون و تجربیات معروف «میم. دالیسیون» و غضروفی آنها را بر حسب قواعد و اصول «کاف. سین. مکتزی» در مقابل امواج مرئی و غیر مرئی اشعه «کوسمیک» و خاصه اشعه «اولتراوایلت» مطالعه و طبقه‌بندی نمود و به وسیله «گرافیک» به روی اوراق درجه‌دار ترسیم کرد و ضمناً ارتباط بین قوای حافظه و لافظه آنها را نیز مشخص نمود و اهمیت مخصوص به فعالیت‌های غیراختیاری آنها داد و با مراعات نتیجه «شوک»های نخاعی اعصاب آنها را، چه در خواب و چه در بیداری و خاصه در حال یقظه، مورد امتحان دقیق علمی قرار داد و

۱. Teste (تجربیات علمی و فنی به طریقه مخصوصی که کم‌کم خیلی متداول گردیده است).



سپس به کمک تجربیات «لابراتواری» شرایط «سیرکنستن سی‌یل» آنها را روشن ساخت و نتایجی را که به دست آمد اساس کار قرار داد و بر طبق آن برنامه کمک به این جماعت را تهیه نمود و همین که برنامه معین گردید یعنی مقدمه فکری کار حاضر شد از متخصصین و کارشناسان کمیسیون و حتی بلکه کنگره‌ای تشکیل داد تا راه عمل را پیدا نمایند و معلوم گردد که منظور اصلی جمعیت «کلیدداران» را از چه راهی می‌توان عملی ساخت و از قوه به فعل آورد.

بیانات دکتر خیلی مفصل تر و پیچیده تر بود ولی به ذکر قسمتی که روشن تر و به قول خودش «برجسته» تر<sup>۱</sup> بود قناعت رفت.

پورجناب پس از استماع این بیانات مانند آدمی که غذایی را که هضمش مشکل باشد در دهان بجود و مزه مزه کند و باز به زیر دندان بیاورد پس از آنکه لحظه‌ای چند لب و دهان را جنبانید، گفت بله بله بسیار بسیار مستفیض شدیم. راستی که درس و مدرسه چه معجزه‌ها می‌کند، بله بله از این چه بهتر، بسیار عالی. و آنگاه رشته سخن را به دست آقای غمخوار سپرد و پرسید عقیده سرکار از چه قرار است.

غمخوار معلوم بود که نطق خود را زیرچاق و حاضر دارد و دست به یراق است، سخن را قاپید و گفت «روح سالم در بدن سالم.» رفیق محترم ما بیشتر به جنبه روحیات این مردم پرداختند ولی من معتقدم که

۱. کلمه «برجسته» که در این اواخر در ایران معمول گردیده ظاهراً ترجمه تحت‌اللفظی کلمه فرانسوی «سایان» Sallant و انگلیسی «سالی‌ینت» Sallient است و اینک به قدری رایج گردیده که شاید بتوان استعمال آن را جایز دانست به خصوص که شنیده شده که در منشآت قدیم‌تر هم دیده شده.

جنبه جسمانی آنها دارای اهمیت بیشتری است. در حدیث معروف «العلم علمان، علم الابدان و علم الادیان» هم بدن قبل از دین که جنبه روحی دارد آمده است<sup>۱</sup> پرورش جسم هم به ورزش بسته است. ورزش در ایران باستان هم مقام بلندی داشته است و در تاریخ می خوانیم که نیاکان نامدار ما اسب سواری را از جمله اصول تربیت می شمرده اند. زورخانه های امروز ما میراث گرانبهایی است که از دوره های باستانی حکایت می کند. در حکم مدرسه و مکتب جوانمردی و فتوت و شجاعت است (در اینجا پورجناب در زیر لب آهسته گفت: و چاقوکشی هم). ورزش را باید سرفصل هر برنامه ای قرار داد. من معتقدم که برای اهالی «شورآباد» و هکذا دهات دیگر این کشور باید «استادیوم» های بسیار «مدرن» و مجهز بسازیم. لازم نیست مثل عمارت سنا مجلل و شاهانه باشد، خیر، ابدأ. من طرفدار سادگی هستم. هرچه ساده تر بهتر. سعادت و سلامت در سادگی است. ولی اگر یک استخر مختصری هم برای شناوری داشته باشد البته بهتر است.

شناوری ریتین را پاک و نیرومند می سازد. دوچرخه سواری هم فواید بسیار دارد و جوانان میهن را چالاک می سازد و به آنها می آموزد که چگونه باید از میان امواج مشکلات و موانع عبور کنند و راه خود را بیمایند، اما بی خطر هم نیست و من شخصاً دو میدانی را بر آن ترجیح می دهم. فوتبال خیلی خاصیت دارد ولی من طرفدار فوتبال ملی خودمان یعنی الک و دولک هستم. خرجش هم خیلی کمتر است. یک وجب چوب

۱. گویا امر بر ناطق محترم مشتبه شده است. تقصیری بر راوی نیست.

برای الک و نیم متر چوب برای دولک کافی است و اگر سرشکستنک هم داشته باشد درس مقابل شدن با خطر را به جوانان می آموزد. چیزی که هست وقتی پس از ورزش تن و بدن عرق کرد نباید گذاشت خشک شود و یا خشک نشده لباس پوشید. مضرات زیاد دارد. باید با دوش گرم و سرد بدن را شست و بعد خشک کرد. حوله فرنگی لازم نیست. همان لنگ های خودمانی از هر حوله بهتر است هم دوام دارد و هم چرک تاب و هم ارزان است. بدیهی است که ورزش تنها کافی نیست و درس و مکتب هم لازم است ولی محل درس باید بر طبق اصول بهداشت ساخته شده باشد، روشن باشد و تمیز باشد و هوا داشته باشد در فرنگستان برای کلاس های درس شیشه های مخصوصی به کار می برند که مانع عبور اشعه فوق بنفش نیست و برای صحت و تقویت مزاج کودکان بسیار سودمند است و حتی شیری را هم که در دبستان ها مجاناً هر صبح و عصر به شاگردان می دهند به کمک همین اشعه مقوی می سازند. ما چرا نکنیم - چه کمتر از دیگران داریم؟ ما دارای گذشته درخشان و مشعشی هستیم. «ماییم که از پادشهان باج گرفتیم»...

در اینجا پورجناب پوزخندی زده زیر لب گفت یعنی به ضرب دگنک لختشان کردیم و باج نه بلکه باج سبیل گرفتیم. حالا غمخوار شنید یا نشنید با خداست ولی همین قدر است که بدون آنکه کلاف سخن را از دست بدهد سخن را چنین دنباله داد:

بچه امروز مرد فرداست و سرنوشت کشور و میهن در دست نسل جوان است. اگر آغوش مادر برای کودک بهترین دبستان است، دبستان و ورزش هم در حکم دو پستان سعادت و سلامتی است. نمی شود،

نمی شود را باید کنار گذاشت. مگر ناپلئون نگفته که غیر ممکن و نمی شود در فرهنگ من نیست.

ما مردم قرن بیستم و فرزندان عصر آتوم هستیم.

ببینید ژاپن در اندک مدتی به کجا رسیده است. ما چرا نباید برسیم. اگر بخواهیم می رسیم. خداوند نعمت خود را به ما اهل ایران تمام کرده است. خاک زرخیزی داریم که در دنیا بی نظیر است. یک دانه گندم چهل دانه می دهد. مردم ایران هم به تصدیق دوست و دشمن باهوش ترین مردم دنیا هستند. خودم از یک نفر فرنگی مطلع که تازه فارسی یاد گرفته بود و خیال می کرد «حرامزاده» یعنی باهوش، شنیدم که می گفت «ایرانی خیلی خیلی حرامزاده». همت لازم است. با همت می توان کوه را از جا کند. ما خوزستانی داریم که می تواند نصف کره زمین را نان بدهد و انبار گندم دنیا باشد. باید هنر نشان داد و راضی نشد که هنرمندان...

پورجناب باز زربلب گفت «هنرمندان بمیرند و بی هنران حلوای آنان را بخورند» ونوک ناطق را استادانه چیده گفت «فرمایشات آقایان تماماً از روی علم و بصیرت است و بوی مدرسه و معلم و کتاب می دهد در صورتی که من روسیاه مدرسه نرفته ام و اساساً حق ندارم در معقولات مداخله کنم. ادعای عقل و هوش هم ندارم. چیزی که هست شنیده ام مردم انگلیس که مردم نادانی نیستند به یک نوع هوش و حسی معتقدند که اسمش را «هوش اسب» و «فراست فرسی» نهاده اند و ما آن را عقل سلیم می گوئیم. من نیز اگر به جناب اسب برنخورد می گویند از این هوش اسبی به کلی محروم نیستم و هرچه باشد سن و سال و سرد و گرم روزگار تجربه می آموزد و گوش را تا اندازه ای باز می کند. همین هوش اسبی در

گوش جانم ندا می دهد که با این بیانات حکیمانه و این چاره جویی های عالمانه نمی توان آبی گرم کرد و این استدلالات منطقی (بی ادبی است) برای فاطمی تنبان نمی شود. اگر گوشمان را به در و دیوار این مملکت بچسبانیم صدایی که از این خاک و از این دیوارهای کاه گلی به گوشمان می رسد می گوید «گرسنه ایم» جواب آدم گرسنه هم نان است و آدم تشنه و زمین تشنه آب می خواهد نه کمیسیون و هیئت اعزامی و مطالعه و سخنرانی و برنامه و نظامنامه و قطعنامه و صدها نامه های غریب و عجیب دیگر.

«رمق مانده ای را که جان ازیدن

درآید چه سود انگبین در دهن»

خودتان تصدیق می فرمایید که در فرمایشاتتان پای اگر و مگر زیاد در میان می آید و خودتان هم خوب می دانید که معروف است «اگر را با مگر تزویج کردند - از آنها بچه ای شد کاشکی نام». ما اینجا آمده ایم ببینیم چه خدمت و کمکی به این جماعت می توانیم بکنیم. عقل هر قدر هم قاصر باشد حکم می کند که الازم فالالزم. باید دید از همه بیشتر به چه چیز محتاجند و آن را به آنها داد. من قربان شما می روم و تمام فرمایشات عالمانه شما را می بوسم و بالای چشم می گذارم اما آیا فکر نمی کنید که برای این مردم خربزه آب است (اگرچه این مردم همان قدر که به نان احتیاج دارند به آب هم محتاجند و باوجود این احتیاج مبرم هنوز چهار خمس آب های زیرزمین ایران بی فایده است) و باید برایشان در فکر نان بود. این آدم هایی که من می بینم گرسنه اند و نان می خواهند، برهنه اند و لباس لازم دارند، بیمارند و دوا می خواهند. البته مملکت ما عایداتی

دارند و دیگران هم حالا حاتم طایی شده‌اند و از دادن و بخشیدن مضایفه ندارند ولی شکم پانزده شانزده میلیون آدم را سیرکردن و بدنشان را پوشاندن و منزل و مأوایی که خداپسند باشد برایشان تهیه کردن خیلی سرمایه لازم دارد و کار یک سال و دو سال هم نیست و عایدات زیاد و مرتب و مستمر لازم است. می‌گویند ملکم ایلچی انگلیس که در زمان فتحعلی شاه به ایران آمد در کتابش نوشته است که در آن همه مسافرت و سیاحتی که در دور دنیا کرده است هیچ مملکتی را ندیده است که کمتر از ایران گدا داشته باشد. جایش خالی که امروز بنویسد هیچ مملکتی در دنیا به قدر ایران گدا و گرسنه ندارد. در آن زمان‌ها خاک این مملکت به اهالی نان می‌داده است. از کجا که امروز نتواند بدهد. می‌فرماید احتیاجات زیاد شده است و محصول خاک جواب این همه احتیاجات را نمی‌دهد جواب قسمتی از آنها را که می‌تواند بدهد. خاک هم آب لازم دارد. آب که به رعیت ایرانی برسد بی نان نمی‌ماند و شکمش که سیر شد کم‌کم به فکر حوائج دیگرش هم خواهد افتاد. در همین اواخر در کتابی به اسم «خاک و آدم» خواندم که یک نفر از مؤمنین و دانشمندان هند که از شاگردان گاندی است و از مالکین بزرگ زمین گرفته و به دهقان‌های فقیر می‌دهد گفته است «اولین وظیفه حکومت این است که به مردم نان بدهد و همین که نان به همه رسید آن وقت می‌نشینیم و درباب شیر و کره و میوه هم قرار لازم را می‌گذاریم و فعلاً باید کوشش نمود که به تمام افراد ملت نان و آب برسانیم و برای رادیو و بسط فرهنگ و غیره بعداً فرصت کافی خواهیم داشت».

دکتر به صدا درآمده گفت از این قرار سرکار معتقدید که مملکت ما

خیلی چیزهای دیگر را لازم ندارد. مگر این ممکن است. چنین چیزی امروز محال است.

پورجناب گفت عزیزم، من کی گفتم چیزهای دیگر لازم نیست. البته که لازم است.

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

من می‌گویم که برای اکثریت مردم ایران آب و نان و لباس و منزل فعلاً امروز از چیزهای دیگر لازم‌تر است.

غمخوار درمیان صحبت دویده گفت آخر باید انصاف داد که تمام دهات ما هم که مثل این شوراآباد نیست. دهات آباد و معمور هم زیاد داریم.

پورجناب سر را به علامت تصدیق جنبانید و گفت الحمدلله، صد الحمدلله، ولی باید تصدیق نمود که این جورش هم متأسفانه پر کم نیست و فرضاً هم که در سرتاسر صفحه پهن‌اور ایران فقط همین یک ده این طور باشد باز خجالت‌آور و ترحم‌انگیز است و حکم جراحی ریش مرض جذام را دارد و تعفنش باید هر دماغ حساسی را در هر کجا باشد رنجه و معذب بدارد. همین اواخر خواندم که قوبینو نام نماینده سیاسی فرانسه در ایران در عهد ناصرالدین شاه در مورد صحبت از ایالت فارس نوشته است که این ایالت در حقیقت تقریباً در همه جا بایر و غیرمزروع است و روزهای تمام انسان می‌تواند در آن صفحات مسافرت کند بدون آنکه چشمش به خانه‌ای یا به انسانی یا به یک برگ علف سبز بیفتد. حالا ببینید اگر این طرف‌ها را دیده بود چه می‌گفت و خدا را شکر که ندیده



است.

غمخوار گفت راستش این است که من هم دارم با شما هم عقیده می‌شوم و فکر می‌کنم که همین مردم اگر سر و سامانی پیدا کنند و سرشان به کلاهشان بی‌رزد همین که دستشان به دهانشان رسید و آبی زیرپوستشان رفت خودشان به صرافت طبع به خیلی فکرها خواهند افتاد و خیلی از کارها را از پیش خواهند برد. مگر آن زمانی که ما بچه بودیم و قانون و مانون تعلیم اجباری هنوز به گوش کسی نرسیده بود هر کس در این مملکت دسش به دهانش می‌رسید بچه‌اش را به مکتب و مدرسه نمی‌فرستاد؟ حتی بسیاری از دختر بچه‌ها هم درس می‌خواندند. مگر نمی‌گویند که احتیاج خالق است. من یقین دارم همین که شکم‌ها سیر شد و مردم به آب و نان رسیدند خودشان اولین کاری که می‌کنند راه انداختن اسباب درس و مشق است برای بچه‌هایشان. آن وقت معلم و کلاس و کتاب و قلم و کاغذ هم پیدا خواهد شد.

دکتر گفت به شرط امنیت و عدالت. پورجناب گفت آی قربان دهانت، ولی امنیت، و عدالت ریتین حیات اجتماعی هر آدم و هر قوم و ملتی است و حکم هوای آزاد و نفس کشیدن را دارد و لزوم و ضرورتش در هر کاری به قدری روشن و بدیهی است که احتیاجی به تذکار و تصریح ندارد. دکتر گفت راست می‌گویید. مشکل کار ما مردم ایران خیلی آسان‌تر از آن است که ما می‌پنداریم، اما همه اینها به جای خود، آخر مأموریت داریم که با همین اعتبار مختصری که در اختیارمان گذاشته‌اند اسباب باسواد ساختن اهالی این ده را فراهم بسازیم.

پورجناب پک سختی به سیگار خودپیش زد و دود را حلقه حلقه از



دماغ و دهان بیرون انداخت و به تائی گفت ای برادر، فرضاً هم که اهالی این ده همه بدون استثنا دارای کوره سوادى شدند، یعنی به اصطلاح توانستند هر را از بر تمیز بدهند و مثلاً دانستند که ب و الف با می شود و جیم و الف جا و یا آنکه الف هیچی (هیچ چیز) ندارد و ب یکی به زیر و ت دو تا بالا و شین سه تا به سر دارد تازه که چه، چنین کوره سوادى کدام دردشان را دوا می کند. البته سواد چراغ است ولی چراغ موشى هاى خودم دیده ام که حتى پیش پا را هم روشن نمی کند. این مردم قلم ندارند، کاغذ ندارند، کتاب ندارند، روزنامه ندارند، حتى چراغ ندارند و اساساً رمق ندارند و حتى قبر و قبرستان ندارند که لااقل سنگ های لحد را بخوانند. چنین سوادى به چه کارشان می خورد. شما مطمئن باشید که اهالی همین «شورآباد» بیشتر از چهارصد پانصد کلمه از زبان فارسى نمی دانند و بسیار از حرف های ما را اصلاً نمی فهمند. تازه با سواد هم بشوند باز پس از چند صباحى هر آنچه یاد گرفته اند فراموش می کنند. من خود در یکی از دهات دور افتاده آدمى را دیدم که مى گفت در طفولیت سواد پیدا کرده بوده است ولی بعدها چنان همه چیز را فراموش کرده بود که حتى اسم خودش را هم دیگر نمی توانست بنویسد. دلم مى خواهد خیال نکنید که من مخالف با سوادم و حرفم را درست بفهمید و تفسیر کنید. من اهل حدیث و آیه نیستم ولی وقتى مى بینم هزار سال پیش که هنوز صحبت این حرف ها در میان نبود یک نفر پیدا شد و گفت «وکاد الفقر ان یكون کفراً» بى نهایت تعجب مى کنم و براىم شکی باقى نمى ماند

۱. سابقاً در مکتب الفبا را بدین طرز به ما یاد مى دادند و لابد هنوز هم در بسیاری از جاهای ایران همین شیوه و طریقه معمول است.

که واقعاً شکم گرسنه ایمان نمی شناسد.

غمخوار خیلی متأثر به نظر می رسید و باز چنان که طبیعت ثانوی او شده بنای آه سرد از سینه کشیدن و دست حسرت به هم مالیدن را گذاشت و با صدایی بس محزون بنای نوحه سرایی را گذاشته گفت: افسوس و صد افسوس. ما مردمی که از پادشاهان باج گرفتیم امروز باید کشکول گدایی به دست به این در و آن در بزنیم و شکم برادرهای وطنی و دینی خودمان را نتوانیم سیر کنیم. بله، درست می فرمایید، این کارهای ما زیرا بروی کور برداشتن است و من حالا دیگر آه و ناله این در و دیوار را خوب می شنوم که به زبان بی زبانی می گوید:

«علاجی بکن کز دلم خون نیاید

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل»

دکتر هم با آنکه سعی داشت خود را به خونسردی انگلیسی ها و امریکایی ها نشان بدهد نتوانست جلو تأثر خود را بگیرد و گفت بله، درست است، مردم وقتی زیر بار دولت و حکومت که به فکر آنها نیست و غمشان را نمی خورد نخواهند رفت که گرسنگی مجالی بدهد که بتوانند فکر بکنند و رمقی داشته باشند که صدایشان را بلند بسازند. در شهر پاریس هم در زیر مجسمه یکی از سران بزرگ انقلاب فرانسه نوشته اند «اول نان و بعد تعلیم و تربیت». ولی ما مأموریتی داریم و وظیفه ای را به عهده شناخته ایم و نباید مغلوب احساساتمان بشویم و فراموش بکنیم که ما را برای چه کاری بدینجا فرستاده اند. پیشنهاد می کنم حالا که چنین شد و هر سه نفر به یک نتیجه رسیده ایم این پولی را که در اختیار ما گذاشته اند بین اهالی ده سرانه تقسیم کنیم و بدون فوت وقت به تهیه

گزارشمان پردازیم.

پورجناب گفت ای بابا، پول به چه دردشان می خورد. پول که وصله شکم نمی شود. این زبان بسته ها دکان و یازاری ندارند و دورتا دورشان تا چشم کار می کند بیابان است. پولی هم به دستشان برسد بالاخره از میان خواهد رفت. آیا بهتر نیست هرچه زودتر دهمان را روی کولمان بگذاریم و هی به قدم بزیم و همین که به محل مناسب تری رسیدیم لنگ بکنیم و گلویی تر کنیم و گزارشمان را بنویسیم.

سرگرم صحبت و گفتگو بودند که ناگاه هیاهویی از جانب ده برخاست. مثل اینکه آتش به ده افتاده باشد و یا لشکر مغول هجوم آورده باشد، زن و مرد پیر و جوان چماق به دست و فریادکنان دیوانه وار نزدیک می شدند. نعره ها به آسمان می رفت و فحش و ناسزا بود که مانند تگرگ بر تن و جان یاران سه گانه می بارید. این لاجانی های یک ساعت پیش که دماغشان را می گرفتند جانشان درمی آمد مانند مصروعین و جن زدگان حرکاتی درمی آوردند که عقل باور نمی کرد. چنان آثار دهشت زدگی و نفرت به غضب آمیخته در وجنات و حرکاتشان دیده می شد که هر آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان می گردید. فریاد می زدند که د یا الله، بروید که دیگر چشممان صورت منحوس شما را نبیند، گورتان را گم کنید والا هرچه ببینید از چشم خودتان دیده اید. د یا الله، همین الان، همین الساعه. چند تن از جوانان چوب به دست جلو آمدند که حمله بیاورند ولی کدخدا که خودش نیز از لحاظ خشم و جنون دست کمی از دیگران نداشت به میان افتاد و هر طور بود جلو آنها را گرفت.

وقتی کاشف به عمل آمد معلوم شد زن آبستنی که گویا سیده هم بوده

است خواب دیده است که شکمش شکافته و از شکمش سه تا افعی سیاه شاخ دار بیرون آمده است و پیرزنی به نام ننه حاجیه که در شورآباد فالگیر و کف خوان است و اهالی ده اعتقاد کامل به او دارند و می گویند که آینده و گذشته را مانند آئینه می بیند و غیب می گوید و خواب ها را تعبیر می کند و در تعبیرهایش هرگز سر مویی خلاف دیده نشده است خواب آن زن آبستن را چنین تعبیر کرده است که این سه افعی سیاه شاخ دار همین سه نفر آدم ناشناسی هستند که وارد ده شده اند و زعفرجنی آنها را فرستاده است و وجودشان شگون ندارد و نحوست می آورد و هر دقیقه که در ده بمانند برای اهالی شوم است و وبا و طاعون خواهند آورد و باید هرچه زودتر بیرونشان کرد و اگر نخواستند بیرون بروند خونشان مباح است.

یاران با دستپاچگی هرچه تمام تر باروبنه را بستند و بار کردند و شورآباد را با مردمش به خدا سپردند و شتابان راه بیابان را درپیش گرفتند روز سوم به دهکده ای رسیدند که در آنجا آب و نان به دست می آمد. اطراق کردند و گزارش را نوشتند و هر سه نفر امضاء کردند و باز به راه افتادند.

پانزده روز بعد با هزار زحمت و خون دل به طهران رسیدند ولی وقتی پس از استحمام و اصلاح زلف و ریش برای تقدیم گزارش به مرکز جمعیت «کلیدداران سعادت ملی» رفتند دیدند جا تر است و بچه نیست. اثری از آن دستگاه باقی نمانده بود. معلوم شد دولت تغییر کرده است و جمعیت منحل شده است و دولت جدید درصدد تأسیس جمعیت و دستگاه تازه ای است به مراتب معتبرتر از جمعیت سابق.



## کاجی بعض هیچیه<sup>۱</sup>

صد و پنجاه هزار و کسری سال از کشف اَتوم گذشته و همین کشف اَتوم مبدأ تاریخ گردیده است. ترقی علم و فن بجایی رسیده است که باور کردنی نیست. نوع بشر به همان جایی رسیده و آن شده است که شاعر ایرانی بسیار قدیمی موسوم به مولای روم از زبان خود او در حقش گفته است «آنچه اندر وهم ناید آن شوم». راست است که شاعر ایرانی و قدیمی دیگری گفته «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند» ولی مردمی که موضوع این داستانند هر قدر بیشتر به آثار و مصالح آفرینش پی می‌برند بیشتر خود را از معرفت و علم به آفریننده دور می‌بینند و هر چه بر علمشان می‌افزاید تحیرشان افزایش می‌یابد و کم‌کم دستگیرشان شده است که باز به قول شاعر ایرانی قدیمی دیگری «به بینندگان آفریننده را - نبینی مرنجان دو بیننده را» و کار آنها به جایی کشیده که دیگر معرفت به مخلوق را آسان‌تر از معرفت به خالق نمی‌پندارند.

۱. کاجی به از هیچ چیز است.

با این همه امروز همین مردم آدم می سازند و مرده زنده می کنند و آدم جان می دهند و تا هر وقت بخواهند زنده نگاه می دارند و هر وقت لازم دانستند می میرانند و هر طور آدم بخواهند به دنیا می آورند و هر قدر بخواهند می آورند.

فهم و ادراک و مشاعر و عواطف و احساسات و تأثرات انسانی زایدالوصف تند و تیز گردیده و دارای کیفیاتی چنان شگفت انگیز شده است که گفتنی نیست و شهباز بلند پرواز و هم به کوتاه ترین شاخه اش نمی رسد.

به وسیله تصرفات علمی و فنی در نطفه (اعم از آنکه نطفه طبیعی باشد یا مصنوعی) چنان تغییراتی و «موتاسیون»هایی در وجود انسانی ایجاد گردیده است که معجزات آفرینش را به خاطر می آورد.

مداخلات شگفت انگیزی در مغز انسانی کرده اند و غرفه هایی را که سابقاً معلوم نبود به چه درد می خورد و چه خاصیتی دارد و به چه منظوری ساخته شده است معلوم ساخته و به کار انداخته اند و از این راه مبلغی بر حواس خمسه افزوده اند و حتی کار را به جایی رسانیده اند که به دلخواه خود می توانند آن غرفه ها را بسط و توسعه بدهند و یا در موقع لزوم و ضرورت کوچکتر نمایند و از خواص آن بکاهند و یا اصلاً از میان ببرند. مالک و مختار حیات و ممات شده اند و جان می بخشند و تا هر وقت بخواهند می توانند جانداران را زنده نگاه بدارند و یا بمیرانند و باز زنده کنند و خلاصه آنکه دارای قدرت عجیبی شده اند که در زمان های سابق اولاد آدم خواب آن را هم نمی دیدند.

عالمی به وجود آمده است ازین عالم ها به در. بر ابعاد ثلاثه و حواس پنجگانه ابعاد و حواس تازه دیگری افزوده شده و عوالمی به وجود آمده

است که برای مردم صد و پنجاه هزار سال پیش محال بود بتوانند حدس بزنند و یا حتی در عالم وهم و خیال چیزی شبیه به آن تصور نمایند و احدی از نویسندگان رمانهای خیالی آن عصر موسوم به «رمان فیکسیون» یعنی رمانهای وهمی و حتی جسورترین آنها غیرممکن بود که بتوانند هزار یک آن را پیش‌بینی و پیشگویی کنند.

خلاصه آنکه انسان اکنون کارهایی می‌کند که در سوابق ایام از حیز امکان بیرون به نظر می‌رسید و حتی هرگز فکرش را نیز به خود راه نمی‌داد و یا اساساً فکر آن را هم نمی‌توانست بکند و تنها منحصر در حدود قدرت خلاقه بی زوال خدایی می‌پنداشت و بس.

اینک هزاران سال است که زبان تکلم که با زبان و دهان و اصوات و امواج سر و کار داشت از میان رفته است و ساکنین کره زمین با وسایل بسیار دقیق‌تر و حساس‌تر و رساتر و کامل‌تر با هم مکالمه می‌کنند و مطالب خود را به یکدیگر می‌رسانند. آشکار است که از زبان‌های قدیمی هم اثری در زبان این مردم باقی نمانده است (و یا اگر باقی است به طوری تغییر یافته که تنها بر زبانشناسان معلوم است و بس) و زبان عمومی دیگری جای آن را گرفته است که تمام زمینیان بدان تکلم می‌کنند و حتی چه‌با برای افشای مکنونات خود احتیاجی به تکلم و بیان ندارند.

حرکت و رفتن و آمدن و اعمال و افعالی که مانند تنفس و تغذیه و هضم و دفع و تولید جنس و جوانی و پیری و نشو و نما که از اعمال و کیفیات اساسی حیات به‌شمار می‌آید و حتی تولد و موت به کلی به صورت‌های عجیب دیگری در آمده است که کمترین شباهتی با زمان‌های قدیم که به «عصر جنین» موسوم گردیده است ندارد. مسافرت به ماه به قدری آسان شده است که نگر، حتی از رفتن طهرانیان عهد قدیم به شاهزاده عبدالعظیم هم آسان‌تر و رفت و آمد به ستارگان (حتی بعضی از



ثوابت) از جمله کارهای عادی سهل و ساده گردیده است و چند تن از خردمندترین و مجرب‌ترین و سالخورده‌ترین افراد کره زمین که هر یک از آنها دارای چندین هزار سال عمر است و «جاودان خرد، خواننده می‌شوند مانند غیبگویان و کاهنه‌ها و ساحره‌های قدسی مآب یونانیان قدیمی دور از قیل و قال ارضی و سر و صداهای عرشی و فرشی در ستارگانی که برای کار و زندگی خود شایسته‌تر تشخیص داده‌اند معتکف گردیده‌اند و رتق و فتق امور مهم خاک‌نشینان را به عهده دارند و در حقیقت اداره سرنوشت هموعان خود را در دست دارند و با حکمت و سیاستی که کاملاً مبنی بر عقل و تشخیص و درایت واقعی است کارهای زمین را اداره می‌کنند. رئیسی دارند که از آنها نیز کهنسال‌تر و مورد احترام بیشتری است موسوم به «مه جاودان».

دستورهای چنین رئیسی را مانند تعلیمات آسمانی و وحی منزل خدایی زمانهای سلف واجب‌الاطاعه می‌دانند.

روزی از روزها یکنفر از دانشمندان معروف چنین مردمی در کنگره‌ای که هر پانصد سال یک‌بار انعقاد می‌یابد و مسائل مهم عمومی در آنجا مطرح می‌گردد مطلبی را به‌میان آورد که تازگی داشت.

گفت الان که با شما صحبت می‌دارم درست پانصد و شصت و پنج سال از عمرم گذشته است. هر سالی هم با آنکه متجاوز از صد و پنجاه هزار سال از کشف آتوم می‌گذرد هنوز همان ۳۶۵ روز است. حالا اگر ۵۶۵ سال عمر مرا در ۳۶۵ ضرب کنیم می‌شود ۲۲۵ ر ۲۰۶ روز یعنی من متجاوز از دو‌ست و شش هزار بار همین کارهای لوس و زشت و بی‌معنی را که اسمش زندگانی است تکرار کرده‌ام و می‌ترسم اگر هزاران سال دیگر هم زنده بمانم باز همین کارها را تکرار کنم. خوردن هم کار شد، هضم و

دفع هم کار شد، تولید مثل هم کار شد؟  
رئیس کتگره سخنش را بریده گفت پس مقصودتان چیست.  
گفت می خواهم بدانم پس تا چند باید زیست و ندانست که منظور از  
چنین زیستنی چیست.

دانشمند دیگری که شهرت کمتری از و نداشت و همه می دانستند که  
با او رقابت دارد گفت منظور همین است که مدام ترقی بیشتری بکنیم تا  
به مقام کمال نزدیکتر شویم.

اولی پرسید آن وقت که چه؟

دومی گفت چطور آن وقت چه؟

اولی گفت اصلاً اگر کسی به این کمال معتقد نباشد تکلیفش چیست؟  
رفیقش گفت آنوقت باید سرش را بگذارد به زمین و بمیرد. کمال  
انکارپذیر نیست.

اولی اعتنایی نکرده گفت صدها و صدها هزار سال است که مانند  
سگ شکاری از پی این سوار نقابداری که کمال نام دارد می دویم و  
نفسمان بند آمده است و به جایی نرسیده ایم. پس تا کی باید بدویم و  
عقب چه می دویم و تا چند باید نفس نفس بزنیم و عرق بریزیم. آخرش  
که چه؟

دومی گفت تو اصلاً پالانت کج است و چنان می نماید که اعتقاد  
به مبدأ نداری. باید استغفار نمایی.

اولی گفت استغفرالله ری و اتوب الیه. ما تازه وقتی از همه جا و همه  
کس سر می خوریم مانند کودکی که خود را در آغوش مادر اندازد با همین  
تعابیر به مبدأ متوسل می شویم و یا زنجیر بندگی الکل و افیون را به گردن  
می گیریم<sup>۱</sup> یعنی یا چرخ و مهره خداداد را که اسم دیگرش عقل و فکر

۱. آشکار است که ناطق این کلمات «الکل» و «افیون» را به زبان نیاورد و کلمات دیگری

است از کارباز می داریم و یا به دست خود آن را خراب و ضایع و فاسد و عاطل و باطل می سازیم. من ازین هر دو کار خسته شده ام و دیگر نه آنرا می خواهم و نه این را می جویم و از هر فریب و پنداری بیزارم. رقیبش گفت بگو العیاذ بالله.

گفت حرفی ندارم. العیاذ بالله. ولی این هم دردم را چاره نمی کند. من ازین دور و تسلسل بی آغاز و انجام که هر آغازش پایانی و هر پایانش آغازی است و ربطی بکار من ندارد و در جریان آن گمان نمی کنم نقشی را به عهده داشته باشم خسته شده ام...

دیگری گفت چطور نقشی به عهده نداری؟ داری و نمی دانی. گفت آخر اگر نقشی به عهده داشتم نشانه ای از آن به دستم آمده و خبری از آن به گوشم رسیده و بویی از آن به مشامم رسیده بود. رقیبش گفت اگر گوش تو کر و مشامت خراب باشد تقصیر کسی نیست. گفت بسیار خوب. قبول می کنم که مشاعرم خراب و عقلم قاصر است. در اینصورت به چه کاری می توانم بخورم و آیا بهتر نیست فاتحه اش را بخوانم. کاری که من از آن سر به در نیآورم وجود و عدمش برایم یکسان است. رئیس کنگره گفت این گفتگوها وقت کنگره را می گیرد. در دو کلمه بگویند که مقصودتان چیست تا تصمیمی بگیریم.

دانشمند اولی گفت پیشنهاد می کنم که به زندگانی نوع بشر در روی کره زمین پایانی داده شود.

هر یک از دو طرف هوا خواهانی پیدا کردند و باز گفت و شنود به درازا کشید. کمیسیونها تشکیل یافت و مباحثات عریض و طویل به میان آمد

سرانجام چون به نتیجه‌ای نرسیدند با آنکه به رأی اکثریت و اقلیت معتقد نبودند باز از راه ناچاری بنا را به رأی گذاشتند و رأی اکثریت بر این قرار گرفت که باز پانصد سال دست نگاه دارند و سپس موضوع را در اولین جلسه کنگره آینده مطرح سازند و ضمناً انجمن دانشمندان و حکمای بزرگ در طی این مدت گزارشی تهیه نموده به کنگره آینده تقدیم دارند. یکصد و پنجاه هزار و هشتصد سال از کشف آتوم گذشته بود که باز کنگره با تشریفات بسیار منعقد گردید و «انجمن دانشمندان» با طمطراق هر چه تمامتر گزارش خود را عرضه داشت.

گزارش قرائت شد. خلاصه‌اش این بود که با وجود تمام تفکرها و تعمق‌ها و مطالعات و تحقیقات معلوم نگردید که آیا نوع بشر روزی به جایی خواهد رسید که بفهمد چرا آمده و برای چه آمده و تا چند و تا کی باید بماند و آیا روز و روزگاری این اسرار و معماهای پیچ اندر پیچ گیج‌کننده راه حلی خواهد یافت یا نه.

صدای دانشمند اولی بلند شد. گفت می‌بینید که حق با من است و کلکش را باید کند.

دومی پرسید به همین آسانی؟

اولی گفت بله دیگر، به همین آسانی. مگر نمی‌بینی که ما همه اسیر و عبیدیم بدون آنکه بدانیم گناهمان چیست. حق با شاعر قدیمی ایرانیان است که کلمات «زنده» و «زندان» را از یک ریشه گفته است. ما زندگان زندانیانی بیش نیستیم ولو قفسمان از طلا باشد. زندگی زندانی است و با طبع من سازگار نیست. شما هر چه می‌خواهید بگویید.

دومی برآشفت و با صدای پرهیجان گفت اصلاً تو آدم چون و چرایی و دست‌بردار نیستی.

اولی خندید و گفت والله حق با تست، همین چون و چراست که

نمی‌گذارد یک قطره آب راحت از گلویمان پایین برود و تازه هم آمدیم و تا اندازه‌ای جواب «چون» را دادیم ولی جواب «چرا»ها را کی خواهد داد. سرگاو آنجا در خمره گیر می‌کند.

هیاهوی عظیمی برخاست. صدها نوع آری و نه در هم افتاد و به اصطلاح خودمان حمام زنانه شد. چیزی نمانده بود که کار به جاهای نازک بکشد. هر حرفی جوابی پیدا می‌کرد و هیچ جوابی قانع‌کننده نبود و هر کس حرف خود را حق می‌دانست و با داد و فریاد می‌خواست به کرسی بنشانند. با آن همه ترقیات محیرالعقولی که در هر رشته حاصل شده بود علم منطق هنوز سخت می‌لنگید و پای استدلالیان هنوز چوبین بود. کنگره نتوانست به نتیجه‌ای برسد و صد جور پیشنهاد به میان آمد که همه ضد و نقیض یکدیگر بود.

دانشمند اولی که طرفدار عدم بود و فریاد «حی علی الموت» را به آسمان می‌رسانید گفت این خود دلیل بارزی است بر اینکه ما با تمام قدرتی که به دست آورده‌ایم ناتوانیم و ناتوانی شرم‌انگیز است و باید بدین وضع شرم‌انگیز خاتمه‌ای داد.

دیگران با فریادهایی بلندتر از فریاد او در جوابش گفتند همین ناتوانی می‌رساند که به اندازه کافی ترقی نکرده‌ایم و هنوز در راهیم و باید آن قدر به جلو برویم و تلاش بکنیم تا از این دهلیز تنگ و تاریک ناتوانی و نادانی رهایی بیابیم و به فضای نورانی و بی‌کران قدرت کامل و علم مطلق برسیم.

دانشمند خودمان گفت همیشه با همین حرف‌ها که همانا حکم «بزرگ نمیر بهار میاد» است ما را خواب کرده‌اند ولی من بیدار شده‌ام و کلاه به سرم نمی‌رود.

قیل و قال به جایی کشید که دیگر صدا به صدا نمی‌رسید. هیچ معلوم

نبود که عاقبت کار چه خواهد شد. در همین اثنا رئیس کنگره زنگ ریاست را به صدا درآورده گفت خاموش باشید که پیشنهادی دارم. سکوت برقرار گردید و تمام اهل کنگره گوش‌ها را تیز کردند. رئیس از بزرگان قوم بود و سفرهای متعدد به دنیا‌های دیگر کرده و مکرر به زیارت «جاودان خرد»ها و حتی «مه‌جاودان» سرافراز گردیده بود و لوله‌نگش خیلی آب می‌گرفت.

آرام و مختصر صحبت می‌داشت چنانکه گفتی دعا می‌خواند. با چشم‌های نیم بسته گفت با قیل و قال به جایی نخواهیم رسید. چنانکه می‌دانید هزاران سال است که هرگاه خود را با مشکل غامضی مواجه دیده‌ایم و سرگاو در خمره گیر کرده است<sup>۱</sup> به مقام منبع «مه‌جاودان» متوسل شده‌ایم و جوابی که رسیده است همیشه عین صواب و صلاح و حقیقت و نسخه کامل عقل کامل بوده است و لهذا پیشنهاد می‌کنم که در این مورد نیز حل مشکل را از آن مقام اعلی درخواست نمایم.

همه یکدل و یک زبان موافقت نمودند و مقرر گردید سه روز بعد که از اعیاد بزرگ جهانی کره زمین بود تمام ساکنین ارضی در میدانهای عمومی که تا حدی حکم پرستشگاه علمی و فنی را هم داشت جمع شوند تا به وسیله دستگاه‌های نور پرشش زمین را به جانب درگاه رفعت پیشگاه «مه‌جاودان» در فضای لایتناهی گسیل دارند.

امروز روز تاریخی بزرگی است. روزی است که سرنوشت نوع بشر باید مشخص گردد. بقا یا فنا؟ زندگی یا مرگ!

زمینیان با خاطری آشفته نظر جسم و جان را به آسمان دوخته‌اند و منتظرند که امواج نور پس از طی میلیون‌ها و میلیون‌ها فرسنگ پیامشان را

۱. بدیهی است که این اصطلاح را استعمال نکرد ولی اصطلاحی که استعمال کرد همین معنی را می‌رساند.



به یکتا وجودی که برای آنها در حکم خدای زنده و شنونده و جواب دهنده است برساند و پاسخ بیاورد.

آهنگ موسیقی روحانی لذت بخشی زمین و زمان را پر کرد چنانکه پنداشتی ترانه فرشتگان است. در میان چنین آوازی پیام زمین چون شهباز غیر مرئی تیزبالی به جانب آسمان به پرواز آمد.

در سوابق ایام درین قبیل موارد ساکنین زمین خود را در انتظار جواب آسمانی با رقص و ساز و آواز سرگرم می داشتند ولی امروز انتظار و التهاب و نگرانی و کنجکاوی چنان شدت دارد که کسی به صرافت این کارها نیفتاد و خوشبختانه طولی نکشید که صدای دستگاههای بلندگو به گوش رسیده و اعلام گردید که «مه جاودان» به برادران و خواهران زمینی خود درود و سلام و دعا می فرستد و می فرماید از آنجایی که پرسش شما بسیار دشوار و معضل و محتاج فکر و تعمق بیشتری است هفته دیگر در همین روز جمع شوید تا جواب لازم را بفرستم.

هفته خوشی به مردم نگذشت و آب آسوده از گلوی کسی پایین نرفت. هر چند در آن تاریخ کار خواب و خفتن به کلی تغییر یافته به صورت دیگری در آمده بود که با خفتن در تخت خواب های چوبی و آهنی روی توشک و زیر لحاف از زمین تا آسمان فرق داشت با اینهمه باز آسمش خوابیدن بود و مردم بدان احتیاج داشتند اما در آن ایام از فرط تشویش و اضطراب کسی نتوانست حتی از چنین خوابی که در حقیقت نوعی از مستی سبک و بی خبری مکلفی بود بهره ای بگیرد.

روز موعود فرا رسید. در سرتاسر کره ارض مردم چشمها را به آسمان دوخته در انتظار جوابند. ناگهان صدایی شبیه به آواز ناقوس در فضا پیچید و از نو خاموش شد. این صدا اعلام داشت که جواب به زودی

خواهد رسید.

نفس‌ها در سینه‌ها سنگینی می‌کند و حالت عجیبی بر مردم مسلط گردیده است که اگر طولانی شود ممکن است بی‌خطر نباشد. چنان سکوتی دنیا را فرا گرفته است که اگر پشه‌ای به پرواز آید صدای بالش شنیده می‌شود. هرثانیه‌روزی به نظر می‌رسد و پنداری چنین‌روزی پایان‌ندارد. سرانجام صدای مستطابی که همه در انتظارش بودند بلند گردید. چنان بلند و غرا و وزین بود که در دورترین و پنهان‌ترین اقطار کره زمین به خوبی شنیده شد. مانند رعد در زیر سقف آسمان ترکید و انعکاس آن در تمام زوایا و خفایای فضا مکرر در مکرر پیچید و واپیچید. جوابی بود مثل همیشه موجز و مختصر و اسرارآمیز که کسی معنی آن را نفهمید و از این قرار بود:

«کاجی بعض هیچیه»

این جمله نامفهوم و معماآمیز دنیا را فراگرفت و در تمام گوشها چندین بار زنگ زد. همه آنرا تکرار می‌کردند و احدی معنی آن را نمی‌فهمید. همه هاج و واج مانده‌اند که این چه زبانی است و مقصود ازین کلام معجز آیت چیست.

چنان که در ابتدای داستان گذشت در آن تاریخ تمام زبان‌های قدیمی از میان رفته و زبان جهانی دیگری جای آنها را گرفته بود اما اداره‌های حفظ‌السنه کلیه زبان‌های قدیمی و حتی تمام لهجه‌ها را با اصطلاحات و تعابیر و امثال و حکم آنها با دقت هر چه تمام‌تر جمع‌آوری نموده بودند و در مخازن مخصوصی که مخازن فلزات قیمتی بانک‌های قدیم را به خاطر می‌آورد و مشتمل بر دستگاه عظیمی از عمارتها و بناهای فلزی بود انبار کرده بودند و همچنین تمام آثار ادبی ملل و اقوام را نیز در کتابخانه‌های مخصوصی که هوا را در آن نفوذ نبود با نظم و ترتیب هر چه تمام‌تر



گردآورده بودند و فهرست‌هایی چنان علمی برای آنها تنظیم نموده بودند که هر کتاب و یا هر شعر و عبارت و لغت و اصطلاحی را در ظرف مدتی که هرگز از چند دقیقه تجاوز نمی‌کرد به وسیله ماشین‌های اتومی مخصوص پیدا می‌کردند و همچنین ماشین‌های خودکار دیگری معنی و تفسیر هر کلام و بیانی را با سهولت هر چه تمام‌تر به دست می‌داد.

چنین ماشین‌هایی به کار افتاد و طولی نکشید که اعلام کردند کلامی که نازل شده فارسی یعنی زبان ساکنین قدیمی مملکتی است که ایران نامیده می‌شده است این خبر مایه تعجب مردم گردید و کرورها صدا بلند گردید که معنی آن چیست. بانگ «تفسیر»، «تفسیر» دنیا را پر کرد.

ماشین‌های ترجمه و تفسیر به کار افتاد و طولی نکشید که دستگاه‌های بلندگو معنی آن کلام غیبی را اعلام نمودند و خلاصه معنی و مفهوم را چنین بیان کردند:

«زندگی با همه عیب و نقص باز بهتر از مرگ است»

مردم به تکرار این جمله سرگرم بودند که باز صدایی در فضا پیچید و استثناهای معدودی را که بر این اصل اساسی موجود است برای ساکنین زمین شمرد و از نو صداها خاموش گردید.

دانشمندی که طرفدار مرگ و عدم و نیستی بود سر را به زیر انداخته زیر لب چند بار جمله «کاجی بعض هیچیه» را زمزمه کرد و این کلام که یک نوع وحی منزل بود خاطر او را آرام ساخت و در حالی که با خود می‌گفت «بله، شاید زندگی بهتر از مرگ باشد، علی‌الخصوص که مرگ ول‌کن معامله هم نیست و ولو ما به دنبالش نرویم خودش تا چشم به هم بزنی به سراغمان می‌آید» و آنگاه سرتسلیم به پیش انداخته به راه افتاد تا کی به منزل برسد یا هرگز نرسد.

## جاودان...

جمعه بود و ادارات بسته. به رسم معهود به دیدن یار دیرینه رفتم. در اتاق دفتر که در عین حال اتاق خوابش هم بود تک و تنها در مقابل میز تحریر لختی نشسته و شش‌دانگ در نخ تماشای پاشنه کشی بود که در وسط میز افتاده بود. پس از سلام و علیک و خوش ویش مختصری مرا به حال خود گذاشت و از نو محو مناظره و معاینه مکاشفه آمیز پاشنه کش گردید.

باتعجب تمام نگاهی به پاشنه کش انداختم. پاشنه کشی بود مانند همه پاشنه کش‌ها.

به خود گفتم بلکه عتیقه و دارای نقش و نگار قدیمی است و یا با خط میخی بر بدنه آن چیزی نوشته شده است. نزدیکتر رفتم و بادقت بیشتری نگاه کردم. دیدم کاملاً معمولی است و ابداً چیزی که شایسته توجه مخصوصی باشد در آن دیده نمی‌شود.

دست به‌شانه رفیقم بردم و با صدای ملایم گفتم رفیق چه می‌کنی. مثل آدمی که سراسیمه از خواب عمیقی بیدار شده باشد نگاهش را از

پاشنه کش برداشته به من دوخت و گفت با این نیم و جیبی یک و دو می کنم.  
گفتم مگر عقل از کله ات پریده و یا جنی شده ای.  
گفت مگر نمی دانی که سیدم و سیدها جنی می شوند.  
گفتم جنی نشده ای مجنون شده ای.  
گفت مگر میان جنی و مجنون فرقی هست.  
گفتم والله نمی دانم اما همین قدر می دانم آدمی که یک جو عقل داشته  
باشد با یک پاشنه کش یک و دو نمی کند. گفت اگر بدانی چه آزار و عذابی  
به من می دهد تغییر عقیده خواهی داد و حکمت و سزای این دعوا و مرافعه  
دستگیری می شود.

گفتم می خواهی سر به سر من بگذاری والا هر قدر هم آتش کوره قوه  
تصورت را پرزور کرده باشند با پاشنه کش ساده ای دعوا و مرافعه راه  
نمی اندازی. مطلب همان است که گفتم. عقلت پارسنگ برداشته است و  
درست و حسابی دیوانه شده ای. گفت مگر مولوی نگفته:

«هست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و درخانه نشد»

اما ما آدم های لغ مغنی امروز شایستگی این مقام عالی را نداریم. باید  
ذوالنون بود تا مجنون شد و ما این ادعا را نداریم.  
گفتم هر چه هستی و نیستی به من مربوط نیست ولی بگو نگو با  
پاشنه کش هم کار آدم معقول نیست و یقین دارم زیرا این کاسه ای است که  
چشم آدم حلال زاده نمی بیند.  
گفت بنشین تا بگویم برات چای هم بیاورند و درست مثل بچه آدم  
گوش بده تا داغ دلم را بفهمی.

چای سفارش داد و برای شنیدن کلمات حکمت آیاتش سراپا گوش شدم.

گفت درست به این پاشنه کش نگاه کن تا بعد درددل را برایت بگویم. نگاه کردم. درست نگاه کردم. پاشنه کش کوچکی بود که قد و قامتش از نیم و جب تجاوز نمی کرد.

دسته اش را که بیشتر لمس کرده بودند قدری سائیده شده براق بود. مانند برگ بزرگ خشکیده ای طاقباز در وسط میز تحریر افتاده بود و نه حرکتی داشت و نه برکتی و مانند کلیه اشیاء جامد و بی جان مظهر کامل سکون و استغناء و بی اعتنایی محض بود که جوکی های هند و عرفا و اولیاء الله خودمان به زور هزار ریاضت و مشقت می خواهند به دست آورند و هرگز نمی آورند.

گفتم از بس نگاه کردم اشک تو چشمم آمده است و چیزی دستگیرم نمی شود. خوب است تلفن کنیم «آمبولانس» بیاید و تو را به دارالمجانین ببرد تا هر قدر دلت می خواهد مخلاً به طبع با هر چه و هر کس دلت می خواهد تا صباح قیامت دعوا و مرافعه و دق دل خالی کنی. گفت سر به سرم نگذار.

کار غامض تر از آن است که خیال کرده ای. بی جهت هم مرا محکوم نسا. سلونی قبل ان تفقدونی.

اگر عقده دلم باز شود تصدیق خواهی کرد که آنقدرها هم دیوانه نیستم.

گفتم برادر با این پاشنه کش داری پاشنه صبر و حوصله مرا از جا می کنی.

من نمی‌خواهم پاشنه کسی را بکشم ولی اگر تو راستی ریگی به کفش نداری پس چرا این همه لفتش می‌دهی و قصه را برایم نمی‌گویی بلکه منتظر چراغ‌اللهی ولی بدان که آخر برج است و جیبم از پیشانی مالاها پاک‌تر است و در شهر هم این ایام گداها را می‌گیرند.

گفت د گوش بده. این پاشنه کش را که می‌بینی پدر بزرگم مرحوم... التجار هفتاد سال پیش که به بازار می‌کاره نیژنی در روسیه رفته بود آورده است. بیست و پنج سال تمام به خود او خدمت کرد پس از مرگش رسید به پدر من. سی و سه سال هم به پدرم خدمت کرد تا پدرم هم وفات کرد و به من رسید حالا در حدود دوازده سال است که در تصرف و ملکیت من وارد شده است.

چند دفعه گم شد و باز پیدا شد. این نخ‌ری را که می‌بینی به سوراخ گردنش بسته‌ام و جایش به این میخی است که جلو در اتاق کوبیده شده است دربان اتاق شده است. هر آینده و رونده‌ای چشمش به آن می‌افتد و خود تو هم لابد هزار بار آن را دیده‌ای. برادر کوچکم منوچهر خیلی آن را دوست می‌داشت و دلش می‌خواست مال او باشد.

این قدر اصرار کرد تا دادم بش. <sup>۱</sup> ولی وقتی حصبه خدانشناس آن طفل معصوم را برد و آتش به عمر ما زد دوباره برگشت به خودم و من هم به همان جای خودش به میخ آویختم. چند سال پیش نمی‌دانم چرا بی مقدمه یک شب که اوقاتم تلخ بود و نیم‌بطری عرق را بدون مزه بالا کشیده بودم و همین پاشنه کش نمی‌دانم چرا روی همین میز افتاده بود

۱. به جای «به‌او» مخصوصاً آمده است. باشد که این ضمیر که در محاوره معمول است در کتاب هم متداول و مرسوم و مجاز گردد. (ج.ز).

ناگهان زبان باز کرد و با من بنای صحبت را گذاشت. اول خیال کردم باز یچه قوه و وهم و تصور خود گردیده‌ام و محلی نگذاشتم ولی کم‌کم دیدم خیر راستی راستی دارد حرف می‌زند. در منزل همه خوابیده بودند و هیچ صدا و ندایی شنیده نمی‌شد و حتی این ساعت دیواری هم که می‌بینی و هر روز کواکب می‌کنم از کار افتاده بود و مثل این بود که مرده باشد و یا زبانش را بریده باشند. روی تخت خوابم که می‌بینی در همین اتاق دفترم است نشستم و چشم‌هایم را مالیدم و صورتم را نزدیکتر برده درست گوش دادم. دیدم حرف می‌زند و حرف‌هایش را خوب می‌شنوم. می‌گفت چرا این همه تعجب کرده‌ای مگر حرف زدن تعجب دارد.

دیدم عجب گرفتار شده‌ام. خود را از اتاق بیرون انداختم و به حوض رسانیدم و سرم را طپاندم زیر آب سرد و آنقدر نگاه‌داشتم تا نفسم تنگی کرد. چند نفس دور و دراز کشیدم و مدتی به آسمان و ستاره‌هایش نگاه کردم با یک نوع دلهره مخصوصی به اتاق برگشتم. صدای خنده زبانی به گوشم رسید. یارو بود. هرهر می‌خندید. گفت: خیلی ساده‌ای. آدم را با اماله آب جوش نمی‌توان ساکت کرد و تو خیال کردی با دو مشت آبی که سرت را زیر آن کردی صدای مرا خفه خواهی کرد. وای بر این ساده‌لوحی. باز هرهر بنای خندیدن را گذاشت. داستان عجیبی بود. باورکردنی نبود. شنیده بودیم که ستون حنانه به سخن آمد ولی به سخن آمدن پاشنه کش کهنه تازگی داشت. مثل جیرجیر سوسک و جیرجیرک ولی خیلی ضعیف‌تر صدا به گوشم می‌رسید و حرف‌های شمرده آن را درست می‌فهمیدم. خواب از سرم پریده بود و با یک دنیا بهت و کنجکاوی نشسته بودم و گوش می‌دادم. گفت کی به تو گفته که پاشنه کش

نباید حرف بزند. سکوت که دلیل نمی شود. ما ساکتیم نه عاجز بر تکلم. مگر یادت رفته که مولوی خودتان از قول ما گفته «ما سمیعیم و بصیریم و هشیم - با شما نامحرمان ما خامشیم». مگر سعدی شیراز نگفته «کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند - نه همه مستمعی فهم کند این اسرار» اگر تسبیح و اسراری هم در میان نباشد خاطرت جمع که عمداً لب بسته ایم و سرنوشتمان سکوت است والا مگر در کتاب های آسمانی نخوانده ای که چه اشیاء و حیوانات زیادی که شما آنها را زبان بسته می خوانید سخن ها گفته و به قول خودتان درها سفته اند.

مدام صدایش اوج می گرفت و سخنانش واضح تر به گوشم می رسید. خوب می بینی که پاشنه کش اساساً شکل زبان دارد. این پاشنه کش در روی همین میز درست به صورت زبان سرخ و متحرک درآمده بود و حرف های گنده تر بیرون می ریخت. وقتی سخن از مولوی و سعدی به میان آورد گفتم این حرف ها را ما شطحیات می خوانیم و وقتی می شنویم به به و آفرین راه می اندازیم ولی هیچ کس باور نمی کند. گفت خیلی چیزها را نمی توان باور کرد که باید باور کرد. لابد شنیده ای که انسان هر قدر به سرعت سیر خود بیفزاید عمرش درازتر می شود.

این را اسمش را فرضیه انشتین گذاشته اند و نمی توان باور کرد ولی عین حقیقت است. دیدم حالا دیگر پاشنه کش می خواهد درس علم به ما بدهد و باز به قول اصفهانی ها از پاشنه درآمدم. خواستم بروم بخوابم ولی با این صدایی که صدای جیر جیر کفش های جیر را به خاطر می آورد مگر خواب به چشمم آمد. چراغ را خاموش کردم.

پاشنه کش خاموش نشد. در تاریکی صدایش روشن تر و سخنانش

صریح تر گردید. می گفت تو درست است که صاحب من هستی و به چشم حقارت به من که تکه آهنی بیش نیستم می نگری ولی بگو ببینم مگر پدر بزرگت نمرد و من زنده ماندم. مگر پدرت نمرد و من زنده ماندم. آیا فکر نمی کنی که خودت هم خواهی مرد و من زنده می مانم. آیا هیچ فکر کرده ای که سر تا به پا ادعایی و خودت را صاحب و مالک من می دانی چون یک تکه ریمان قند به گلوی من بسته ای. خودت را مالک الرقاب موجودات می دانی و به علم و فضل و تجربه و قدرت خود می نازی و چه فکرها و حساب هایی با خود نمی کنی و آخوش می روی و من موجود دوپولی باقی می مانم.

اختیار از دستم رفت و با مشت کوبیدم روی میز که ساکت شو. جانم را به لب رساندی. در اتاق باز شد و زخم شمعدان به دست سراسیمه وارد شد که چه خبر است. چرا نیم شبی داد و فریاد راه انداخته ای خیال کردم دزد آمده است به اتاق خراب شده ات.

نمی دانستم چه جواب بدهم و از زور اوقات تلخی بنای ناسزاگویی را گذاشتم که زنیکه چرا آسوده ام نمی گذاری.

دلم می خواهد با خودم حرف بزنم. به کسی مربوط نیست خواهش مندم این دلسوزی ها را کنار بگذاری و بروی بخوابی پاشنه کش هم ساکت شده بود و کم کم خواب بر من غالب شد و به خواب رفتم. اما چه خوابی که پر بود از رؤیاهای وحشت انگیز. پاشنه کش به صورت کله کفچه مار درآمده بود و آن نخ قندمانند نیش تیزی از سوراخ دهانش بیرون آمده بود و می لرزید و می جنبید و سوت و صفیر می زد. از فرط هول و هراس از خواب پریدم و باز چراغ را روشن کردم درحالی که



صدای هن و هن نفسم بلند بود دیدم پاشنه کش بی حرکت و بی صدا همان در جای خودش افتاده است و نوک ریسمان قند هم از سوراخش بیرون افتاده است. برداشتم بردم به همان میخ معهود دم در آویزان کردم و دوباره به تختخواب رفتم و این دفعه درست و حسابی پنج ساعت تمام یک تخت خوابیدم.

فردای آن روز با همان پاشنه کش کفش‌هایم را پوشیدم و پی کار خود رفتم ولی جرأت نکردم قضیه را با احدی در میان بگذارم. یقین داشتم به ریشم می‌خندند و می‌گویند اول ما خلق اللّٰهت کروی شده و در دالان جنون وارد شده‌ای.

عصر وقتی به منزل برگشتم اول کاری که کردم به سراغ پاشنه کش رفتم. به میخ آویزان بود و چنان قیافه حق به جانبی داشت که محال بود تصور کرد که قابل آن کارها و آن حرف‌ها و آن تذکرات زهراگین است. کم‌کم موقع شام خوردن رسید جای تو خالی شام صحیحی صرف شد و برای خواب به همین اتاق آمدم.

پاشنه کش به جای خود آویزان بود و سعی کردم نگاهش نکنم که مبادا باز گرفتار خواب‌های پریشان بشوم. ولی هنوز خواب به چشم نیامده بود که صدای جیرجیر یارو و باز از روی میز بلند گردید خیلی تعجب کردم و چراغ را روشن کردم و دیدم بله. خودش است. وسط میز افتاده و باز بنای شیرین‌زبانی را گذاشته است. یعنی چه چطور خودش را به اینجا رسانده است. تعجب بر تعجب افزود منی که به دعا و اوراد اعتقادی ندارم. بی اختیار به خواندن آیت الکرسی مشغول شدم. به دور خودم فوت می‌کردم. ورد فالله خیر حافظا گرفته بودم و این بی چشم و رو هم

همان طور ور می زد. آخر سر من ساکت شدم او به وراجی خود ادامه داد. درست و واضح حرف هایش را می شنیدم و می فهمیدم. می گفت دیشب صحبتمان به پایان نرسید. خانم سر رسید و صحبتمان قطع شد. بله. صحبت در این بود که شماها رفتنی هستید و من ماندنی. شما می روید و می پوسید و فراموش می شوید و من باقی می مانم.

من اگر بی مبالائی شما آدمیزادها نبود می توانستم از جنس خودم پاشنه کش هایی به شما نشان بدهم که از اهرام مصر و خرابه های تخت جمشید قدیمی تر باشد. شما خودتان مرگ را جداشدن روح از بدن می دانید و چون معتقدید که ما روح نداریم پس باید تصدیق کنید که مرگ برای ما از محالات است و ما هرگز نمی میریم. همین طور هم هست. من پاشنه کش حقیری بیش نیستم ولی مانند کوه الوند و دب اکبر و دریای قلزم جاودانی هستم. هرچند هیچ چیز جاودانی نیست. درست فکر کن بین حق دارم یا نه. امروز اثری از مقبره زردتشت و ازگور اردوان اشکانی که برق شمشیرش پشت امپراتوری های روم را می لرزاند باقی نمانده است. و تو هم مانند پدر و پدر بزرگت می روی و من پاشنه کش ناچیز باقی می مانم. چنار امامزاده صالح تجریش با آن همه عظمت و جلال ترک برداشت و ترکید و از میان خواهد رفت. ایوان مدائن را خوب می دانی به چه صورت درآمد است. به شکل فکی درآمد که دندان هایش افتاده و نصف استخوانش پوسیده باشد. منار جم جم اصفهان که اهمیتش در نظر اصفهانیان از کوه ابوقبیس و برج بابل و حتی از کهکشان فلکی بیشتر است آنقدر جنبیده که ساق ها و پاهایش سست و لرزان گردیده و چیزی نمانده که سرنگون و با خاک یکسان گردد.

برج قابوس ابن بابویه هم همین سرنوشت را دارد. اما یک پاشنه کش ممکن است هزاران سال بماند و خم به ابرویش نیاید و ز باد و ز باران نیابد گزند. شنیده‌ام (و در این عمر درازم چه چیزها که شنیده‌ام). فرانسوی‌ها در آن طرف دنیا مجلسی دارند به اسم «آکادمی» که چهل عضو دارد و آنها را «جاودان» می‌خوانند. الان چند عمر از عمرش می‌گذرد. آیا کدامشان زنده مانده‌اند.

مرده‌اند و می‌میرند و خواهند مرد. شاهنشاهان بزرگ همین کشور شما که اسمش ایران است ده‌هزار تن پاسبان سلطنتی نیزه به دست داشته‌اند که آنها را هم «جاودان» می‌خواندند. اگر توانستی یک مثقال از خاک یک نفر از آنها را کف دست من بگذاری راه گنج قارون را به تو نشان خواهم داد.

همه رفته‌اند و اثری از آنها باقی نمانده است. چنین بوده و چنین هست و چنین خواهد بود. اما من و امثال من بی‌زبان و بی‌شعور و لاجانی که چند مثقالی مس یا برنج و یا آهن و گاهی هم نقره بیش نیستیم به تو قول می‌دهم که اگر ما را به عمد و دستی نابود کنند الی‌الابد باقی خواهیم ماند مگر آنکه از زور استعمال ساییده بشویم و آن نیز باز هزاران سال طول می‌کشد.

حرف‌هایش حسابی بود و جوابی نداشت. به قول اصفهانی‌ها داشتم کاس می‌شدم و باز بلا اختیار فریادم بلند شد. شاید بدانی که این منزل ما قدیمی است و عقرب زیاد دارد. کلفت‌مان سکینه شیشه‌دوای عقرب به دست وارد شد که خدای نخواستہ مگر عقرب شما رازده است. هرچه به دهانم آمد به نافش بستم و گفتم این فضولی‌ها به تو نیامده، برو کپه

مرگت را بگذار. عقرب تویی که در این نصف‌شبی نمی‌گذاری مردم بخوابند...

حالا سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد ولی هرچندی یک بار باز شب که می‌شود این پاشنه‌کش بی‌چشم و رو با آن قد و قامت انچوچکی خواب را بر من حرام می‌کند و گاهی چنان کارد به‌استخوانم می‌رسد که دلم می‌خواهد به‌ضرب چکش و تبر ریز و خرد و خمیرش کنم و بریزم تو چاله‌مبال ولی از تو چه پنهان دلم گواهی نمی‌دهد و مانند پیرزن‌های خرافاتی می‌ترسم بلایی به‌سرم بیاید. بدتر از همه می‌بینم حرف‌هایش هم کاملاً درست است و به‌قدری مرا در نظر خودم خوار و خفیف کرده که به‌قول گنجشک‌های امساله «کومپلکس» پیدا کرده‌ام و دست و دلم سد شده به‌کاری نمی‌رود.

الان درست چهار سال و شش ماه و هفت روز است که گرفتار این عذاب الیم شده‌ام. آب شیرین از گلویم پایین نمی‌رود. مدام صدای زیر این پاشنه‌کش لعنتی مانند تار ابریشمی که از سوراخ سوزن بیرون بجهد در گوشم زنگ می‌زند و این حرف‌هایی را که به‌راستی بی‌جواب است مثل گرز آهنین بر کله‌ام می‌کوبد. خیلی دست و پا کرده‌ام که از چنگش خلاصی بیابم ولی فکرش مدام روز و شب سایه به‌سایه به‌دنبالم روان است و دست از سرم برنمی‌دارد.

خوشمزه است که ضمناً بش‌انس گرفته‌ام و از حرف‌هایش کم‌کم خوشم می‌آید و تریاکی تعبیراتش شده‌ام ولی از طرف دیگر خودم ملتفتم که دارم کم‌کم مثل برف آب می‌شوم. همه می‌پرسند چرا روز به‌روز لاغرتر و ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شوی. همین پریروز رفیقمان

معاون اداره کل گمرکات که مدتی بود مرا ندیده بود تا چشمش از دور در کوچه به من افتاد هراسان پرسید فلانی مگر خدای نکرده مریضی. مثل تب لازمی‌ها زرد و نزار شده‌ای. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم و مثل خر در گل و امانده بودم و با حال تعجب دور شدم. دوستان و همقطارها هر روز می‌پرسند چرا مثل دوک لاغر شده‌ای. آن‌گردن کلفت که تبر نمی‌انداخت کجا رفت. چرا این طور سوت و کور و ساکت شده‌ای. تو خوشگذران و مردحالی بودی. اهل شوخی و مزاح بودی. می‌گفتی و می‌خندیدی و می‌خنداندی. متلک‌ها و لغزهای آبدار تو دهان به دهان دور شهر می‌چرخید و به عنوان تحفه و سوغات دست به دست به ایالات و ولایات می‌رفت. چرا ماتم گرفته‌ای گل سرسبد تمام مجالس بودی. حالا مردم گریز و گوشه‌نشین شده‌ای و حقیقتش این است که خون خونم را می‌خورد و پدرم درآمده است و راه و چاره‌ای نمی‌یابم و نمی‌دانم سرانجام کارم با این پاشنه کش به کجا خواهد کشید.

مثل موشی که به قالب پنیر رسیده باشد دارد جانم را ذره ذره می‌جود و قورت می‌دهد و خوب می‌داند که چه بلایی به سرم آورده و دارد شیرۀ عمرم را می‌مکد و تکلیفم را باش نمی‌داند چیست. حالا فهمیدی که مسأله از چه قرار است آیا راه حلی به عقلمت می‌رسد که مرا از چنگ این کابوس باورنکردنی و بی‌سابقه خلاص نمایی.



اینجا بیانات «یار دیرینه» به پایان رسید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و دلم به حالش سوخت. دست دراز کردم و پاشنه کش را از وسط میز برداشته در جیب نهادم و گفتم رفیق از تو چه پنهان من هم به دروس

حکمت و عبرت این زیان‌دراز محتاجم. در عالم رفاقت بگذار من هم محروم نمانده باشم و سبب خیر شده باشی.

بنای آری و نه و چون و چرا گذاشت. به خرجم نرفت. کار به خطاب و عتاب رسید محل نگذاشتم. خواست به زور از جیبم به در آورد. گفتم آن روزی که زورت به من می‌رسید زهر این پاشنه کش را نجشیده بودی. امروز از تو قلچماق ترم.

مثال آدمی که قهر کرده باشد در فکر عمیقی فرو رفت و گردنش خم گردید و مرا فراموش کرد. من هم بدون خدا حافظی پاشنه کش در جیب از اتاق و خانه بیرون رفتم و در پیچ اول خیابان به اولین چاله‌ای که امثال آن در خاک ما ماشاءالله کم نیست رسیدم پاشنه کش را از جیب درآورده چنان با شدت در چاله انداختم که گفتمی مارگرزه زهرآگین و دژمی است و تفی هم به خشم و غیظ تثارش کردم و حالا برو مزه جاودان بودن را بچش...



## نیکوکاری

«از گدا چه یک نان بستانی و  
چه یک نان به او بدهی»  
(ضرب‌المثل شیرازی)

### (قسمت اول)

امروز درست نهر روز است که در محله فیشراآباد ولوله افتاده است. چه خبر است. خانم مدیرکل، تاج‌الملوک خانم، خیال دارد به سراغ فقیر و فقرای جنوب شهر برود. می‌خواهد نیکوکاری کند. تمام ساکنین محل و دروهمسایه و حتی دکاندارها و کور و کچل‌های گذر خبردار شده‌اند و خبر را مانند گلوله فوتبال از این سو بدانسو می‌اندازند. بقال به چقال می‌گوید لابد شنیده‌ای که خانم مدیرکل به پایین شهر می‌رود. قصاب سخن را قاپیده می‌گوید نوکرشان آمده بود که خانم سپرده‌اند گروشتی که می‌دهی برای مردم جنوب شهر است، باید پوست و استخوانش کمتر باشد. سبزی فروش به نانوا می‌گوید امروز یکجا بیست



و پنج تومان بادنجان به منزل مدیرکل فرستادم. می خواهند نیکوکاری کنند و خانم مدیرکل با دست خودش بادنجانها را پوست می کند. کلفت خانه‌ای که در بغل خانه مدیرکل واقع است به کلفت دیگری که فرش‌ها را برای گردگیری بیرون آورده است می گوید زهرا لابد شنیده‌ای که خانم مدیرکل خیال نیکوکاری دارد و محشرخری راه انداخته‌اند که آن سرش پیدا نیست. زهرا جواب داد که خدا می داند باز چه نیم کاسه‌ای زیر کاسه‌شان است. از این زن هرچه بگویی برمی آید. مگر شنیده‌ای که می گویند چون تمام بچه‌هایش دخترند نذر کرده که اگر پسر گیرش بیاید یک بچه سرراهی بردارد اما خانم فراموش کرده که سرپیری و معرکه گیری دیگر معنایی ندارد.

زن گدایی که در پای دیوار کوچه و آلمیده و صدای آه و تاله‌اش دل آینده و رونده را کیاب می کند در میان صحبت زهرا و عذرا دویده می گوید چرا گناه مردم را می شوئید. خیلی هم خانم خوبی است. خدا سایه‌اش را از سر ما گدا و گرسنه‌ها کم نکند نمی شود که از اینجارد بشود و صدقه و خیراتی کف دست عاجزی من نگذارد.

آزان سر چهارراه هم خبردار شده و درحالی که میان محشر اتومبیل‌های سرسام‌زده گیر کرده و... گیجه گرفته است همین که از قضا چشمش به شوفور مدیرکل می افتد بدون آنکه نگاه تحکم آمیزش را از چپ و راست برگرداند با صدای کشدار می پرسد صادق خان می گویند خانم بزرگ می خواهد به جنوب شهر برود. این دیگر چه بامبولی است و چه دسته گلی می خواهد به آب بدهد.

صادق خان دهان باز می کند که جواب بدهد ولی هنوز کلمه

«نیکوکاری» از دهانش بیرون نجسته که صدای بوق ماشین هیولایی که مثل برق از پهلویش می‌گذرد صدایش را خاموش می‌سازد.

ننه حاجیه رختشوی محله معتقد است خانم مدیر کل نذر کرده است که اگر یکی از دخترهایش به شوهر برود شکم یک خانوار از مردم جنوب شهر را سیر کند و چون خواستگار خوبی برای دختر دومش پیدا شده است نمی‌خواهد زیر نذرش زده باشد.

اما مرکز عمدهٔ پخش اخبار آرایشگاه‌های زنانهٔ محله است. خانم پیری که در مقابل آینهٔ قدی آرایشگاه نشسته و دو ساعت تمام است که به خودش ور می‌رود و مدام دستور می‌دهد و می‌خواهد به زور روژ و روغن و پودر و کرم دستبردهای زمان یعنی چاله و چوله‌های صورتش را پر کند و در شصت سالگی طراوت و طنازی دختران بیست‌ساله را پیدا کند به دختر کارگری که دارد موهایش را شانه می‌زند می‌گوید لابد شنیده‌ای که زن مدیر کل تدارک می‌بیند که به جنوب شهر برود. خدا می‌داند باز چه حقه‌ای می‌خواهد سوار کند. آرایشگر ابروهای دم‌موشی خود را بالا انداخته با صدای لاغر و نازکی که گویی از سوراخی به تنگی سوراخ موش بیرون می‌آید می‌گوید والله می‌گویند برای نیکوکاری است. خانم با لبخند شتری که دندان‌های طلائی‌اش را بیرون می‌اندازد می‌گوید آهان، به جان خودش، نیکوکاری سرش را بخورد، اگر راست می‌گوید جلو دخترهای دردویش را بگیرد که جوان‌های مردم را از راه به درنبرند و مردم را سر و کیسه نکنند. خانم جوانی که در طرف چپ نشسته و «بیگودی» بسیاری در لابلای سر و گیشش مئغول بندبازی بودند به صدا درآمده می‌گوید خانم، بی ادبی است میان حرف دیگران فضولی کردن ولی من

تاج الملوک خانم مدیر کل را سال‌هاست از نزدیک می‌شناسیم و بینی و بین‌الله باید بگوییم که خانم مرتب و خوش‌قلبی است و هرچه در حقش می‌گویند حرف مفت است. لا اقل یک قسمت بزرگش....

خانم سال‌خوردهٔ جوان‌نما نمی‌گذارد حرفش را به‌آخر رساند و با اوقات تلخی می‌گوید پس چرا در این سن و سال هر هفته شب‌های چهارشنبه مجلس پذیرایی راه می‌اندازد و به‌اسم بازی بریج و پوکر هزار هرزگی می‌کنند و خانم با یک من شکم چاچا می‌رقصد و لنگ‌هایش را به‌هوا می‌اندازد.

– ای خانم، اینکه دیگر عیب نیست. مگر دل ندارد. اما در عوض هر شب جمعه روزه‌خوان می‌آید روزه می‌خواند و باید دید همین آدم چطور اشک می‌ریزد و به‌سر و سینه می‌زند.

– هزاری اشک بریزد به‌قدر صد یک آن همه ویسکی و ودکا و عرق و شرابی که در هر مجلس شب‌نشینی زهرمار می‌کند و عالم و آدم خبردارند نمی‌شود. اصلاً شیوه‌ای است و کارش خراب است.

– وای خانم، امروز کیست که ویسکی و ودکا نخورد اما من به‌شما قول می‌دهم که هرگز نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شود.

آخر این هم نماز و روزه شد که به‌جای بانگ مؤذن آدم به‌صدای آواز رادیو و گرامافون نماز بخواند.

– وای خاک بر سرم، خانم، امروز هر خانوادهٔ روشنفکری رادیو دارد. اینکه گناه نشد. باد چه کار دارد به‌شقیقه. مگر نگفته‌اند که هر چیزی به‌جای خویش نیکوست. محرم که می‌رسد یک ماه تمام خود و کسانش و حتی نوکر و کلفتش همه سیاه می‌پوشند و احدی دیگر رنگ عرق و

شراب نمی‌بیند.

— ای بابا، مگر ندیده‌اید که همین خانم محترم هر وقت از خانه بیرون می‌آید مثل بازار شام و شتر قربانی آنقدر زنگ و زنگوله به خودش آویزان می‌کند که به شتر ببندند به زانو درمی‌آید.

در اینجا خانم بلندقد بسیار موقری که صاحب آرایشگاه است به صدا درآمده می‌گوید از خانم‌های محترم خواهشمندم صحبت‌های سیاسی را در اینجا موقوف بدارند. من باید نان بخورم و نمی‌خواهم در دکانم را تخته‌کنند...

گدای قوزی عاجزی که عادت دارد هفته‌ای سه روز پشت منزل مدیرکل کنار کوچه نشسته‌گدایی کند و مردم در حقش می‌گویند که قوزش قلابی است از وقتی که شنیده خانم مدیرکل برای نیکوکاری می‌خواهد به سراغ پایین شهر برود فریادش بلند است که من اینجا روی پاشنه در خانه‌شان دارم از گرسنگی می‌میرم و صدای قارقار شکمم به آسمان می‌رسد و اینها می‌خواهند با دهل و نقاره و بوق و کرنا دیگ‌های پلو و چلو را از این سر شهر به آن سر شهر ببرند. خدا رحم که بشان<sup>۱</sup> نداده هیچی،<sup>۲</sup> فهم هم نداده است...

عاقبت روزی رسید که خانم مدیرکل، تاج‌الملوک خانم، به جنوب شهر می‌رود. «نیکوکاری» ورد زبان کوچک و بزرگ شده است و تمام اهل محله خبردار شده‌اند و مثل روز عاشورا که تمام چشم‌ها و حواس منتظر دسته و علم و کتلند، مردم فیشرآباد بیرون ریخته چشم به راه لحظه‌ای

۱. به آنها، به ایشان.

۲. هیچ چیز، اهمیتی ندارد.

هستند که آن اتومبیل کذایی که اهل محله اسمش را «از کجا آوردی» گذاشته‌اند از گاراژ بیرون بیاید و خانم مدیر با آن جثه و آن فیس و افاده معهود در میان ملتزمین رکاب و با دم و دستگاه و آهن و تلمب هرچه تمام‌تر از خانه بیرون بیاید.

علاوه بر دو دیگ بزرگ و یک دیگ برو چندین قابلمه کوچک و بزرگ و چند دوری و بادیه مسین و بدل چینی، یک سفره پر از نان‌های جور به جور از سنگک و تافتون و ساجی و بربری تازه و بیات و دو سبد سیب و خیار و گردو و باسلوق ملایر یک چمدان هم پر است از لباس‌های نیم‌دار و نیم‌تنه و شلوار امریکایی و پیراهن چلووار و شلوارهای پارچه کازرونی که خود خانم و خواهرشان دو روز تمام به زور یک سلسله چانه‌زدنی که صبر و حوصله ایوب لازم داشته است به شخصه از بازار سمسارها خریده‌اند و همه را در صندوق در پشت اتومبیل چپانده‌اند و حالا دیگر ساعتی است که باید خود خانم تشریف بیاورند و سوار بشوند.

صدها نفر آدم از زن و مرد و بچه‌های بیکار و تخس و لیچار یاف دور و بر ماشین را گرفته‌اند. حرف‌های خوب و بد و زشت و زیبا و متلک‌های آب نکشیده و حتی مضامین و کنایه‌های نیش‌دار صریح و بد و بیراه زیاد به گوش می‌رسد. زن سیه‌چرده حیز‌نگاهی که چادر نمازش را تا روی بینی آورده و چشم‌های گیرنده و هارش را بیرون انداخته است با لهجه طهرانی تمام عیار می‌گوید خوب دیگر، مگر همین که زن مدیر کل شد نباید دل داشته باشد. دلش می‌شنگد و این طرف شهر را دیده حالا می‌خواهد مزه آن طرف شهر را هم بچشد. حلالش باشد، خدا قوتش بدهد و به آرزویش

برساند. مرد خپله ریش توپی چماق به دستی با صدایی که آواز طوفان را به خاطر می آورد می خندد (و چه خنده مکروهی) و می گوید خوب دیگر، مال دزدی زکوة هم دارد. مرد زردنبو و لاغر دیگری که بی شباهت به نی قلیان نیست و مدام تسبیح می گرداند تصدیق کنان می گوید به، صدتا از اینها به پای دخل یک روز شوهرش نمی رسد، از من بپرسید. مردک دیگری یک لا قبا و سینه چاک که مندیله مانند چرکین و ناشسته ای بر سر دارد سرفه کنان می گوید آخر مسلمانان، غیبت معصیت است. خدا پدر کسی را بیامرزد که یک صلوات بلند ختم کند...

در خانه مدیر کل باز شد و نوکرهای وظیفه شناس رجاله و تماشاچیان را پس و پیش کردند و سر قافله پدیدار گردید. خانم تاج الملوک بودند و خواهر بیوه و سه رأس دختر و صغراسلطان کلفت همه کاره و صادق خان شوفور. به هر زور و زجری بود همه در اتومبیل طپیدند و شوفور درحالی که به مردم بیکار و بی چشم و رو بدگویی و نفرین می کرد ماشین را به راه انداخت.

از جلو دکان های تنگ و تاریک بسیاری گذشتند که تمام سرمایه شان رویهمرفته به قدر پول اتومبیل آقای مدیر کل نمی شد. قهوه خانه های محقر ولی پاک و پاکیزه گرامافون های شیپوری را کوک کرده بودند و صداهای نتراشیده و نخراشیده ای بلند بود که «مرغ سحر ناله سرکن» ولی افسوس که هر دقیقه سوزن در شیار گیر می کرد و ماشین به خرخر می افتاد.

الغرض پس از عبور از مبلغی گذرها و بازارچه ها و کوچه و پس کوچه های چم اندر قیچی با آن اسامی عجیب و خنده دار در حوالی

گود زنیورک خانه به کوچه‌هایی رسیدند که دیگر اتومبیل از آنجا با هزار زحمت و زور و زجر می‌گذشت. و اکنون رسیده‌اند در جنوب شهر به کوچه‌ای که صغری سلطان که خود بچه آنجاست نشان می‌دهد و باید وارد آن بشوند.

ماشین وارد نمی‌شود، ماشین بزرگ است و پهن و دراز و کوچه تنگ و کج و کوله و تا بخواهی ناهموار و پر نشیب و فراز. لقمه کلانی است به بزرگی سرگربه که بخواهند در حلقوم کودکی قنذاقی بچپانند. اوقات تاج الملوک خانم سخت تلخ شده است و یکریز به زمین و زمان و خودی و بیگانه فحش‌های رکیک می‌دهد. بیچاره شوفور به کلی مستأصل و بیچاره مانده است و نمی‌داند چه خاکی بر سر نماید. در زیر رگبار دشنام‌ها و کلفت‌های خانم گیر افتاده و راه و چاره‌ای نمی‌یابد. هرچه دنده عوض می‌کند و پس می‌رود و جلو می‌آید به جایی نمی‌رسد و خانم هم یکباره آن رویش بالا آمده است و خانمی و زن مدیرکل بودن را یک‌سره فراموش کرده است و حرف‌هایی از دهانش بیرون می‌ریزد که درست رایحه همان قسمت‌های پایین شهر و پاقاپوق و سر قبراقا و کوره‌پزخانه را دارد. بیچاره صادق‌خان تا صدایش درمی‌آید خطاب و عتاب خانم صدایش را می‌برد و می‌گوید از بس خری، از بس الاغی، تو را باید به‌آخور بست. مردکه تو که می‌دانستی ما به کجا می‌رویم چرا ماشین کوچکه را راه نینداختی. اصلاً شما بی سوادهای احمق همان بهتر است که از گرسنگی بمیرید. خاک بر سرتان که هرگز آدم نخواهید شد. خیریت درمان‌پذیر نیست. خربه دنیا آمده‌اید و خراز دنیا خواهید رفت - تا چشمتان چهارتا بشود...



شوفور جرأت جواب دادن ندارد. خود را در میان مردم خوار و خفیف و خاک بر سر می بیند و می سوزد و می سازد و می شنود و طاقت می آورد و در دل می گوید چه جوابی به این سلیطه بدهم. خدا جوابش را بدهد، مادر مرده تمام فوت و فن شوفوری را به کار می زند و ماشین داخل کوچه نمی شود. عرق می ریزد و با آستین و دامن پاک می کند و ماشین به جلو نمی رود.

زن از باب هم به کلی از کوره در رفته است و در تنگنای اتومبیل نفسش تنگی می کند و از فرط ازدحام مردم جرأت پیاده شدن ندارد و دق دل را با دادن فحش و دشنام خالی می کند. بی محابا و بی رودریاستی پدر و مادر شوفور و هرچه شوفور است می جنباند و کم کم کس و کارش را هم که با او در اتومبیل بیچاره شده اند مورد عنایت مخصوص قرار داده آنها را هم از بد و بیراه بی نصیب نمی گذارد. عاقبت لحظه ای فرا رسید که حوصله شوفور سر رفت و طاقتش طاق شد و دندان روی جگر گذاشته با لحنی پر خاش آمیز گفت آخر خانم، شما که نفرموده بودید به کدام کوچه و کدام خانه و به کدام گور سیاه می خواهید تشریف ببرید که من حساب کار خودم را بکنم. کف دستم را که بو نکرده بودم. من اگر کلاهم به این طرف ها بیفتد بر پدرم لعنت اگر عقبش بروم.

سخنان شوفور روغنی بود که بر آتش غضب خانم بریزند. فریادش بلند شد که از بس خری، از بس بی شعوری، زمین و زمان و جن و انس می دانند که من برای نیکوکاری می روم و کوچه های این قسمت این شهر خراب شده تنگ و باریک است و جناب عالی نمی دانستند. الحق که توسری می خواهی. خدا به دراز گوش عقل داده و به شما جماعت نداده



است. خدا خودش خر را دید و شاخش نداد. خدا می‌داند اگر عقل درستی داشتید چه آتشی روشن می‌کردید، د یا الله، جان بکن...  
مردم بیکاره جمع شدند و از سر و دوش همدیگر بالا می‌روند و می‌خندند و مسخرگی می‌کنند و لغز می‌گویند. شو فور دست و پایش را یکباره گم کرده است و رنگش پریده و عرق از سر و صورتش روان است و از مردم خجالت می‌کشد و خانم هم دست بردار نیست و مثل باران فحش می‌دهد.

پوران دختر دوم مدیر کل که به تازگی از سفر فرنگستان برگشته و روشنفکر از آب درآمد است و طرفدار حقوق زنان و مردم خرده‌پا و طبقات پایین است و در جانبداری از دموکراسی و حمایت بیچارگان کار را به جایی رسانیده که سگ و گربه را هم کتک نمی‌زند و به نوکر و خدمتکار «شما» خطاب می‌کند به طرفداری از شو فور به عدا در آمد که آخر ماما جان تقصیر او که نیست. ماشین پهن است و کوچه باریک. این کوچه‌ها برای این چنین ماشین‌هایی ساخته نشده است...

خانم مدیر کل مثل ببر تیرخورده به دخترش حمله کرد و گفت تو دیگر درش را بگذار. اگر همه می‌گویند پنیرتو سرت را به سنگ خلا بزن و بگیر بمیر. مگر کسی از تو پرسیده است که ابولی خرت بچند. این فضولی‌ها به تو نیامده. دختر بی‌چشم و رو حالا دیگر برای من مادموازل پارسی شده و احترام پدر و مادر را بلعیده و قورت داده است. از وقتی اسم خواستگار به گوشش رسیده یک‌و‌جیب زبان پیدا کرده و شمر جلو دارش نیست. بزرگ و کوچک را نمی‌شناسد و حیا و ادب را خورده و یک آب هم به رویش. سرکار مادموازل سرتان به جیبم. اگر راضی نیستید ممکن

است همین جا پیاده بشوید و بروید لادست پدر قرمساقان...  
 بالاخره خواهر خانم میانجیگری کرد و به میان افتاد و گفت  
 خواهرجان چرا اوقات عزیزت را تلخ می کنی. به اینهاش نمی ارزد. شوفور  
 هم تقصیری ندارد. این بنده خدا را خدا خودش تو سرش زده است.  
 بگذار کارش را بکند تا هفت تا صلوات فرستاده ای ماشین به راه خواهد  
 افتاد. آنگاه خطاب به دختر خواهر: «پوران» حالا موقع این حرفها  
 نیست. مگر دیوانه شده ای که میان کوچه کلاس نوع پرستی راه  
 انداخته ای. هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد. برو دست مادرت را  
 ببوس و معذرت بخواه تا او هم روی ماهت را ببوسد و غیظش بنشیند.  
 اما مگر خانم بزرگ ول کن معامله است. مانند قلیان که اسمش را دالان  
 دراز ملاحظه کرده اند و مدام قر می زنند و ابداً حاضر نیست جثه  
 تنومندش را بجنابند و از ماشین پیاده شود. می گوید گور پدر مردم هم  
 کرده. حالا یقینم شد که اینها اصلاً ما را گول می زنند و کلاه سر ما و سر  
 فلک می گذارند و ننه من غریبم و من گرسنه ام درآورده اند در صورتی که  
 کار و بارشان از من و شما خیلی هم بهتر است. من نادان را بگو که  
 به ریمان آنها به چاه افتاده ام. خودشان را به موش مردگی می زنند و  
 پول های نقره و طلا را لای پنبه لحاف قایم می کنند. سر و صورتشان را  
 نگاه کن، سرخ و سفید به ریش ما می خندند و ما را دست انداخته اند.  
 گور پدرشان - کاش نیامده بودم. تقصیر این صغرای ذلیل شده است که ما  
 را مثل بوزینه بازی می دهد. حالا دیگر پشت دستم را داغ می کنم که  
 من بعد از این غلطها نکنم. از بس گفتند و تکرار کردند به تله افتادم اما  
 روباه دو بار به یک تله نمی افتد. برای هفت پشتم کافی است...

اما این قرزدها بی حاصل بود و سرانجام خانم مجبور شد پیاده بشود. همه پیاده شدند و سرکار تاج الملوک خانم تنه چاق و جا پرکن را مانند جوال خمیر ترش از درچه اتومبیل بیرون انداخت. چیزی نممانده بود کلاه تازه خریده اش از سرش بیفتد. کیفش در اتومبیل مانده است و باز کلافه به دستش افتاده و بنای داد و بیداد و تشر و بدزبانی را گذاشته است که وای خاک بر سرم. کیفم کو. کجا مانده است. لابد همین تماشاچی های لچاره زده اند. پولم به جهنم دسته کلیدم چه می شود. قوطی سرخاب طلا یادگار مادرم است. وای خدا مرگم بدهد. کیفم را کی دزدید. این پدر سوخته های سینه چاک بی پدر و مادر دزدیده اند. پدرشان را آتش می زنم. مگر می گذارم.

شوفور به صدا درآمد که خانم این همه بی طاقتی برای چه. کیف تو ماشین مانده است. نترسید. جای دوری نرفته است.

— پس چرا بر نمی داری به من بدهی. د زود برسان. ایستاده ای که این پاچه ورمالیده ها بردارند و دک شوند. راستی که شعورت از این سگ های بی صاحبی که آنها هم مثل جمعیت دم می جنبانند که شاید کسی استخوانی برایشان بیندازد کمتر است. حیف نان گندم که شما جماعت می خورید...

حالا همه پیاده شده اند و خانم بزرگ آن کلاه مامانی را طوری پس و پیش کرده و کج گذاشته اند که مبادا زلف و «کوافور» شان به هم بخورد و کیف را هم سفت و محکم زیر بغل چسبانده اند و قافله سالار کاروان نیکوکاری شده جلو افتاده اند. ایشان از جلو و دیگران به دنبالش با آن کفش های پاشنه سنجاقی در آن کوچه باریک که سنگفرشش گله به گله

به کلی صدسال است از میان رفته و گل و لای و هزار نوع آشغال جایش را پر کرده است به راه افتاده‌اند و رجاله هم مانند زنبورهایی که در اطراف کندوی متحرکی در جنب و جو باشند دور و بر آنها را گرفته و با آنها همقدم شده‌اند و چه متلک‌ها که بارشان نمی‌کنند و چه مضمون‌هایی که برایشان کوک نمی‌کنند. محتاج به تذکر نیست که سگ‌های محله هم در میان قافله افتاده‌اند و بی‌سر و صدا بر سیاهی لشکر افزوده‌اند.

حرف‌های شنیدنی بسیار است. یکی می‌گوید عروس می‌آورند اما جهازش در ماشین مانده است. دیگری در جوابش می‌گوید عقلت کجا رفته، آمده‌اند شتر قربانی کنند. سومی جلو خنده را ول کرده می‌گوید قشون‌کشی است و آمده‌اند قلعه بگیرند و هکذا باب فعلل و تفعلل.

اگر عکاسی حاضر بود و فیلمی از آن خانم‌ها و از آن مردم برمی‌داشت تماشایی می‌شد. غوغایی برخاسته که از خصوصیات دنیای خودمان است و بیگانگان را در آن راه نیست و اگر بی‌ادبی نمی‌شد می‌گفتم محشر خر برپا گردیده بود.

در همان حیص و بیص باز ناگهان فریاد تاج‌الملوک خانم بلند شد که وای پس پالتوی پوست ویزونم کجا مانده است. خاک عالم به سرم. هیچ کس به فکر نیست. پس شما به چه درد می‌خورید - سیزده هزار تومان قیمتش است. صادق خان جانم، دستم به دامنتم. پالتوی ویزونم کجا مانده است. زانوهایم چنان می‌لرزد که دیگر قدم از قدم نمی‌توانم بردارم...

همراهان به استمالت خاطر خانم بزرگ برخاستند که جای دوری نرفته است. در ماشین مانده است. خاطرتان جمع باشد. چرا این همه بی‌تابی.

سنگین بود و خیال کردیم مایل نیستید که این کور و کچل‌ها ببینند. در ماشین کلید است و جای امنی است.

اما این حرف‌ها به خرج خانم نمی‌رود. پشتش را به دیوار داده و قدم از قدم بر نمی‌دارد می‌گوید جای امنی است چه معنی دارد. اینجا سلاح‌خانه است و پوست خر را با دندان‌شان می‌کنند و شما می‌گویید جای امن است. با دل آسوده سیزده هزار تومان ویزون را تو ماشین ول کرده‌اید و دنبال من افتاده‌اید. اینجا ایمان فلک رفته به باد. این مردم دزد و سز نسیم عیار را می‌دزدند. ماشین که سهل است قلعه فولادزره را آتش می‌زنند و ویزون عزیز مرا می‌برند. دزد بیاورید تا به چشم خود نبینم دست بر نمی‌دارم. این پالتویی است که آقای وزیر خودشان برایم از فرنگستان سوغات آورده‌اند و از جانم عزیزتر است. دزد بیاورید، می‌خواهم بپوشم تا همه ببینند. پس برای کی خوب است. دارندگی است و برزندگی. آنها ندارند تا چشمشان کور شود. من دارم و خدا را شکر می‌کنم و به همه نشان می‌دهم. تا بترکد چشم حسود و حسد...

پالتورا هم آوردند و انداختند به دوش خانم. صدایی از میان جمعیت بلند شد که جل‌الخالق، یک صلوات بلند ختم کنید.

خانم ماشاءالله پروار بود پروارتر شد. حالا با آن کفش‌های پاشنه سنجاقی و این تن چاق و این پالتوی سنگین و این سنگفرش راه‌رفتن کار آسانی نیست. قل‌قل خوران جلو می‌رود و جلو رفتن کاروان «نیکوکاری» واقعاً تماشایی است. مثل این است که به روی طناب راه می‌روند. برعکس خانم بزرگ عموماً لاغرند و دراز و حاجی لک‌لک‌هایی را به خاطر می‌آورند که خار به پایشان رفته باشد.

تنها کسی که مثل بچه آدم کفش حسابی به پا دارد همان صغراسلطان است. اوست که خانه‌ای را که مقصد کاروان نیکویی است می‌شناسد و با آنها آشنایی دارد و آنها را معرفی و توصیه کرده است و اوست که اکنون دلیل و راهنمای جماعت است و راه و چاه را می‌شناسد. بالاخره جلو خانه‌ای ایستاد و گفت همینجاست رسیدیم.

دری بود مثل در همه خانه‌های فقیرنشین. فرسوده و چرکین و گوشت و پوست ریخته و بی‌رنگ و بی‌رمق. چکش آن را یاکنده و برده بودند و یا خودکنده شده و افتاده و از میان رفته بود و لهذا باید با مشت به در کوبید تا کسی بیاید در را باز کند. صغراسلطان با مشت گره کرده به در کوبید. کسی جواب نداد. باز محکم تر کوبید. صدای زنی از درون خانه به گوش رسید که: کیه (کیست).

— بیا باز کن، میهمان است.

— میهمان سرش را بخورد. میهمان اینجا چه می‌کند. عوضی گرفته‌اید.

— نه عوضی نگرفته‌ایم، بیا باز کن تا ببینی. خدیجه، مگر صدای مرا

نمی‌شناسی. صغراسلطانم. بیا باز کن و اینقدر بی‌خود حرف نزن، خبر خوش آورده‌ام.

— صغراسلطان، تویی. قربان صدایت. وای خاک به سرم. باید ببخشی.

پی کفش‌هایم می‌گردم. الان می‌آیم.

### (قسمت دوم)

در باز شد و خانم‌ها وارد شدند. حیاط پله می خورد و خانم بزرگ به زحمت از پله‌ها پایین رفت. حیاط آجر فرش بود و بوی آب آلوده حوض در قضا پیچیده بود. بوی چاله‌ای که در جلو پلکان آشپزخانه ساخته شده بود بر بوهای دیگری که در این قبیل خانه‌ها به مشام می رسد می افزود. دو شاخه خطمی گردآلود و بی رنگ و بو که باید اسمش را گل گداها گذاشت با گردن کج و اندام لاغر تنها زینت خانه بود.

زنی که در را باز کرد خدیجه نام دارد. زنی است جوان ولی تا حدی پیرنما. بی حسن و جمال هم نیست ولی باید درست در خطش رفت تا ملتفت شد. حسن و جمال گلی را دارد که آب ندیده و گرد و غبار به رویش نشسته و از آب و تابش کاسته است. سبزه با نمکی است و گیس‌های پرپشت مشکی و بلندی دارد که محتاج آرایشگر است تا لطف و ثروتش آشکار گردد. لاغر اندام است و شلیته سفید صدف‌شسته‌ای که قسمتی از آن از زیر چادر نماز بیرون افتاده لنگ‌های درازش را درازتر از آنچه هست نمودار می سازد. ابروانی دارد نازک و کمانی و چنان

کامل العیار که گویی قلمزنهاى ماهر خطه اصفهان مینونشان با پرگار و نوک قلم مو و خون دل ساخته و پرداخته اند. چنین ابروانى وقتى خدیجه حرف مى زند بالا مى روند و پایین مى آیند و مختصر پیچی بر مى دارند که پیچ اشتیاق در دل هر زاهد غنچ شناسى مى اندازد. کار و زحمت و دردسر بچه داری و شوهرداری و مادر داری و خواهر داری رنگ و رویی برایش باقى نگذاشته است. آنچه در چهره اش دلربایی بیشتری دارد لب و دندانش است که از قضا اختصاص به بسیاری از زن های خودمانی دارد و هر عابدی را کافر مى سازد. دندان های خدیجه رشته ای است مروارید غلطان که در لعل نشانده باشند. اما از آن چشم های درشت و پژمرده و پر آتش هم غافل نباید بود. در زیر سایبان گرد آلود مژه لبریز است از مهر گیاه و عشق به زندگانی و علاقه مندی به جوانی و نشاطی که از بی خبری سرچشمه مى گیرد. اگر دماغ خدیجه یک نیم بند انگشت کوتاه تر و پیشانی اش هم یک نیم بند انگشت بلندتر بود و آن سالک بی پیر در زیر بنا گوش چپ گاهی از زیر طره زلف بیرون نمى افتاد هر آینه خدیجه زن خوشگل کامل عیاری به شمار مى آمد و جا داشت که انسان به تماشای زیبایى او بگوید فتبارک الله احسن الخالقین.

خودش مى داند و نمى داند که خوشگل است و اگر هم بداند درست نمى داند و معلوم است که قید به خود پرداختن را مدت ها است که یک سره زده است. گلی است وحشی که در بیابان خشک روئیده و از نعمت آب و باران و ژاله و طراوت بهاران نصیبی نگرفته و مزه لذت تماشای زیبایی سنج را نچشیده است. مى داند که شوهری دارد و شب ها در بستر تنها نمى خوابد و دو بچه و هزار جور کار خانه و صدنوع



دردسر خانه‌داری دارد و دنیایش همین شده است و مجال و فرصتی که بنشیند و فکر بکند برایش باقی نمی‌ماند و لهذا از حسرت و غبطه زیاد غصه و رنجی ندارد. خوش است که زنده است جوان است و تندرست است و شوهری دارد که از زیر سنگ هم باشد بی‌آب و نان به‌خانه بر نمی‌گردد و بچه‌هایش هم بیمار و گرسنه نمی‌مانند و هرچند که فرصت دعا و نماز حسابی ندارد اما بدون آنکه حتی خودش نیز آگاه باشد در هر ساعت و هر دقیقه با تمام ذرات وجود و بدون آنکه هیچ لفظ و عبارتی لازم باشد شکر پروردگار کارساز و روزی‌رسان را بجا می‌آورد.

همین که چشم خدیجه به آن خانم‌های شیک و جیک و بوک متشخص افتاد یکه خورد. شتابزده لبه چادر نماز را به میان دو لب آورد و با دست چپ قسمت پایین صورت را تا زیر چشم‌ها پوشانید در حالی که با دست راست بچه خردسالی را در بغل داشت بیشتر به خود چسبانید. صفرا سلطان گفت وای خواهرجان چرا غریبی می‌کنی. این خانم که می‌بینی خانم و زن ارباب من است. خانم مدیرکل هستند. امروز به دیدن شما آمده‌اند. ایشان هم همشیره ایشان و این خانم‌های جوان دخترهای ایشانند. چون صحبت شما را خدمتشان کرده‌ام به دیدنتان آمده‌اند. مادرت کجاست. نکند اینجا نباشد. بی‌خبر آمدیم که اسباب زحمت نشده باشیم. چرا سیخ در وسط حیاط ایستاده‌ای و ماتت زده است. چرا خشکت زده است، چرا نمی‌جنبی. د زود در اتاق را باز کن تا تشریف بیاورند تو. مادرت کجاست...

خدیجه دهانش باز مانده و نمی‌تواند باور کند که خانم‌هایی به این جا سنگینی به سراغ او و مادرش آمده باشند. قدری جلوتر آمد و گفت

قدمشان بالای چشم. ما قابل نیستیم. کوچک‌نوازی کرده‌اند. ما کنیز ایشان هستیم. روی فرق سرمان جا دارند - وای بر من که امروز هنوز آب و جارو هم نکرده‌ام. رویم سیاه. مگر این بچه‌ها می‌گذارند. فرصت نمی‌دهند سرم را بخارانم. باید ببخشید. اسباب شرمندگی است. رویم سیاه. بروم مادرم را خبر کنم.

صغراسلطان جلو رفته بچه را از بغل خدیجه گرفت و بوسید و گفت خواهرت زینت کجاست. پیدایش نیست.

بچه غریبی می‌کرد و بنای زاری را گذاشت. مادرش دوباره او را بغل کرد و گفت مگر خبر ندارید. زینت مدت‌هاست ناخوش است و تب دارد و حالش هیچ خوب نیست و در اتاق افتاده است و از غصه او داریم دیوانه می‌شویم.

مادر خدیجه به صدای جمعیتی که عقب خانم‌ها آمده جلو در خانه ایستاده بودند خبردار شده سراسیمه فرا رسید. پیرزن کوتوله و درشت استخوانی است. او هم مانند دخترش کفش حسابی بپا ندارد و بی جوراب است ولی چارقدی تا بخواهی دراز بر سر بسته است و گیس حنابسته و سرخ‌رنگش که از زیر چارقد بیرون افتاده تو چشم می‌زند. به قدری تعارفی است که حد و حصر ندارد. وارد شده و نشده و پیش از آنکه سر از کار درآورده باشد و بفهمد مسأله از چه قرار است به محض اینکه چشمش به خانم‌ها افتاد بنای تعارف را گذاشت و حالا تعارف بکن و کی نکن. تا چشمش به صغراسلطان افتاد دیگران را فراموش کرد و انگار نه انگار که آنها هم وجود دارند غلطان غلطان خودش را به صغراسلطان رسانید و بنای ماچ و بوسه را گذاشت.

– وای صفراجان، خواهرجان تویی، قربان روی ماهت بروم. قربان محبتت بروم. به احوالپرسی ما آمده‌ای. خاک پایت را می‌بوسم. خیال می‌کردم رفته‌ای بالای شهر به سر و سامان رسیده‌ای و ما فقیر و فقرا را به کلی از یاد برده‌ای. خیال کرده بودم که ما را فراموش کرده‌ای و از مرگمان بیزاری. وای استغفرالله. زبانم لال...

صفراسلطان دوباره بنای معرفی را گذاشت و گفت:

– خواهرجان، تعارف بس است این خانم‌ها به دیدن شما آمده‌اند. این خانم، تاج‌الملوک خانم، خانم مدیر کل وزارتخانه هستند. می‌خواهند از نزدیک با شما آشنا بشوند.

– خدا عمرشان بدهد. ما را کجا می‌برند. مشرف، مزین. قدمتان روی چشم. گر خانه ما موقراً است و تاریک روی چشم روشن می‌نشانم، وای، چرا تو حیاط ایستاده‌اید. خدیجه مگر کوری. چرا در اتاق میهمانخانه را باز نمی‌کنی. بفرمایید تو. خجالت‌م ندهید. خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

خانم‌ها از چند پله بالا رفته وارد اتاق پذیرایی شدند. باید دانست که این خانه فقط سه اتاق داشت. دو اتاقش خیلی کوچک است. در یکی خدیجه می‌خوابد و شوهرش و در دیگری مادرش و دو بچه‌اش. اتاقی که اسمش را میهمانخانه گذاشته‌اند قدری بزرگتر و هوادارتر است. دو در به طرف حیاط دارد. فرشش قالی کهنه و نیم‌پوسیده است که از فرط استعمال گله به گله تار و پودش رفته و مانند استخوان مرده پوسیده‌ای

نخ نما شده است به طوری که گاهی کف اتاق نمایان است. کناره و سراندازی هم دیده می شود ولی فرش نیست که چنان خانم های محترمی بتوانند روی آن بنشینند. صندلی هم دیده نمی شود.

خانم بزرگ عرق به سر تا پایش نشسته بود و از گرما به نفس نفس افتاده بود پالتو را در آورده روی صندوقی که در کنار اتاق بود انداخت و خودش را هم انداخت روی صندوق. خواهر خانم روی یخدان دیگری که آن سمت اتاق بود نشست و دخترها و صغراسلطان همان طور ایستادند. اسباب و اثاث چنین اتاقی معلوم است و محتاج توصیف نیست. آئینه نیم قدی روی رف بخاری گذاشته بودند. که از وسط از بالا به پایین ارب ترک برداشته بود و از بس مگس ها به مرور شهود و سنوات در روی آن بیتوته و قیلوله کرده بودند مانند صورت آبله رویان پر از نقطه های سیاه شده بود. مگس ها با ورود میهمانان تازه وارد سراسیمه به پرواز آمده بودند و معلوم بود که مدت ها است که کسی در صدد آزار و اذیت آنها نبوده است. بوی آب حوض هم با میهمان ها وارد اتاق شده بود و بویی نبود که بتوان آن را دلنشین خواند.

آنچه در این اتاق بیش از همه چیز جلب توجه را می نمود بستر کهنه و آشفته ای بود که در همان نزدیکی در ورود انداخته بودند و دختر جوان لاغر و رنگ و رو پریده ای هیجده نوزده ساله، بی حال و بیمار با چشمان بسته در آن خوابیده بود و اصلاً گویا نفهمید که در اتاق باز شده و اشخاصی وارد اتاق شده اند. خواب یا بیدار از صدای ناله و نفسش معلوم بود که زنده است و جانی و نیم جانی دارد.

خدیجه بچه به بغل و مادرش هم وارد شده و در پای صندوق روی

زمین نشسته‌اند. خانم بزرگ از بالای صندوق بنای سخنرانی را گذاشت. گفت اساساً من و آقای مدیرکل علاقه زیادی به این قسمت شهر و اهل این محله و اصولاً به طبقه تهیدست داریم. آقای مدیرکل تا به حال برای کمک به این مردم و برای بهبود حال و روزگارشان از هیچ نوع کمک و همراهی مضایقه نکرده است و کمک به آنها را وظیفه ملی و مذهبی و آدمیت می‌شمارد...

مادر خدیجه باز بنای تعارف و دعا و ثنا را گذاشت و خانم مهلت نداد و فریاد برآورد که پس چرا خوراکی‌ها را نمی‌آورند. پس برای کی گذاشته‌اند. د زود بیاورید.

گفتند صادق خان رفته است بیاورد و گفت و شنود ادامه پیدا کرد. خانم بزرگ به بیمار اشاره کرد و پرسید «این دختر چش است»<sup>۱</sup> مادر خدیجه جواب داد «دختر دوم است»  
- پس چرا اینجا خوابانده‌اید.

- از اینجا صدایش آسان‌تر به گوش اهل خانه می‌رسد و چون چشمش هم حیاط و رفت و آمد را می‌بیند دلش کمتر تنگ می‌شود.  
- وای بمیرم، چه دختر خوش چشم و ابرویی است. به خواهرش رفته. چه مرضی دارد.

- کنیز شماست. دست شما را می‌بوسد. این تاسوعا که بیاید درست نوزده سالش می‌شود.

- چه ناخوشی دارد. بمیرم. رنگ رو برایش باقی نمانده است.

۱. چه چیزش است.

– وا دور از جان شما رو به دیوار می‌گویم می‌گویند تب لازم است. تو خیاط خانه، بالای خیابان اسلامبول، نزدیکی های سفارت کار می‌کرد. راه خیلی دور بود و باید پیاده برود و پیاده برگردد. هر روز ناهارش را با خودش می‌برد که همانجا بخورد. غذای شکم پرکن بود اما قوتی نداشت و اساساً بنیه‌اش هم از اول ضعیف بود. کم‌کم قوایش ته‌لیل<sup>۱</sup> رفت تا آنکه روزی دیگر افتاد که افتاد و دیگر نتوانست برخیزد. نذر و نیازی نمانده که نکرده باشم، امامزاده‌ای نیست که دخیل نبسته باشم و سقاخانه‌ای نمانده که شمع روشن نکرده باشم. نا در وجودش نمانده و همه داریم اینجا دیوانه می‌شویم.

– خدا شفاهش بدهد. مگر طیب ندارید.

– یک دفعه آمد و نسخه هم داد و دیگر پیدایش نشد.

– به جهنم. معلوم می‌شود پول بیشتری متوقع بوده. چرا به مریضخانه نمی‌برید.

– بردم می‌خواستند قبول نکنند. می‌گفتند خوب شدنی نیست و بایستی زودتر آورده باشید. اما آخر قبول کردند و من و خواهرش خوشحال بودیم و توانستیم نفسی بکشیم ولی طولی نکشید که گفتند باید از مریضخانه ببرید بیرون. هرچه اشک ریختم و دست به دامنشان شدم و دست و پایشان را بوسیدم به خرجشان نرفت. گفتند الا و بلا که باید از اینجا ببری. مقصودشان را خوب فهمیده بودیم. دلشان نمی‌خواست مریض آنجا تمام کند و از مریضخانه مرده بیرون بدهند.

۱. مقصود تحلیل است.

گفتم اگر مرا تکه تکه کنید بیرون نمی برم. اگر مردنی است چرا همین جا نمیرد. دختر مغز حرام نیست که مدام از این طرف بدان طرف بکشم - بدتر از همه همان روزها پدرش هم که بتأ بود زیر هوار رفت و با پای خردشده گوشه خانه افتاده بود و ناله اش به آسمان می رفت. خانم عزیز، ما مردمی هستیم گنجشک روزی. رزقمان روز به روز حواله می شود و اگر یک روز نرسد وای به حال ما. نان بده ما همین مرد بود، هرچه خاک اوست عمر شما باشد. نمی دانید که وقتی ما را گذاشت و رفت چه روزگاری پیدا کردیم ولی هر طور بود گذشت. ناشکری نمی کنم. آدم ناشکر بنده خدا نیست. یازده روز بعد جنازه اش را از خانه بیرون بردند و هنوز اشک ما خشک نشده بود که یک روز در خانه را زدند و دیدم آمبولانس جلو در خانه ایستاده است و تا آمدم به خود بجنبم دو نفر پرستار گردن کلفت مرد دخترم را پایین آوردند و آوردند تو خانه و وسط حیاط ایستاده بودند و می پرسیدند کجا بخوابانیم. هرچه خدا و پیغمبر و دوازده امام و چهارده معصوم و پنج تن آل عبا را واسطه قرار دادم به خرجشان نرفت. چاره ای نبود. خدا خودش حکمشان را بکند. از ناچاری آوردم همین جا که می بینید خواباندم. رحم و مسلمانی از میان رفته است.

- دوا چه بش می دهید.

باز خدا پدرشان را بیامرزد که وقتی مریض را آوردند یک بسته هم دوا و قرص داده اند که هنوز هم قسمتی از آن باقی است ولی چه فایده. آب از گلویش پایین نمی رود و همین طور مثل برف در جلو چشمم دارد آب می شود.



تاج الملوک خانم بنای اوقات تلخی را گذاشت که این حرف‌ها یعنی چه می‌سپاریم فوراً بیایند و ببرندش به مریضخانه غلط می‌کنند نبرند. پدرشان را می‌سوزانم. پس ما در این شهر چه کاره‌ایم.

صادق خان رفته است خوراکی و اسباب‌ها را بیاورد و در خانه باز مانده است. جمعیت زیادی از زن و مرد که همه با صاحبخانه آشنایی و سلام و علیک دارند بی‌رودریاستی داخل شده‌اند و حتی هشت نه نفر وارد اتاق شده جا به جا ایستاده‌اند و آنهایی که در درگاه ایستاده‌اند گردن می‌کشند و به حرف‌ها گوش می‌دهند. عده‌ای هم از همسایگان دیوار به دیوار به روی بام آمده‌اند و از همان لب بام به تماشا مشغولند. خانه به صورت سبد مرغ‌فروش‌ها درآمده است و جا نیست آدم سوزن بیندازد. صحبت‌ها و گفتگوهای این جماعت شنیدنی است. همه به رسم افراد این طبقه بلندبلند حرف می‌زنند حیای کاذب و تقیه‌ای در میان نیست. پسرک آبله‌رویی با صدای دورگه می‌گوید فیل کوچکی از در تو نمی‌رفت. دیگری خنده‌کنان جواب داد که خاله خرسه است و خرس را تو جوال کرده‌اند. زن سن و سال‌داری به اوقات تلخی گفت عقب به آن زیانتان بزند. اینها خانم‌های خوب و محترمی هستند و آمده‌اند برای کار خیر. زن جوان بخویریده‌ای که طفل شیرخواری در بغل داشت با صدایی جیغ‌آسا حرکت زشتی با دست نموده گفت «نه خواهرجان، آمده‌اند قر و فرشان را به رخ ما بکشند. پالتویش را دیدی. پوست بز نگوزیده است و می‌گوید پوست آهوی بهشت است و شاه‌پریان برایش آورده است و به قدر یک عمارت هفت طبقه قیمت دارد. دلم می‌خواهد کبریت بگیرم و آتش بزنم تا داغش به دلش بماند زن دیگری که بی‌چادر و چارقد از خانه بیرون



دویده بود و هنوز جارو به دستش بود گفت تو دیگر اینقدر حرف مفت نزن. تو را همه می شناسند داری از حسادت می ترکی. دو نفر زن عاقله مؤمن نمایی در کنار ایستاده و داخل الم شنگه نشده بودند. اولی به دومی گفت معلوم است که خیلی دارند و پولشان را باید با پارو برداشت. دومی که مدام لب هایش می جنبید چنان که گویی ورد می خواند گفت اما با خود که به گور نمی برند. اولی گفت تو هم که همه اش از مرگ و قبر و شب اول قبر صحبت می کنی. مگر ندیدی که هر کدامشان مثل سقاخانه نوروزخان یک خروار جواهر و طلا به خودشان آویزان کرده اند. چطور می توانند این همه بار را بکشند. دیدی چه انگشتی دست آن خانم چاقه بود. سنگش به قدر تخم کبوتر بود به نظرم زمرد است. دیگری جواب داد که نه خواهر، زمرد که این رنگ نیست. یاقوت بود. گوشواره هایش هم الماس بود که مثل گوهر شب چراغ می درخشید و چشم آدم را خیره می کرد. مثل شتر حنانه زیر بار این جواهرات مدام خس خس می کند و عرق می ریزد.

– خواهر، اینها این همه پول و دارایی و جواهر را از کجا آورده اند.

– خدا بهشان<sup>۱</sup> داده.

– پس چرا به ما نمی دهد.

– لابد حکمتی دارد. برو از خودش بپرس. من چه می دانم.

– مگر شوهر این خانم چه کاره است.

– می گویند مدیر کل است.

۱. به آنها، به ایشان.

- یعنی مثلاً کارش چیست.
- آن بالا پشت میز نشسته و امر و نهی می‌کند.
- این که کار نشد.
- خوب دیگر، هر کسی برای کاری ساخته شده و از راهی نان می‌خورد. به من چه و به تو چه. ما را کجا می‌برند.
- پس اینجا آمده‌اند چه کنند.
- می‌گویند خوراک و پوشاک آورده‌اند قسمت کنند.
- یک دیگ برنج که این همه شکم را سیر نمی‌کند. شتر را که نمی‌شود با انگشتانه آب داد. دیگی لازم است به بزرگی گنبد مسجد شاه آن هم هر روز و روزی دو بار.
- خدا بزرگ است. ناشکری نکن. بنده ناشکر بنده خدا نیست.
- ناشکری نمی‌کنم ولی از این کار هم سر در نمی‌آورم.
- خدیجه و مادرش رفته‌اند بلکه یک استکان چای درست کنند که خانم‌ها گلویی تر نمایند. خانم مدیر کل طاقتش طاق شده که چرا صادق خان خوراک و اسباب‌ها را نمی‌آورد و باز به زمین و زمان و حتی به صفرا سلطان حرف‌های ناروا و ناشایسته می‌زند. دخترک بیمار لای چشم‌های بی‌رمقش را باز کرد و نگاه بی‌نا و بی‌فروغی که حتی از تعجب و کنجکاوی هم خالی بود به دور و بر انداخت و لب و دهان خشکیده‌اش را چند بار به هم مالید و مزمه‌ای<sup>۱</sup> کرد و دوباره چشم‌هایش از حال رفتند چنان که گویی به خواب رفت و یا بلکه به کلی از این دنیا رفت.

۱. می‌دانم که فضلا و ملانقطی‌ها «مضمضه» می‌نویسند ولی من «مززه» را که با مزیدن هم ربطی دارد خوش‌تر دارم و از کجا که «مضمضه» هم از مزیدن نیامده باشد.

در انتظار رسیدن دیگ و دیگر بر باز میدان به دست تماشاچیان و لیچارباف‌ها افتاده است و چه حرف‌هایی که نمی‌زنند و چه لغزهایی که رد و بدل نمی‌شود، زن سیاه‌توهای که در وسط پیشانی خمال سبزی به شکل ستاره دارد خانم مدیر کل را به زن دیگری که قندران می‌جود نشان دهان با صدایی که همه می‌شنوند می‌گوید «خمرة پیه است. وای به حال شوهرش. زَنک ندید و بدید چرا این قدر زلنگ و زلونگ به خودش آویزان کرده است.

صادق خان با کمک چند نفر مرد دیگر با دیگ‌ها و چمدان‌ها رسیدند. جمعیت را پیش و پس کردند و برای دیگ‌ها در گوشه حیاط جا باز کردند و هرچه سینی و کاسه و بشقاب از چینی و مسی و کاشی بود از در و همسایه آوردند و صادق خان و صفراسلطان، کفگیر به یک دست و ملاقه<sup>۱</sup> به دست دیگر مشغول کار توزیع شدند. بوی برنج و روغن و زعفران و بادنجان بلند شده و آب به دهان‌ها انداخته است. دل‌ها دارد ضعف می‌رود ولی ادب مانع است و هیچ‌کس نمی‌خواهد دست دراز کند.

خانم بزرگ همان بالا رو به حیاط ایستاده است و خواهر و دخترانش مانند ارکان ستاد آرتش اطرافش را گرفته‌اند و دستور است که پشت سر

۱. می‌دانم که اصل این کلمه در عربی «ملعقه» است ولی ملاقه فارسی و مرسوم گردیده و حالا که خودمانیم به آن کلمه قح و نامأنوس ترجیح هم دارد. ما ایرانی‌ها به پایتخت فرانسه که خود فرانسوی‌ها «پاری» می‌گویند بر طبق تلفظ آلمانی این کلمه «پاریس» و به پایتخت آلمان‌ها که خودشان «برلین» می‌گویند بر طبق تلفظ فرانسوی‌ها «برلن» می‌گوییم و چون بدین صورت مرسوم و متداول گردیده هیچ‌کس هم ایرادی وارد نمی‌سازد. اساس را گریا بهتر است همان استعمال متداول اکثریت و عموم قرار داد.

دستور از مصدر امر صادر می‌گردد. هر کفگیری که به درون می‌رود مفرح جان و چون برون می‌آید هم‌ره ته دیگ کلان و بدرقه مرغ بریان و مسمای بادنجان است. اکنون جز صدای ملج و ملوچ لب و دندان و آرواره صدایی به گوش نمی‌رسد.

به حکم خانم چمدان اسباب‌ها را هم باز کرده‌اند و مشغول توزیع و تقسیم مافی‌الچمدان شده‌اند. حتی پشت‌بامی‌ها هم بی‌نصیب نمانده‌اند و خدیجه و دو تن از دختران همسایه باجستی و چالاکی هرچه تمام‌تر از پلکان بالا می‌روند و پایین می‌آیند و سهم هر کس را می‌دهند.

افسوس که به‌بوی آن همه خوراک زنبور بسیاری از ریز و درشت و زرد و سرخ از اطراف هجوم آورده زمین و زمان را پر کرده است - فضا را پر کرده‌اند و زوز زنان لقمه را از دهان می‌قاپند و احدی حریف آنها نمی‌شود. جماعت همه در ستیز و گریزند و از هر جانب فریاد بلند است که وای زد، وای گزید. طولی نکشید که حضار پا به فرار گذاشتند و صحن خانه و بام خالی از اغیار گردید. دیگ و دیگ‌بر و کماجدان‌ها را هم به شتاب از خانه بیرون بردند و کم‌کم خانم‌ها و اهل خانه توانستند نفسی بکشند.

در آن گیرودار ناگهان از بستر بیمار صدای دلخراشی به گوش رسید. خدیجه و مادرش هراسان خود را به مریض رساندند و فریادشان بلند گردید که وای دارد می‌میرد. نفسش بند آمده است. رنگش سیاه شده است. آب تربت، آب تربت... دخترکم رو به قبله است، وای که از حال رفت...

تنگ غروب بود و حواس تمام حضار متوجه دخترک بیمار گردید و

همه ساکت و وحشت زده دور بستر حلقه بستند. ناگاه صدای در خانه بلند شد. در را به شدت می کوبیدند و صغرا سلطان سراسیمه برای بازکردن در از اتاق بیرون جست. سر و کله کریم خان پیشخدمت مخصوص آقای مدیر کل پیدا شد. هن هن کنان و عرق ریزان وارد شد و تعظیمی تحویل داد و درحالی که نفس نفس می زد با کلمات بریده گفت خانم چه نشسته اید که خانم وزیر سرزده به دیدنتان آمده است و چون در منزل تشریف نداشتید من خودم را رساندم که خبرتان کنم.

به شنیدن این خبر تاج الملوک خانم چنان منقلب و مضطرب گردید که پنداری خبر رسیده که دنیا به آخر رسیده است. حالتی به او دست داد که گفتنی نیست. نصف العمر شده دهانش باز ماند و چشم هایش مانند چشم های آدم مصروع به گردش افتاد و فریادش بلند شد که چه گفتی، چه می شنوم. آیا چنین چیزی ممکن است. خانم وزیر تشریف آورده اند و من در منزل نباشم. وای بر من، رویم سیاه. این ننگ برای هفت پشتم کافی است. خانم وزیر، خانم وزیر، وای که چه بد شد. مرده شو این بخت و این طالع را ببرد. از این بدتر چه. خانم وزیر به پای خودش به منزل ما آمده و من در منزل نباشم. آقا چه خواهد گفت. جواب او را چه بدهم. آبرویم ریخت، رویم سیاه شد. خانم وزیر آمده و زن صاحبخانه، زن مدیر کل در خانه نبوده است. خاک عالم بر سر من و بر سر جد و آبائیم. این ننگ برای هفت پشتم کافی است. دزود باشید تا راه بیفتیم. پس از دو سال که خانم وزیر خواسته ما را رهین منت خود بسازد و به دیدن من نادان لچک به سر آمده باید منزل نباشم. به کی می توان گفت. وای بر من، وای بر ما. خانم وزیر، خانم وزیر...

بی پروا به جلو افتاد و به همراهان نیز نهیب زد که معطل چه هستید، راه بیفتید. همه هاج و واج مانده‌اند و هیچ‌کس تکلیف خود را نمی‌داند. در همان گیسو دار ناله و فغان خدیجه و مادرش بلند گردید که وای مرد، دیگر نفسش بالا نمی‌آید، قلبش ایستاده، بدنش مثل یخ سرد شده است.

مادر و دختر اشک‌ریزان خود را به روی دخترک ناکام انداخته‌اند و چنان ضجه می‌کنند که دل‌سنگ به حالشان می‌سوزد. دو بچه خدیجه هم بالای سر مادرشان مانند دو طفلان مسلم ایستاده‌اند و از زور وحشت و تعجب ونگ می‌زنند و اشک می‌ریزند.

تاج‌الملوک خانم به فکر خود مشغول است چنان که گویی به کلی فراموش کرده که کجاست و در اطراف او چه می‌گذرد. صدایش از همیشه بلندتر برمی‌خیزد و خطاب به کریم‌خان که هنوز هم نفس‌نفس می‌زند می‌پرسد «کریم‌خان، نکنند خدای نخواستہ ما دیر برگردیم و خانم وزیر رفته باشد. خدا شاهد است خودم را خواهم کشت. شماها را هم آتش خواهم زد». کریم‌خان می‌گوید «نه خانم، نترسید، خاطرتان جمع باشد. مگر فراموش کرده‌اید که امشب شب چهارشنبه است و مجلس بریج دارید. خانم شمس آفاق مثل هر هفته زودتر از دیگران برای تدارک اسباب پذیرایی میهمان‌ها تشریف آورده و دست به کار شده بودند که خانم وزیر ناغافل وارد شدند. من از ایشان محرمانه خواهش کردم که به هر ترتیبی شده سر خانم وزیر را گرم کنند و نگذارند برگردد تا شما برگردید. خودم هم به عجله سوار تاکسی شدم و به تاخت خودم را بدینجا رساندم که شما را خبر کنم. خدایی شد که ماشین را سرپیچ کوچه دیدم

والا راه را به این آسانی‌ها پیدا نمی‌کردم. اگر خودتان را زود به منزل برسانید سر موقع خواهید رسید و خانم وزیر آنجا خواهد بود.»

تاج‌الملوک خانم دیگر سر از پا نمی‌شناسد. دنیا را فراموش کرده و کاینات به صورت خانم وزیر درآمده است. شوهرش از صدقه سر همین وزیر به سر و سامانی رسیده است و حالا خانمش آمده باشد و زن مدیرکل در منزل نباشد. وای، وای. پالتوی پوست و بزون را زیر بغل گرفته و سرخ شده و چشم‌هایش دارد از حدقه بیرون می‌آید و مانند آدمی که سگ‌ها را عقبش گذاشته باشد می‌خواهد دو پا دارد دوپای دیگر هم قرض کند و هرچه زودتر خود را به خانه برساند خودش به جلو و همراهانش به دنبال به راه افتادند. خدیجه و مادرش همان طور به روی بدن سردشده زینت افتاده‌اند و می‌زارند و می‌نالند و از این دنیا بدرند. راه عبور خانم‌ها را بسته‌اند و دنیا را فراموش کرده‌اند ولی مگر خانم اعتنایی به این حرف‌ها دارد. باید رد شود و اگر شعله آتش هم باشد رد خواهد شد. با همان کفش‌های پاشنه میخی تن و بدن زنده و مرده را زیر پا گذاشت و لگدکوبان رد شد. تنها توران لحظه‌ای تردید و تأنی مختصری نشان داد و یکی دو ثانیه در کنار بستر ایستاد و دودل چشمانش را به چشم‌های هنوز نایسته زینب دوخت و رنگش پرید و آثار هراس دردآمیزی در وجناتش ظاهر گردید ولی این حال و کیفیت لمحة العینی بیشتر دوام نکرد و او نیز به دنبال مادر و خاله و خواهرانش از روی بستر رد گردید و روان شد.

فریاد و فغان خدیجه بلند شد که وای پایم را قلم کردند، وای بدن خواهرکم را لگدکوب کردند. ولی مگر کسی اعتنا دارد. با شتاب زدگی



هرچه تمام تریکی پس از دیگری پله‌ها را پایین رفته از خانه بیرون شدند. صادق خان و صغراسلطان به امر خانم دیگ‌ها و اسباب‌ها را به عقب ماشین بردند و بوق ماشین به صدا درآمد و اتومبیل با سرنشین‌هایش از جا کنده شده به راه افتاد.

کار نیکوکاری انجام یافته بود.

خانه و بام و کوچه خلوت شد، به جز خدیجه و مادرش و دو بچه‌اش و عده‌ای از در و همسایه که برای همدردی و دلداری و استمالت این مادر و دختر باقی ماندند احدی دیده نمی‌شد. همه رفتند ولی باز مدت‌ها یاد و یادگار آن روز تاریخی و آن مناظر عبرت‌آمیز در خاطر ساکنین محله باقی ماند.

خاله ربابه به ننه جعفر که پشت طشت نشسته و رخت می‌شست گفت به خدا قسم از آن روزی که آن خانم بالاشهری با آن همه قر و فرو فیس و افاده به سراغ اهل این کوچه آمد هر شب خواب‌های پریشان می‌بینم و سرانیمه از خواب می‌پریم.

ننه جعفر آهی از ته دل کشید و گفت ای کاش هرگز نیامده بودند.

سید محمد علی جمال‌زاده

ژنو، آذر ۱۳۴۱





## طفل ناز پرور

آدم مسافر باید هم قدم و هم رکاب قافله باشد والا حسابش با کرام الکاتبین است. وای به حال کسی که بماند و کاروان بگذرد. خواب خرگوشی علامت واماندگی است. مگر سعدی فرموده:

خواب نرشین بامداد رحیل      باز دارد پیاده را زسبیل  
باید عقب نماند و مدام به جلو رفت. باید با علم و هنر و دنیا و روزگار و زمان و مکان دمساز و دمخوار بود. کسی که به جلو نرود به عقب برمی گردد.

میرزا ظهیرالدین رهسپار چنین می اندیشید و زبان حالش چنین بود و نمی خواست که در حقیقت بگویند پوسیده و کهنه پرست و قدیمی و امل و ارتجاعی است. معتقد بود که حتی همان اسمش نشانه ترقی و تجددطلبی و دلیل روشنفکری اوست. می گفت از «ظهیرالدین» که دروغ و بی اساس و قلبیه و عربی است به «رهسپار» که فارسی خودمانی و کلمه ای دلپسند و معنی دار و هموار رایجی است رسیده ام و درجا نزده ام

و به جلو رفته‌ام.

سعی داشت که در طریق ترقی خواهی و تجدد و تمدن حتی المقدور پیشقدم و قافله‌سالار باشد و لااقل از دیگران عقب نماند. خانه پدری را که فضا و حیاط و حوض و باغچه و زغال‌دان و طویله داشت فروخته و در طبقه سوم بتای تازه‌سازی آپارتمانی اجاره کرده است که حتی «دوش» و «شوفاز سانترال» هم دارد و آشپزخانه‌اش با گاز و نفت کار می‌کند. خوراکی‌های فرنگی در خانه‌اش جای پلو و خورش و شامی و کباب مشتی و آبگوشت را گرفته و حتی برای چشیدن قورمه‌سبزی علیه‌السلام باید ماهی یک بار به منزل مادرش به محله عودلاجان سری بزند. آشکار است که پیسی‌کولا و کولاهای دیگر جای سکنجبین و دوغ و شربت به‌لیمو را گرفته است و اینک دیگر مدت مدیدی است که زن و بچه‌اش رنگ اشکنه و کله‌جوش و بزباش و خاکینه و آش رشته و شله‌قلمکار را ندیده و مزه کوکو و یخنی و بورانی بادنجان را نچشیده‌اند و تا بخواهی انبار شکم را با گوشت گوساله و «ماکارونی» و با سیب‌زمینی پخته و نیم‌پخته انباشته‌اند.

همچنان که منبر و گنبد و آب‌کر و محراب از ارکان اساسی مسجد به‌شمار می‌رود رادیو و تلویزیون هم در نظر رفیق ما از لوازم ضروری تمدن به حساب می‌آید و مکمل‌ترین نوع آنها را به هر نحوی شده دست و پا کرده و در صدر اتاق پذیرایی منزلش جا داده است و حالا دیگر با چه آب و تابی میهمان‌های خود را از این نعمت کبری برخوردار می‌سازد بیا و ببین.

اسم پدرش را به‌زور از لابلای «شاهنامه» پیدا کرده گرسیوز و نام

دخترک شیرین و تودل برویش را به کوری چشم آنهايي که نمی‌توانند ببینند «کلارا» گذاشته است و زنش را که زهرا نام دارد «زی‌زی‌جان» می‌خواند، دلش برای موسیقی جاز لک زده است و رسماً می‌گوید که صد ابوعطا و شور و بیات اصفهان را به یک آواز «بلو» نمی‌فروشد.

مانند اغلب هموطنانش سنگ زبان و ادبیات را به سینه می‌زند و از قضا او نیز مانند اغلب هموطنانش در زمینه شعر و ادب بی‌ذوق و بی‌سلیقه نیست و فهمیده و نفهمیده مقداری شعر از بر دارد و چه بسا با آوردن ابیات مناسب به گفتار خود چاشنی دلپذیری می‌بخشد.

می‌گوید در کشور همه چیز را به بازی گرفته‌اند حتی مشروطیت را ولی نباید راضی شد که شعر و ادبیات ما را هم به بازی بگیرند. بازی بازی با ریش بابا هم بازی!

از شما چه پنهان بدش نمی‌آید که درباره نقاشی «مدرن» هم اظهار عقیده نماید. می‌گوید اگر شما نقاشی پیکاسو را نمی‌فهمید گناه از قصور فهم شماست و همچنان که کودک ده‌ساله ولو شیرازی هم باشد از فهمیدن معانی و نکات اشعار حافظ عاجز است شما هم محال است بتوانید بفهمید که پیکاسو چه کار می‌کند و چه منظوری دارد و چه می‌خواهد بگوید. اتاق پذیرایی منزلش را با چند پرده چاپی رنگی از نقاشی‌های «تجربیدی» و «انتزاعی» و به قول خودش «آبی‌آستری» مزین ساخته است و در موقع فراغت صندلی دسته‌دار را جلو کشیده در مقابل آنها می‌نشیند و مانند جوکیان هند چشم‌ها را ریز می‌کند و سخت تو بحر آنها می‌رود و مدعی است چیزهایی کشف می‌کند که زبان از بیان آن عاجز است.

حالا که تا اندازه‌ای آقای ظهیرالدین رهسپار را شناختید بدانید که چنین آدمی نمی‌دانم به چه سبب از چندی بدین طرف اعتقادی به من روسیاه پیدا کرده است و وقت و بی وقت تا خرش به گل می‌نشیند به سراغم می‌آید و بی رودریاستی و بی ملاحظه مشکل خود را با من در میان می‌نهد و راه حل می‌طلبد.

همین دیروز بود که در زدند و وارد شد، معلوم بود که باز با مشکلی دست به گریبان است. پیاله چای تازه دم را به دستش دادم و گفتم رفیق مقدمه پیشکشت بگو ببینم دردت چیست و سرگاو باز در چه خمره‌ای گیر کرده است؟ گفت این چای حق به جانب هم بی جهت وبال جان ما ایرانیان شده است. راست می‌روی چای، چپ می‌روی چای. اگر چای چیز خوبی است چرا فرنگی‌ها به قدر ما نمی‌خورند. گفتم تو را به خدا مداخله در معقولات را به وقت دیگری بگذار، ما که فرنگی نیستیم. صد سال است چای خورده‌ایم. تو هم بخور و ببین چه معجون است و حرفت را بزن.

همان طور که پچ‌پچ‌کنان جرعه جرعه می‌نوشید گفت دو سه روز است با مشکلی روبرو شده‌ام و راه حلش را پیدا نمی‌کنم و چون تو را حلال مشکلات می‌دانم آمده‌ام باز از تو مدد بخوام.

گفتم یا علی مدد. سر تا پا گوشم. مختصر و مفید بگو ببینم چه دردی داری تا شاید اگر عقل ناقصم قد بدهد گره‌گشایی کنم.

گفت خودت اهل فضل و کمالی و بهتر از من هیچ ندان می‌دانی که پایه شعر فارسی از همان اول بر وزن و آهنگ نهاده شده است به طوری که خود ما هم مانند پدران و اجدادمان هر شعری را به آواز می‌خوانیم و

شخصاً شعری سراغ ندارم که نتوان آن را با آواز خواند و به هیچ گوشی هم اگر گوش ایرانی باشد نادرست و نامأنوس و ناهموار نمی آید و حتی شعرهای حکمتی و اخلاقی و پندیات را هم ما همیشه به آواز می خوانیم و همین آواز برای ما در مواقع تنهایی بهترین سرگرمی ها و درحقیقت بادبزن روح و روان است. چنان که خودت می دانی ارادتمندت دارای ته صدایی است و چندی هم مشق آواز کرده ام و من هم مثل تمام هموطنان عادت دارم همین که تنها می مانم، چه در حمام باشد و چه در بستر خواب و حتی بی ادبی می شود در مستراح، آواز می خوانم و چون لازمه آواز شعر است ابیاتی را که از بچگی از حفظ دارم می خوانم و عموماً هر قسم دلتنگی و ملالی داشته باشم رفع می شود و یا لااقل تقلیل می یابد و درست و حسابی مایه تسکین خاطر می گردد و صفای باطنی حاصل می شود. لابد شما خودتان هم مثل من شنیده اید که وقتی کسی غم و غصه ای دارد به او می گویند برو قدری آواز بخوان تا دلت باز شود. درحقیقت همین آوازخواندن برای ما ایرانیان اعم از آنکه دارای صدایی باشیم و یا نباشیم، از آن بالا بالاها گرفته تا مهتران طویله و کنیزکان مطبخی، مایه سرور خاطر و شکفتگی ضمیر و رفع کسالت و ملالت است و این خود البته ارزش بسیار دارد و جا دارد که آن را از جمله سرمایه های ذوقی و ارثی گرانبهای خود به شمار آوریم.

گفتم رفیق بنا بود سخن را کوتاه بیاوری و می بینم که سر روده درازی داری.

عذرخواهی نمود و گفت خودتان شاهدید که با هیچ چیز تازه ای دشمن نیستم و متجدد هستم...

گفتم بله می دانم که حتی طرفدار تجدیدفراش هم هستید...  
گفت صدقت، انکار نمی کنم ولی مقصودم این است که هیچگاه با  
شعر نو نیز مخالف نبوده ام و همیشه گفته ام و باز هم می گویم که  
همان طور که شکل کفش و کلاه ما عوض شده است و امروز به جای  
چنگول با چنگال غذا می خوریم و به جای قلیان سیگار می کشیم و  
به جای آن که سبیل را علامت مردی بدانیم از ته می تراشیم شعرمان هم  
باید از این لباس ژنده هزارساله به در آید و جامه نو بپوشد، و همیشه با  
کسانی که مخالف شعر نو بوده اند مخالف بوده ام و حتی خودم مقداری از  
بهترین قطعه های شعر نو را جمع آوری کرده ام و به خط خود در جنگم  
نوشته ام و گاهی آنها را می خوانم و خود را سرگرم می دارم و حتی گاهی  
مناجات های خواجه عبدالله انصاری را به آواز می خوانم و لذت می برم.  
چیزی که هست همین پریشب که اهالی خانه به میهمانی رفته بودند و  
سرم فارغ بود خواستم باز چند قطعه از آنها را با آواز بخوانم ولی دیدم  
نمی شود و هرچه زور زدم نشد که نشد. اول تعجب کردم و خیال کردم  
بلکه درست نمی خوانم ولی دیدم خیر، هیچ جور نمی آید و چنان است  
که بخواهیم با اره کند و کله و بی دندانهای تنه درختی را اره کنیم و یا آنکه  
به جای مضراب با چنین اره ای از ویولون حساسی آواز بیوریم.  
آن وقت از خود پرسیدم آیا ما ایرانیان که تمام اشعار خودمان را با آواز  
خوانده ایم می توانیم شعری را که فارسی باشد ولی نتوان آن را با آواز  
خواند (مقصودم آواز موزون و آهنگ داری است که برای ما ایرانیان آواز  
باشد، و غیرمأنوس و گوش خراش و خنده یا چندش آور نباشد) شعر  
نامید یا نمی توان. بله، کم کم درست دستگیرم شد که بسیاری از این اشعار

جدید را نمی توان با آواز خواند و اگر بخواهیم با آواز بخوانیم خوب از آب در نمی آید و صدای دلپذیری از آن بر نمی خیزد و داستان شیر و سرکه را به خاطر می آورد.

سخنش را بریده گفتم چطور نمی شود با آواز خواند، همه چیز را می توان با آواز خواند حتی سوره قل اعوذ برب الفلق را.

خندید و گفت درست می فرمایید بانگ جانوران را هم می توان با آواز خواند ولی چنین آوازی لایق چون من آوازخوانی خواهد بود و اسم آن را نمی توان آواز گذاشت، حکم شمرخوانی را در تعزیه پیدا می کند و از همان نوع آوازهایی می شود که آه و ناله شیخ سعدی را بلند ساخت که:

زیبم در گوش کن تا نشنوم      یا درم بگشای تا بیرون روم

گفتم رفیق، خوب فهمیدی آفرین به ذوقت. اما می ترسم پا به روی انصاف گذاشته باشی و عمداً نخواسته باشی این اشعار جدید را با ساز و آواز دمساز سازی و خلاصه آنکه می ترسم تعمدی به خرج داده از جاده انصاف بیرون افتاده باشی.

خندید و کیفش را از جیب بغل درآورده قطعه کاغذی از آن بیرون آورد و به دستم داد و گفت بسم الله جناب عالی که الحمد لله اهل غرض و مرض نیستید این اشعار را برایم با آواز بخوانید تا اگر از عهده برآمدید هرچه دل خودتان بخواهد به شما نازشست بدهم.

نگاهی به اشعار انداختم. راستی که شعر قناس و بی ریختی بود و با این ابیات شروع می گردید، و ضمناً پیش خود فکر کردم که ابیات جمع بیت است و بیت در زبان عرب به معنی خانه است که باید کف و سقف و دیوار و ستون داشته باشد و این ابیات را شاید بهتر باشد خرابه و ویرانه



نام نهاد، بله، قطعاً مزبور چنین آغاز می‌گردید:  
 «دست شب شل را گرفتم و با آه و جز و وز و فغان به لب گورانگیزش  
 کشاندم.

دیجورا!

و کلافه حسرت دودزده را با موج سرشک عریان گره زدم!  
 تا روز محشر!...

به خدا نگهدار جنگل زغالین بدرودی گفتم جاودانه!...»  
 گفتم رفیق، کلاه نمی‌توانی سر من بگذاری. این کار خودت است و  
 می‌خواهی این بیچاره‌های بنده خدا را دست بیندازی والا اینکه شعر  
 نیست نثر مقطع است، و حالا که خودمانیم معنی درستی هم ندارد و ابداً  
 به گوش سراینده‌اش نرسیده است که «چون جمع شد معانی گوی بیان  
 توان زد».

گفت فرضاً هم که کار کار خودم باشد مگر شما هر روز در مجله‌ها و  
 روزنامه‌ها امثال آن و حتی از آن بدترش را نمی‌بینید. بگردید و اگر پیدا  
 نکردید حق دارید هرچه می‌خواهید به من بگویید و تف به صورت من  
 بیندازید.

گفتم آخر چرا خوب‌هایش را نیاورده‌ای، آخر خوبش هم پیدا  
 می‌شود.

گفت تازه خوب‌هایش کمتر به پای شعرهای خوب قدیمی خودمان  
 می‌رسد و بدش هم خیلی بد است که در میان شعرهای قدیمی ما هرگز  
 بدان بدی پیدا نمی‌شود. اما در اینجا منظورم بدهای آن است و از قضا  
 بدهایش خیلی بیشتر از خوب‌هایش است. وانگهی گویا هر قدر لفظاً بدتر

و خراب تر و معنا بغرنج و خراب و درهم و برهم و پیچیده تر باشد و لغز و معما را به خاطر بیاورد بیشتر هنرمندی سراینده را می‌رساند. من یقین دارم که این قبیل سراینندگان سعی دارند که مخصوصاً صفاتی بیاورند که با موصوف نجسبند و مثلاً حوصله آدمی را مرطوب و بوسه را سحرخیز و عثوه را قبطی می‌خوانند و کلمات را طوری به یکدیگر سوار می‌کنند که به صورت زنجیری درمی‌آید که یک حلقه‌اش کوچک و فلزی باشد و حلقه دیگرش ده برابر از اولی بزرگتر و از چوب تراشیده باشند و حلقه سوم به اندازه سوراخ سوزن و از پشم شتر ساخته شده باشد و قس علیهذا و اسم چنین معجون دندان‌شکنی را شعر نو می‌گذارند.

من شخصاً حتی حاضرم از معنی و سلاست و سلامت لفظ و معنی هم صرف‌نظر کنم به شرط آنکه بتوانم با آواز بخوانم همچنان که پدرانم هزار سال است هر شعری را با ساز و آواز خوانده‌اند و معتقدم که شعر فارسی بی‌ساز و آواز نمی‌شود همچنان که رقص هم بی‌ساز و آواز رقص نیست و سرکه‌انگبین اگر سرکه یا انگبین نداشته باشد سکنجبین نمی‌شود.

دیدم حرفش حسابی به نظر می‌آید و جواب ندارد. گفتم آخر شنیده‌ام که فرنگی‌ها یک نوع شعری دارند که اسمش را شعر سفید و آزاد گذاشته‌اند و می‌گویند وزن و بحر و قافیه ندارد و با وجود این شاعرانه است و خواندنش بی‌کیف و بی‌لذت نیست.

گفت قربان دهانت بروم، در گلستان شیخ سعدی می‌خوانیم: «شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته، و می‌ریخته، و قدح شکسته، و قاضی در خواب مستی، بی‌خبر از ملک هستی» و یا با خواجه عبدالله انصاری

همزبان شده به مناجات می‌گوییم «اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است» و خیلی هم لذت می‌بریم ولی اسم این را شعر نمی‌گذاریم و حتی کلام مجید ما هم همین حال را دارد چه بسا مقفی و مسجع است ولی شعر نیست و از قرار معلوم کتاب زرتشت هم همین صورت را دارد و شخصاً گمان نمی‌کنم شعر باشد. ولی

شب‌ی یاد دارم که چشم نخفت  
 شنیدم که پروانه با شمع گفت

را، شعر می‌دانم. وانگهی فرنگی‌ها چنین می‌کنند پس ما هم باید چنین کنیم اصل غلطی است و ربطی به نحویین چنین کردند پس ما هم چنین می‌کنیم ندارد و ذوقیات حکم دیگری دارد و در این زمینه تقلید صرف از تقلیدهای دیگر هم زشت‌تر و نکوهیده‌تر است. فرنگی‌ها بی‌ادبی می‌شود، طهارت را با کاغذ می‌گیرند آیا ما هم باید در این هوای سوزان با کاغذ طهارت کنیم؟ آنها در معابدشان گوشت و خون حضرت مسیح را در دهان می‌گذارند، آیا ما هم باید در مساجدمان آنها را تقلید نماییم.

گفتم رفیق، داری زیاد تند می‌روی. همین فرنگی‌ها می‌گویند «تشبیه استدلال نمی‌شود». مسائل مهم را با این قبیل ادله و براهین بچگانه نمی‌توان حل کرد و تو هم بهتر است این دلایل و براهین را کنار بگذاری والا اگر بخواهی فکر و عقیده و نظر شخصی خودت را ملاک کلی قرار بدهی می‌ترسم به منزل نرسی و در ترکستان سر درآوری و از دایره سفسطه بیرون نیایی و هرگز به نتیجه‌ای نرسی.

گفت حق با شماست. ولی دلم می‌خواهد بدانم پس چه چیز را باید ملاک و میزان قرار داد.

گفتم آنچه به عقل ناقصم می‌رسد برایت می‌گویم «تو خواه از سخنم

پند گیر و خواه ملال».

گفت خاطر تان جمع باشد که با نیت پاک و به قصد چیز فهمیدن به خدمت رسیده‌ام و قصدم راه جستن است نه از پل جستن. گفتم بدان که من شاعر نیستم و در این زمینه هم مثل زمینه‌های بسیار دیگری به قول فرنگی‌ها «آماتور» هستم و اقرار می‌نمایم که ناشی و بی سررشته‌ام و چیز زیادی سرم نمی‌شود. و شاید اساساً حق مداخله نداشته باشم و اگر مداخله‌ای بکنم و اظهار نظری بنمایم فضولی محض باشد.

ولی همین قدر می‌دانم و تمام اهل دنیا هم می‌گویند که امروز (مثل دیروز و مثل فردا) برای هر کاری در این دنیا علمی وجود دارد و هیچ کاری بی علم نمی‌شود و حتی پالاندوزی هم علم دارد و در حق همین پالاندوزی نظامی فرموده است:

«پالانگری به‌غایت خود»

«بهرتر ز کلاهدوزی بد»

در این صورت مسلم است که شعر هم بی علم نمی‌شود و لابد قواعد و اصولی دارد (ولو به مرور زمان هم تغییر بیابد) و البته شعر آزاد و شعر سفید هم علم و قواعد و اصولی دارد و چون فرنگی‌ها مبتکر این نوع شعرند پس لابد باید دید آنها برای این کار چه قواعد و اصولی دارند و لامحاله آن را آموخت و مراعات کرد و پس از آن شاعر نوپرداز شد، والا دیمی و کشکی و با اصول من درآوردی هر دمبیل شعر ساختن تصور نمی‌کنم جایز باشد و گمان نمی‌کنم با کلمات پشت سرهم آوردن و جمله‌ها را مثله و قصابی کردن و سخنی را که می‌توان در یک سطر آورد

در چند سطر به زور نقطه و ویرگول و علامت تعجب و استفهام و شگفتی نردبان آسا روی کول یکدیگر سوار کردن بتوان متاع بهاداری به بازار ادبیات آورد و اسمش را شعر گذاشت، و هر عقلی حکم می‌کند که چنین شرب‌الیهودی مایهٔ آبرومندی نخواهد بود و راستی حیف است که جوانان ما استعداد خدادادشان را به هدر بدهند و عرض خودشان را ببرند و اسباب زحمت و غصه و تأسف دیگران را از خودی و بیگانه فراهم سازند. وانگهی نکتهٔ دیگری هم در کار هست که گویا جلب توجه را ننموده است. یکی از محسنات زبان فارسی و از مزایای محاورات ما فارسی‌زبانان این است که ابیات بسیاری را در ضمن تحریر و مکالمه به‌شاهد می‌آوریم و حکم گل و غنچه را دارد که بر اندام عروس بنشانند. این ابیات به‌مرور ایام حکم ضرب‌المثل و امثال و حکم را پیدا کرده و ساری و جاری و زیانزد خاص و عام است و مقدار آن هر روز افزوده می‌گردد و با افزایش آن کلام و زبان فارسی لطف و غنای بیشتری می‌یابد چنان که امروز در میان زبان‌های دنیا دارای مقام بسیار ممتازی گردیده است.

نمی‌دانم آیا شعر نو با این شیوه و سبکی که در پیش گرفته است و به حقیقت به‌فقدان هر شیوه و سبکی نزدیک‌تر است و می‌توان آن را شرب‌الیهود خواند (البته با استثنای معدودی) در آینده از عهدۀ انجام این وظیفه برخوردار آمد و آیا خواهد توانست بر سرمایهٔ گنجینهٔ ادب فارسی چیزی بیفزاید یا نه، و باید تصدیق نمود که تاکنون چیزی که قابل باشد نیفزوده است و بیم آن می‌رود که از این پس نیز چیزی نیفزاید مگر آنکه شیوه و سبک معقولی را اختیار نماید که با ذوق و سلیقهٔ مردم

فارسی زبان و یا رسوم و عادت دیرینه آنها دمساز باشد و یا لااقل کم کم و به تدریج موافق و دمساز گردد.

خودت خوب می دانی که من اهل عروض و قافیه و این صحبت ها نیستم و بافعال و فعول مفاعلن و فعلات سر و کاری ندارم ولی مثل تمام ایرانی ها من هم وزن و آهنگ را دوست می دارم و وجودم بدان معتاد گردیده و تریاکی آن شده ام و یقین قطعی دارم که وقتی قریحه و قدرت و ذوق و معرفت دست به همدیگر بدهند تو نیز به صورت کهنه درخواهد آمد و شراب تازه به خم رفته کیف و نشئه باده کهن را خواهد بخشید و کهنه و نوی باقی نمی ماند و مقصود هم باید همین باشد و همه باید با هم بگوییم زنده باد ذوق و فهم و مرده باد هوس خودنمایی و خامی و بی خبری.

همان طور که گفتم من ادعای شعرشناسی ندارم ولی هر چند ممکن است به قول جوان و جاهل های فرنگی مآب امروزی بگویی که «رومانتیک» و «سانتی مانثال» هستم پیه این ملامت را هم حاضریم به تن بمالم و بگوییم من یک بیت شهریار و پروین اعتصامی و عماد خراسانی را که هر سه الحمدلله حی و حاضرند به صدتا از این قطعات سست و بی مزه شعرای نوپرداز نمی فروشم هر چند که می دانم در میان نوپردازان هم چندین شاعر حقیقی خوب وجود دارد.

گل از گل رهسپار شکفت و گفت آی قربان آن دهانت بروم. در دلم عقده شده بود و عجب گره گشایی کردی. من هم همین چیزها را احساس می کردم ولی قوه بیان نداشتم و داشتم می ترکیدم.

حرف من هم همین است که آدمی که نتواند عکس یک خروس را

بکشد چطور می تواند خود را نقاش بخواند و کسی که نتواند یک پنجه تار بزند و یا درنی بدمد به چه حق باید خود را آهنگساز و یا به قول فرنگی ها «کومپوزیتور» قلمداد نماید.

در مذهب ما کودک باید به سن رشد و بلوغ شرعی برسد تا حق بعضی کارها را پیدا کند.

من معتقدم که در کار هنر هم باید همین طور باشد و بلوغ و رشد هنری شرط باشد والا اگر چنین نباشد هر کار بسیار دشواری آسان می شود و هر کودک ابجدخوانی می تواند در نهایت آسانی شاعر نوپرداز و نقاش تجربیدی و موسیقیدان «مدرن» از آب درآید و در این راه بسیار دشوار که: «عقل آبله پای و راه تاریک      وانگاه رهی چو موی باریک»

خود را رهبر و راهنما بداند و کمترین اعتنایی نداشته باشد که این قبیل کارها «گاو نر می خواهد و مرد کهن» و تصور کند که با الدر و بلدرم می توان میاندار شعر و ادب گردید.

گفتم بارک الله، خوب فهمیده ای، مطلب همین است. باز هم تکرار می کنم که به عقیده من اول شرط نقاشی این است که نقاش بتواند تصویر بکشد، یعنی مثلاً بتواند تصویر این سماور و این قوری و این گلدان را با گل هایی که در آن است درست بکشد که بچگانه و کج و کوله و بی شباهت نباشد. صورت شما را طوری بکشد که هر کس دید به آسانی بشناسد و فقط آن وقت حق پیدا می کند که به این سبک ها و شیوه های جدید هم نقاشی کند والا اگر نتواند و از عهده برنیاید و بخواهد به زور خود را نقاش نوپرداز قلم بدهد و بگوید من نقاش عهد جدید و قرن بیستم و تجربیدی و انتزاعی هستم و با خلط مبحث بخواهد غلط انداز



فلک را سقف بشکافد و طرح نو دراندازد، من که شخصاً هرگز او را نقاش نخواهم دانست و به او خواهم گفت عزیزم تو تا نتوانی تصویر اجسام و اشیاء مرئی را خوب از عهده برآیی هرگز نقاش روح و معنی نخواهی شد. شعر و شاعری هم باید همین حکم و همین صورت را داشته باشد. اگر کسی که داعیه شاعری دارد توانست به همان شیوه متقدمین و «کهنه سرایان» شعر بسازد یعنی غزل و مثنوی و رباعی (قصیده پیشکش) بسازد و خوب بسازد و با وزن و آهنگ شعر فارسی آشنا باشد تا بتواند به قوه تصرف و نیروی ابداع و ابتکار به معانی و مضامین دلپسند و جدید جامعه نوینی بپوشاند و قبل از همه چیز همین نکته‌ای را که شما متوجه آن شده‌اید مراعات نماید یعنی شعری بسازد که لااقل باز تا زمانی ما فارسی زبان‌ها بتوانیم آن را با آواز بخوانیم (من ضامن فردا و پس فردا نیستم، و شاید بتوان گفت که لازمه شعر موسیقی نیست ولی فعلاً باز مدتی برای ما ایرانیان شعر و موسیقی با هم زاینده شده و رشد کرده است و خرق عادت موجب مرض می‌شود) من شخصاً حاضرم او را شاعر بخوانم و تاج سر خود بسازم والا به خدایش می‌سپارم. و حتی شاید خودت هم متوجه شده باشی که ما ایرانی‌ها در مورد صحبت از شعر و شاعری کلمه «سراییدن» را استعمال می‌کنیم که آوازخواندن را می‌رساند. و مثلاً می‌گوییم فلان شاعر غزلسرا است و قطعه شیوایی سراییده است و حتی از قرار معلوم در زبان کردی کلمه «چریکه» شعر و آواز هر دو را می‌رساند و غرض آنکه در نزد ما ایرانیان از هزارسال بدین طرف (و شاید پیش از آن هم) شعر با آواز توأم است و گمان می‌کنم کلمه «سرود» هم باز نشانه‌ای از همین معنی باشد (اگر بین این کلمه و



کلمه «سراییدن» ارتباطی وجود داشته باشد).

وقتی سخنم بدینجا رسید رهسپار بلا اختیار کلامم را قطع کرده گفت باید به این آدمی که تو ده راهش نمی دهند و منزل کدخدا را می پرسد گفت رفیق قاچ زین را بگیر اسب دوانی پیشکشت.

گفتم خیلی حرف‌ها می توان به او زد ولی من بدون آنکه زیاد هم سر به سرش بگذارم به او می گویم رفیق، تو سی خود برو و ما را هم سی خود بگذار که «دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است».

ما را همان شعرهای قدیمی و کهنه خودمان فعلاً بس است به خصوص که شعر هم مثل شراب هرچه کهنه تر نشئه‌اش بیشتر.

رهسپار ذوق‌کنان گفت خدا پدرت را بیامرزد. عقده‌ام را گشودی، سخن گفتمی و در سفتی. جف القلم. اجازه بده دستت را ببوسم.

گفتم رویت را می بوسم و حالا اگر تو هم می خواهی مرا خوش بسازی می دانم بیماری، بیا با اجازه طیب این جام شرابی را که همین امروز صبح از همدان رسیده است بنوش و اگر بخواهی عیثمان را کامل بسازی بی چون و چرا و بدون چانه زدن یک دهن هم برایم آواز بخوان که همان‌طور که آواز بی شعر نمی شود شراب هم بی آواز نمی شود.

جام را لاجرعه به سر کشید و سیگاری آتش زد و با صدای دودانگ گرمی که تار و پود جان را می لرزاند به نام نامی زبان شکرزای فارسی و شعر روانبخش دری و گلبانگ جان‌پرور پهلوی این ترانه را ساز کرد:

«ترسم که من بمیرم و غم بی پدر شود

این طفل نازپرور من در بدر شود»

## کاه و کوه

این داستان «کاه و کوه» را زمانی نوشته بودم که هیجده نوزده ساله بودم و در شهر لوزان (سوئیس) تحصیل می‌کردم. دفتری داشتم و پاره‌ای از وقایع زندگی و خاطرات خود را در آن می‌نووشتم که هنوز هم دارم و گاهی به رسم سیر و سیاحت در گذشته و ایام جوانی به مطالعه آن می‌پردازم. در آنجا چند داستان هم در همان اوقات نوشته بودم که یکی از آنها را که عنوان «افغان از بی‌پولی یا انتقام روزگار» داشت آقای حسینقلی وثیقی در آخر رساله دکترای خود (در دانشکده ادبیات تبریز) که در سال ۱۹۵۵ میلادی به زبان فرانسه درباره زندگانی و آثار جمال‌زاده نوشته است به ترجمه فرانسوی آورده است.

دیگر از داستان‌هایی که در دفتر یادداشت‌هایم باقی است همین داستانی است که اکنون با عنوان «کاه و کوه» ملاحظه می‌فرمایید و سابقاً در مجله «پیتمان» ارگان انجمن دانشجویان ایرانی دانشگاه شهر لیدر (انگلستان) در شماره فروردین ۱۳۴۲ نیز انتشار یافته است.

در آن زمان یعنی پنجاه سال پیش که خودم نیز محصل و دانشجو و شاهد و ناظر کردار و گفتار دوستانم بودم حال و احوال دانشجویان ما به‌طور عموم همچنان بود که در ضمن این داستان که صورت گفت و شنود و یا به قول فرنگی‌ها «دیالوگ» دارد به توصیف آمده است و امیدوارم که امروز دیگر چنین نباشد هر چند که گفته‌اند آرزو بر جوانان عیب نیست و من پیری شده‌ام که می‌خواهم خودم را بدیاد ایام جوانی جوان نگاه بدارم.

## (گفت و شنود در یک پرده)

حق تعالی گفت با موسی به راز  
کآخر از ابلیس رمزی جوی باز  
چون بدید ابلیس را موسی به راه  
گشت از ابلیس موسی رمزخواه  
گفت دایم یاد دار این یک سخن:  
«من مگو تا تو نگردی همچو من»

عطار در «منطق الطیر»

اشخاص:

جواد (جوانی است بیست و دو ساله محصل در علم حقوق)  
علی (جوانی است بیست و سه ساله محصل در علوم اجتماعی)  
محل شهری است از شهرهای یک کشور خارجی که دارای دانشگاه است و جمعی از  
جوانان ایرانی در آنجا مشغول تحصیل هستند.  
اتاق پانسیون است نسبتاً بزرگ و پاکیزه با یک دستگاه تلفن و معلوم است که  
اتاق یک نفر محصل است که اعیان زاده است و دستش بدهانش می رسد با مقداری  
کتاب در فسه و اوراقی پریشان روی میز تحریر و چند قطعه عکس و از آنجمله  
عکس پدر صاحب اتاق.

جواد روی نیمکتی دراز کشیده. با یک دست سیگار می کشد و با  
دست دیگر کتاب رمان می خواند. کسی دق دق به در اتاق می زند.  
جواد - کیست. بفرمایید تو.

علی (وارد می شود و پالتویش را روی تختخواب می اندازد): اوه، اوه، تابستان چه خواهد شد. آدم می پزد. (می نشیند روی صندلی دسته دار).  
جواد - نه نه بیا روی کاناپه بنشین.

علی - خوب چه کارها می کنی. ما را فراموش کرده ای. احوال ما را نمی پرسی. آخر از خر افاده پیاده شو با هم راه برویم.  
جواد - اختیار داری. شماها دیگر فکر کسی نیتید. از مرگ ما بیزارید. والا من که همیشه منزل هستم.

علی - آخر چرا بیرون ها نمی آیی. غیبت زده است...  
جواد - آخر بیایم چه بگویم. با یک دسته... (تبسم تلخی بر لبانش نقش می بندد و به ملایمت شانه ها را بالا می اندازد)...

علی - والله حق داری. مرا می بینی اگر از بدگویی نمی ترسیدم با همه شان ترک سلام و علیک می کردم...

جواد - والله من... آدم نیستند. هی چیزی که یاد گرفته اند از همدیگر بد بگویند. هی پشت سر هم همدیگر بدگویی بکنند. هی ایراد. هی ایراد. هی بدگویی هی تو کوک همدیگر رفتن. راست «کریتیک» چپ «کریتیک». پرکاه را تو چشم دیگران می بینند و تیر را تو چشم خودشان نمی بینند. مرا می بینی...

علی (حرفش را برید) - مرا می بینی...

جواد (مهلت نمی دهد و می دود تو حرفش) - والله من...

هر دو با هم حرف می زنند دو کلمه «من» و «مرا» بیشتر از هر کلمه ای شنیده می شود و تکیه گاه سخنانشان است.

علی - خاک بر سرشان. می خواهند برای میهن هم کار کنند. آخر

انسان...

جواد - والله من که دلم به کلی از اینها سرد شده. یک دقیقه نمی شود که با هم بنشینند و بد همدیگر را نگویند.

«فلانی متقلب است» «فلانی شارلاتان است» «فلانی دوروست» و «فلانی سه روست». «این دوستی سرش نمی شود» «آن راستی را بو نکرده است». والله مرا می بینی من...

علی (مهلت نمی دهد) - مرا می بینی من الان دو سال است در این شهر هستم و هر خدمتی از دستم برآمده نسبت به هیچکدامشان دریغ نداشته‌ام. آخر ما بچه‌های یک مملکت هستیم آخر خاک بر سرمان، همه ایرانی هستیم... تازه می دانی پشت سر من چه می گویند...

جواد (سگر مه را درهم می کشد) - خوب می شناسمشان مگر پشت سر من حرف نمی زنند اما من...

علی - نه خیر نمی دانی. گفته اند علی شارلاتان است!  
(هر دو قاه قاه می خندند)

جواد (سیگاری آتش می زند) - والله من...

علی (باز حرفش را قیچی می کند) - والله من مرا می بینی هر جا و در هر موقع گفته‌ام بابا چرا پشت سر همدیگر حرف می زنید. اگر راستی راستی عیبی دارد بروید راست و پوست کنده به خودش بگویید ولی مگر تو گوششان می رود. این پسرک جعلق این کریم آقا...

جواد (با ولع تمام) - باز این. تو آن فضل الله ریقونه را درست نمی شناسی. رو که نیست سنگ پاست...

علی (با بی صبری) - بر پدر همه لعنت! تازه وقتی هم می خواهند

عیب انسان را بگیرند چه مزخرف‌هایی که به قالب نمی‌زنند. مثلاً همین  
پریروز آیا یادت هست جلو پستخانه عابدینی دندانش درد می‌کرد...

جواد - آری بیچاره شب خواب ندارد...

علی - آمد پیش من که اگر داری چند فرانک به من قرض بده بروم  
پیش دندانساز. من نمی‌گویم پول نداشتم ولی خوب هرکسی پولش را  
خودش لازم دارد.

جواد - خوب معلوم است. می‌فهمم...

علی - دو ساعت بعد می‌خواستم قدری خستگی در کنم و دراز  
کشیده بودم. دق و دق در را می‌کوبند. کیست.

آقای میرشعاعی با اهن و تلمب تشریف آورده‌اند که دوستانه خیلی  
دوستانه به من بگویند که بد کردم چند فرانک به عابدینی قرض ندادم.

جواد - عجب مردکه احمقی است. اگر من بودم... تو خودت خوب  
می‌دانی که من از جانم هم در راه دوستان مضایقه ندارم. ولی انسان یک  
وقتی می‌شود که... (چون کلمه‌ای پیدا نمی‌کند چند حرکت به بازوهایش  
می‌دهد و شانه چپ را با ابروی راست قدری بالا می‌اندازد).

علی - خوب دیگر معلوم است. آدم باید خیلی الاغ باشد که نفهمد.  
مرا می‌بینی از چیزی که خیلی بدم می‌آید همین بدگویی‌ها و پشت‌سر  
مردم حرف‌زدن‌ها و فضولی‌هاست. از غیبت‌کردن فراری هستم. «که گناه  
دیگری را بر تو نخواهند نوشت». به من چه که فلانی چه کرد و فلانی چه  
نکرد. اما آیا شنیده‌ای که حسینعلی را می‌خواهند از دانشگاه بیرون  
بیندازند. معلوم می‌شود از کتابخانه چند تا کتاب کش رفته است...

جواد - من از تو هم بدترم و از بدگویی به قدری بیزارم که نیش عقب

جراره را به آن ترجیح می‌دهم. آدم اگر شرافت و شهامت دارد حرفی دارد برود راست و رک تو چشم طرف بزند نه اینکه مثل بی‌غیرت‌ها پشت سر گناه مردم را بشوید. قضیه حسینعلی که چیزی نیست. همه می‌دانند که دستش کج است. پس نمی‌دانی بدالله کوتولو چه دسته گلی به آب داده. به دختر مردم وعده نامزدی داده و حالا که دخترک باردار شده زیرش زده است و شتر دیدی ندیدی. ای بی‌شرف!

علی - راستی جواد جان آن دختر چشم زاغی را چه کردی.

جواد - خیلی توقعات داشت. ولش کردم... زیادی آری و نه می‌کرد به خدا سپردمش... برود لای دست پدرش...

علی - خوب کردی. اینها را اگر رو بدهی سوار آدم می‌شوند. گور پدرشان...

جواد - من که دیگر از معاشرت این قبیل رفقا سیر شده‌ام. همه‌اش دم از خودشان می‌زنند... من من شان آدم را خفه می‌کند...

علی - من دیگر می‌خواهم اسمشان را نشنوم. روحم سیاه شده است. حالا ولنگاری و بدگویی پشت سر یکدیگر سرشان را بخورد اما به قدری از خودشان راضی هستند و همان طور که گفتی من و من می‌زنند که انسان شاخ در می‌آورد. مرا می‌بینی...

جواد - من...

علی - من...

جواد - مرا می‌بینی به خدا دلم می‌خواهد این جوان‌های ایرانی با هم صمیمی باشند و درصدد اصلاح خودشان برآیند چون والله یکی یکیشان خوب نشوند ممکن نیست کاری از پیش برد. من...

علی - من الان دو سال است که این حرف را می‌زنم ولی کی گوش می‌دهد. یاسین به گوش خر خواندن است. من...

جواد - اما من امروز نه روز می‌شود که تصمیم گرفته‌ام خودم را اصلاح کنم. گور پدر دیگران. با خودم و وجدان و خدای خودم شرط کرده‌ام یک کلمه از کسی بد نگویم تملق نگویم دروغ نگویم... در اینجا صدای زنگ تلفن بلند می‌شود.

(جواد گوشی را برمی‌دارد و معلوم می‌شود یک نفر از جوانان ایرانی است فوراً صدایش را عوض می‌کند و به زبان فرنگی می‌گوید «بیرون رفته است» و گوشی را می‌گذارد روی تلفن).

جواد - عجب گیری کرده‌ام. این پسرک لندهور مهدی علاقتبند دستگاه عکاسیش را به من امانت داده و هر ساعت تلفن می‌کند که پس بگیرد. واقعاً شرم و حیا را بونکرده است.

علی - آخر می‌گفت دو روزه امانت خواسته‌ای و حالا ده روز شده است. گرچه یک حرف راست تو دهانش نیست...

جواد - مگر اگر دو روز ده روز بشود آسمان به زمین می‌آید. اصلاً پسرک الاغی است. خیلی خراست.

علی - آخر بالتشدید است. ولش بگذار این قدر بدود تا کف پایش تاول بکند...

جواد (سیگار تعارف می‌کند) - بله می‌گفتم من عهد کرده‌ام که مثل دیگران نباشم...

علی - خدا پدرت را بیامرزد. مگر می‌گذارند. این وجیه‌الله یک وجبی را می‌بینی پدر مرا درآورده...



جواد - وای وای اسمش را نبر که کلافه می شوم. آدم به این مزخرفی در دنیا سراغ ندارم. دیروز تو خیابان به من رسیده می دانی چه می گفت. می گفت به جای اینکه این کروات را بخری که هیچ به یک نفر محصل نمی آید می خواستی نصف پولش را بدهی به این سیدتقی که پیراهن هایش را داده بشویند و پول ندارد برود بگیرد...

علی - عجب احمقی است. می خواستی بگویی احمق این فضولی ها به تو نیامده. پدر سوخته ها... حکایت نورالله است که رفته نشسته گفته علی زیاد الکل می خورد باید جلوش را گرفت... مرد که مگر از جیب تو پولش را می دهم...

جواد - واه واه واه از این نورالله حرف نزن که چندشم می شود. آخر خاک عالم بر سرتان. شما ادعا دارید که به ایران می خواهید خدمت کنید قاچ زین را بچسبید زمین نخورید سواری پیشکشان. چند روز پیش با دوستان صحبت از همین نورالله به میان آمد ناصر همدانی پوست خرکن درمی آید می گوید پشت سر مردم بد نگوییم. نزدیک بود یکی بزخم تو گوشش...

علی - من پدرم از درویش های صفی علیشاهی و از اخوان است و یکی از شرایط و دستوره های اخلاقی آنها این است که لفظ «من» را نباید به زبان بیاورند و مثلاً اگر کار خوبی کرده باشند و بخواهند برای کسی تعریف کنند آن کار را از زبان دیگری حکایت می کنند و به کس دیگری نسبت می دهند. من پسر چنین پدری هستم و بدم می آید از خودم حرف بزخم و تو خودت مرا می شناسی و می دانی که من...

جواد - من هم کاملاً مثل تو هستم. آدم نباید خودپسند و از

خودراضی باشد و مدام از خودش دم بزند.

من وقتی بچه بودم پدرم برایم معلم سرخانه آورده بود. عارف مسلک بود و عمامه گرد و کوچکی بر سر داشت و به زور چوب و فلکه این اشعار را یادم داد که هنوز هم از برم:

«از من و ما هر که این در می زند      عاشق خویش است ویرلا می تند»  
 «هر که بی من شد همه من ها دروست      یار جمله شد چو خود را نیست دوست»  
 من از آدمی که مدام من من می گوید متنفرم. مثل کسی است که دهانش بوی پیاز بدهد.

علی - بارک الله خوب فهمیده ای. شرط اول آدمیت همین است که خودش را فراموش کند و از کسی بد نگوید. مرا که می بینی...  
 جواد - صحبت از این پسر همدانی بود. خیلی جانماز آب می کشد. خیال می کند ما نمی دانیم که پدرش سردار افخم قاتل سید جمال است...  
 علی (با یک دنیا رقت و شفقت و با پک های سخت به سیگان) - هر کدامشان یک عیبی دارند.

جواد - به، خدا پدرت را بیامرزد بگو صد عیب هزار عیب... من...  
 علی - حتی این داودی چغله شنیدم گفته که علی سر قولش نمی ایستد والله آدم دیوانه می شود. چرا این حرف را زده است برای اینکه بش قول داده بودم که به پسر عمویم که در سفارت کار می کند بگویم کار تذکره اش را زودتر راه بیندازد و فراموش کردم و حالا دیگر بنده بدقول شده ام. آخر چلقوز آدم مگر قولی که به تو بدهم قول حساب می شود...  
 جواد - والله من نمی خواهم تعریف خودم را بکنم ولی محال است از

کسی بیخود بد بگویم...

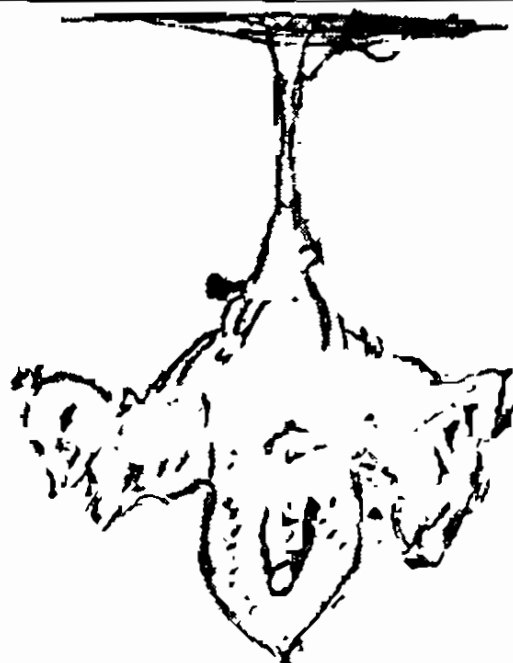
جواد - والله من...

(در اینجا صدای ساعت کلیسای شهر بلند می شود و معلوم می شود که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر است و باید فکر چای را کرد و جواد و علی سربلند و از خود راضی سر و رو را ترتیب داده برای صرف چای از خانه بیرون می روند).

## سه چراغ

داستان ذیل هم که اساساً نمی‌توان آن را داستان خواند و درحقیقت وصف‌الحال کودکانه‌ای بیش نیست در همان اوقات جوانی که در سن هیجده‌نوزده‌سالگی در لوزان (سویس) تحصیل می‌کردم نوشته شده است و به‌همین جهت دارای لغزش‌ها و اغلاط املائی و انشایی و دستوری می‌باشد چنان که مثلاً در همان سطر اول کلمه «الهام» با حاء حطی «الحام» نوشته شده است و مخصوصاً در اینجا با همان اغلاط در گردیده است تا جوانان ایرانی که در خارج از ایران هستند بدانند که در پرتو عشق به‌زبان فارسی و در نتیجه کار و زحمت و مطالعه بدون استاد و معلم هم می‌توان زبان فارسی را یاد گرفت و به‌جایی رسانید.

در آن اوقات قدری هم نقاشی می‌کردم و افسوس می‌خورم که وسیله درس گرفتن از استاد نداشتم و دو سه ماهی بیشتر با استاد کار نکردم و همین قدر است که توانستم چراغ اتاقم را که در زیر ملاحظه می‌فرمایید خودم بکشم. غرض نقشی است کز ما باز ماند.



بهترین صفحاتی که عشق و جوانی و امید به من الحام کرده‌اند در زیر نور این چراغ نوشته شده‌اند. اغلب قرائت کتاب‌هایی که تأثیرشان روح مرا از عالم ضعف که سیری از دنیا و دنیایی می‌آورد نجات داده در زیر نور این چراغ بوده این چراغ بوسه دیده، خنده دیده، چهره فکور دیده، ولی اشک ندیده و حالت یأس ندیده.

سه چراغ است که چون سه ستاره تکمیل همیشه در افق وجود من اثر منعمشان باقی خواهد ماند.

اول، چراغی است که سحرها وقتی که تنبلانه چشم می‌گشودم بالای بالش پدرم می‌دیدم. نورش کتابی را که چشم‌های سرخ‌شده پدرم را روز به روز ضعیف‌تر و خسته‌تر می‌کرد روشن کرده بود. چشم‌های من از پس پرده خواب نور لرزانش را می‌دید و دوباره بسته می‌شد. تا صبح یک دو سه... دفعه خواب می‌دیدم. همیشه پدرم با قیافه متفکر به روی کتاب خم و حالت پیغمبری داشت. تأثیرات این منظر بذر صافی و توجه به عالم علوی را در وجود من کاشتند و کلمه دوستی را به روی دیباچه قلبم

نوشتند و از مردمان معمولی متفاوتم ساختند. این چراغ که وجود مرا صاف و خالص کرده من ستارهٔ صفایش می‌نامم.

چراغ دوم چراغ اتود مدرسهٔ آنطور است در بیروت وقتی که کوه و جنگل‌های کاج را تاریکی و سکوت و عظمت شب فرا می‌گرفت و عالم خارجی پر از رمز و سایه‌های معما شکل می‌شد من با تقریباً صد نفر از همسن‌های خود در پشت نیمکت‌هایی که ساییدهٔ هزار بازوی جوان مرده و زنده بودند نشسته صداها را قلم چون صدای پرملاتک یا چون صدای خندهٔ بچه‌های دو سه ماهه قلبم را می‌لرزانید.

در زیر نور آن چراغ صفحه‌ها در زیر قلممان پر از حروف سیاه می‌شد که زبان قلب و روح و جسممان بودند. از عشق و امید و جوانی و پیری و قیر سخن می‌گفتند ولی هیچ‌کدام را من هنوز نمی‌شناختم. این چراغ که به من تعلیم عوالمات و لذات هستی را کرد ستارهٔ معرفت می‌نامم.

سوم چراغ همان چراغ بالای صفحه است. چراغ طبقهٔ سوم عمارت واقع در کوچهٔ «گری کاستل» لوزان است. در زیر نور این چراغ عشق و امید را درست دیدم، لمس کردم، با هم حرف زدیم، همدیگر را شناختیم. این چراغ را ستارهٔ حیات می‌نامم.

مقدس باشید این سه ستارهٔ آسمان وجود من! مقدس باشید!



## مصیبت «میدان ملی»

(ترجمه از یک داستان ترکی)

اخیراً داستان‌های حجا<sup>۱</sup> را از ترکی به آلمانی ترجمه کرده‌اند و به چاپ رسانیده‌اند<sup>۲</sup> و ما محض تفریح خوانندگان داستان ذیل را به ترجمه فارسی در اینجا نقل می‌نماییم:

شامگاهان بود که سه تن ژاندارم سوار بر اسب در دهکده‌ای به نام اندیمشک از دهات آناتولی وارد شدند. دو نفر از آنها سردماغ بودند و خندان با هم صحبت می‌داشتند در صورتی که سومین آنها که سمت ریاست داشت چنان خشک و دژم بر پشت اسب نشسته و خشمناک به اطراف می‌نگریست که گویی بر تخت سلطنت تکیه زده است. همین

۱. گویا همان ملانصرالدین خودمان باشد و ظاهراً کلمه «حجا» از کلمه «خواجه» باشد چون ترک‌ها خ را ح تلفظ می‌کنند.

۲. Der unheilige Hodscha Paul Neff verlag. بدتقل از مجله آلمانی «کریستال» منطبعة هامبورگ شماره ۲۶ (سال ۱۹۶۲).



که به جلو قهوه‌خانه ده رسیدند از اسب پیاده شدند و اسب‌ها را به دهقان پسری سپرده خود وارد قهوه‌خانه گردیدند.

دهاتی‌هایی که در قهوه‌خانه بودند ساکت شدند و حیرت‌زده و نگران نمی‌دانستند که این تازه واردین مسلح از آنها چه می‌خواهند و صدا از احدی بلند نگردید. قهوه‌چی با تردید جلو رفت و سلام داد. سرکرده ژاندارم‌ها بدون آنکه اعتنای سگ به او بکند همانجا ایستاده و نگاهش را خیره به صورت دهاتی‌ها دوخته بود و عاقبت به صدا درآمده گفت: «می‌خواهید شلوغ راه بیندازید. خیال طغیان دارید؟»

صدا از احدی بیرون نیامد و هیچ‌کس از جای خود حرکت نکرد و همه مات و مبهوت به او نگاه می‌کردند.

باز صدای نعره سرپاسبان در زیر سقف قهوه‌خانه پیچید که می‌گفت: «حالا برای من یاغی شده‌اید، طاغی شده‌اید، می‌خواهید شورش کنید، انقلاب راه بیندازید» صدایی به گوش رسید که «خدا نکند، استغفرالله».

سرپاسبان فریاد کشید که «خدا نکند یعنی چه، پس این کدخدای کچل و احمق کجا قایم (غایب) شده، تو کدام سوراخ طپیده، چرا پیدایش نمی‌شود.»

از آن‌ته قهوه‌خانه صدایی بلند شد که «قربان اینجا هستم، چه فرمایشی است. من نوکر شما هستم». و آنگاه خطاب به قهوه‌چی: «پسر د زود بجنب و برای آقایان چای تازه دم کن. آقایان بفرمایید بنشینید».

فرمانده ژاندارم‌ها گفت: «مرده‌شو چایتان را ببرد و هیچ هم نمی‌نشینیم» و باز با اوقات تلخی هرچه تمام‌تر دنباله همان حرف‌های خود را گرفته پرخاش‌کنان افزود «معلوم است که خیال یاغیگری و

آشوب دارید، ما که خر نیستیم».

کدخدا جواب داد «این حرف‌ها چیست. ما سگ کیستیم. خدا نخواهد» ولی گوش جناب سرهنگ شنوای این سخنان نبود و با خشم و غضب بیش از پیش پرسید «مردکه، مگر من تلفون نکردم».

— چرا جناب اجل تلفون فرمودید.

— مگر من دستور حزب دموکرات را به تو ابلاغ نکردم و از آن گذشته

یک نفر ژاندارم هم نفرستادم تا مطالب را شفاهاً هم به تو خبر بدهد.

— چرا، همین طور است که می‌فرمایید.

— مگر به تو نگفتم که باید با چهل نفر سوار و صد نفر پیاده در «میدان

ملی» حاضر بشوید و با صدای هرچه بلندتر «زنده باد دموکراسی» بگویید

و یک رأس شتر و دو رأس گوسفند هم برای قربانی همراه بیاورید.

کدخدا با نوک انگشت بنای خاراندن سر را نهاده و گفت «جناب

سرهنگ ما حاضریم نه تنها یک شتر و دو گوسفند قربانی کنیم بلکه

حاضریم پنج شتر و ده گوسفند در راه دموکراسی سر ببریم اما حاضر

نیستیم دیگر قدم به «میدان ملی» بگذاریم.

— پس مطلب همان است که گفتم. خیال شورش و آشوب دارید.

سرپیچی می‌کنید، بر ضد دموکراسی توطئه می‌چینید.

— نغوذبالله، خدا نخواسته باشد، ما نوکر و غلام حلقه به گوش

دموکراسی هستیم اما اگر ما را بکشید قدم به «میدان ملی» نخواهیم

گذاشت.

— مردکه، پس ما تو را اینجا کدخدا کرده‌ایم برای چه. آیا برای این

است که بر ضد آزادی کار بکنی.

— من غلط می‌کنم بر ضد آزادی قدمی بردارم. چیزی که هست

آزادی، آزادی است و جان و مال ما فدای آزادی اما محال است که به «میدان ملی» بیاییم.

— مگر خدا به شما عقل نداده است. این حرفها کدام است. از یک طرف می گویند حامی و طرفدار آزادی و دموکراسی هستید و از طرف دیگر می گویند حاضر نیستید به «میدان ملی» بیایید و «زنده باد» «پاینده باد» بگویید. مگر دیوانه شده اید و عقل از سرتان پریده است.

— نه قربان، دیوانه نشده ایم و هر امری بفرمایید اطاعت می کنیم و حاضریم تا بخواهید «زنده باد» و «مردده باد» بگوییم و فریاد بکشیم اما در همین ده خودمان. چنان فریاد بکشیم که آسمان به لرزه بیاید اما به «میدان ملی» نخواهیم آمد.

در این اثنا صدایی به گوش رسید که خطاب به کدخدا می گفت: کدخدا، آخر بگو چرا حاضر نیستیم به «میدان ملی» برویم.

کدخدا گفت ما همیشه هر وقت امر سرکار رسید در «میدان ملی» حاضر شدیم. جناب عالی چهل نفر سوار و صد نفر پیاده خواسته بودی و ما در عوض صد سوار آوردیم و هر کس که در ده می توانست راه برود راه انداختیم و حتی بچه ها و پیرمردها را هم آوردیم. فرموده بودی یک گوسفند برای قربانی بیاوریم و ما دو گاو سر بریدیم. بعد هم تلفون کردی، و باز هم همه آمدیم و اطاعت کردیم. «میدان ملی» پر بود از جمعیت و جا نبود آدم سوزن بیندازد. آن وقت یک نفر رفت بالا و بنای نطق را گذاشت، و همین که نطقش تمام شد ما همان طور که امر فرموده بودید بنای دست زدن را گذاشتیم و فریادهایمان را بلند کردیم که «زنده باد» «پاینده باد» اما یک دفعه دیدیم که پلیس و سرباز به ما حمله کردند و

به قدری با سر تفنگ و شلاق تو سر و صورت ما زدند که نمی دانستیم به کدام سوراخ پناه ببریم. من افتادم روی خاک و ابراهیم زاغی هم افتاد پهلوی من، و مدام فریادش بلند بود که «کدخدا، چه خبر است. مگر ما چه گناهی کرده ایم. چرا می زنند. استخوانم خرد شد.» نمی دانستم چه جواب بدهم و حال خودم هم بهتر از او نبود. همین قدر در جوابش گفتم **والله خدا می داند چه خبر است.** بلکه وقتی ما از ده به شهر می آمده ایم حزب عوض شده است و کسی به صرافت نیفتاده است که ما را خبر کند. بعدها پس از آن همه کتک که خوردیم و سر و مغزمان خونین و مالین شد وقتی کاشف به عمل آمد معلوم شد آن آدمی که نطق کرده از حزب ما نبوده و از حزب مخالف بوده است و ما بیخود آن همه «زنده باد» و «پاینده باد» به نافش بسته بودیم. خلاصه چه دردسر بدهم با سر شکسته و پای شل مثل سربازهای مغلوبی که از میدان جنگ برگردند به ده برگشتیم که خدا نصیب کافر نکند.

جناب سرهنگ چند خرده سرفه تحویل داد و کدخدا به گفتار خود دنباله داد:

— بله، جناب سرهنگ باز یک هفته بیشتر نگذشته بود که از نو تلفون کردی و گفתי روز سلام است و یک نفر از بزرگان درجه اول حزب می آید و شما باید بیایید و اتومبیلش را روی شانه بکشید و ببرید. تمام اهل ده از کوچک و بزرگ راه افتادیم و همین که به «میدان ملی» رسیدیم و اتومبیل از دور پیدا شد دوان دوان خودمان را به آن رساندیم و داشتیم بلندش می کردیم که ناگهان دیدیم از اطراف لوله های آب به رویمان باز شد و حالا آب بریز و کی نریز. آنقدر آب به سر و صورتمان پاشیدند که چیزی نمانده بود خفه بشویم. معلوم شد پاسبان های آتش نشانی بودند و لوله های آب

را به روی ما باز کرده بودند و هیچ سر در نمی آوردیم که چه خبر و این دیگر چه رنگش است.

میدان ملی یک تکه باتلاق شده بود و تمامی هم نداشت. بعد معلوم شد که چون برای آب شهر لوله کشی کرده بودند و آن شخص محترم هم آمده بود که جشن را افتتاح بکند و حکومت و شهرداری خواسته بودند نشان بدهند که لوله های آب چقدر خوب کار می کند جلو آب را باز کرده بودند و در واقع آن سیل و طوفان جزو برنامه جشن بوده است. خدا می داند با چه زحمت و مشقتی خودمان را از این مصیبت خلاص کردیم و توانستیم به ده برگردیم. بدتر از همه آنکه معلوم شد آن اتومبیل کذایی هم اتومبیل معهود نبوده است و باز ما اشتباه کرده بودیم و اتومبیل آدم دیگری را به دوش کشیده بودیم و باز تمام آن خراکری ها بیهوده بوده است.

جناب سرهنگ مثل اینکه خشکش زده باشد همانجا سیخ ایستاده و با اخم و تخم تمام سخنان کدخدا را اصفا می فرمود. کدخدا آب دهان را فرو داده گفت «هفته گذشته باز تلفون فرمودی و گفتمی باید در «میدان ملی» حاضر بشویم ولی از شما چه پنهان این دفعه دیگر اهالی ده زیربار نرفتند و پایشان را در یک کفش کردند و گفتند «نه دیگر، دم شغال دوبار سه بار تو تله افتاد و برای هفت جدش کافی است. اسم «میدان ملی» را دیگر حاضر نیستیم بشنویم». جمعشان کردم و گفتم مگر چه شده است. مگر در دوره دولت سابق کتک نمی خوردید. فراموش نکنید که حالا اگر کتک می خوریم از حزب خودمان می خوریم نه از بیگانه. بالاخره پس از چون و چرای بسیار باز حاضرشان کردم که راه بیفتند. اما این دفعه

دیگر پیش از آنکه کسی نطقی کرده باشد و یا چشممان به کسی افتاده باشد که افراد آرتش و پلیس بنای هجوم را گذاشتند و حالا بزن و کی زن. از همه بدتر مدام بمب هم بود که می‌ترکید و راستی راستی جانمان در خطر بود. فهمیدیم که باز اشتباهی رخ داده و سرگاو یک جایی در خمیره گیر کرده است. عده‌ای از ماها فریادشان بلند بود «زننده باد دموکراسی» ولی با صدایی بلندتر از صدای آنها گفتم احمق‌ها مگر دیوانه شده‌اید، خفه شوید، خفقان بگیرید، شاید دولت عوض شده باشد. ساکت شدند و راه ده را پیش گرفتیم و با خودمان و خدای خودمان شرط کرده‌ایم که دیگر پا به «میدان ملی» نگذاریم، از جناب عالی هم قربان، عاجزانه استدعا داریم که دیگر منتظر نباشید که پای ما به «میدان ملی» برسد اما در عوض ما همه از بزرگ و کوچک با جان و دل حاضریم که همین جا هر قدر دلتان بخواهد دست بزنیم و «زننده باد» و «مردده باد» و «پاینده باد» فریاد کنیم و گاو و گوسفند قربانی کنیم، ولی محض رضای خدا و پیغمبر و امام دور ما را خط بکشید و بگذارید یک قطره آب راحت همین جا در گوشه ده از گلویمان پایین برود.



کلاغی

(شال گردن)

لعلی خانم رقااص

به قلم

نویسنده فرانسوی

موريس لوبلان

**MAURICE LE BLANC**

۱۳۳۸ هـ.ق.

(برلن)





## مقدمه مترجم

داستان «کلاغی لعلی خانم رقاص» از آن نوع داستان‌هایی است که به «داستان پلیسی» معروف گردیده است و با داستان‌های عیاران خودمان بی‌شبهت نیست. گرچه این نوع داستان‌ها صدساله بیشتر نیست که در فرنگستان رواج و شیوع روزافزون پیدا کرده و درحقیقت با نویسنده و شاعر نامی امریکایی ادگارپو (متوفی در سال ۱۸۴۹ میلادی) شروع گردیده است امروز دامنه بسیار وسیعی دارد و شعبه مهمی از ادبیات داستانی دنیا را تشکیل می‌دهد.

بسیاری از هموطنان بافضل و کمال ما طرفدار این نوع داستان‌ها نیستند و به دیده تحقیر بدانها می‌نگرند ولی باید تصدیق نمود که در میان نویسندگان رمان‌ها و داستان‌های پلیسی و جنائی نیز نویسندگان بسیار زبردست وجود دارد و خواندن و مطالعه این قبیل قصه‌ها ولو از معانی و نکات بلند و ارجمند حکمتی و اخلاقی هم خالی باشد برای تمرین و ورزش ذهن و ذکاوت و فطانت و بازکردن چشم و گوش جوانان فواید بسیار دارد و نه تنها برای جوانان سودمند است بلکه برای بسیاری از

اشخاص مسن هم خالی از فایده نیست و علی‌الخصوص در مواقع خستگی و کسالت می‌تواند مایه تفریح خاطر و اسباب مشغولیت بسیار دلنشین باشد.

بعضی از نویسندگان در ساختن و پرداختن این قبیل کتاب‌ها و داستان‌ها که انواع گوناگونی پیدا نموده است الحق کرامت می‌کنند و چه بسا اتفاق می‌افتد که انسان وقتی کتاب‌های آنها را می‌خواند از فراست و تیزهوشی و نکته‌سنجی و اختراعات و کشفیات طرفه آن مات و متحیر می‌ماند و دست‌مریزاد می‌گوید.

از جمله متقدمین این گروه نویسندگان یکی هم مورس لوبلان فرانسوی است که بهترین کتاب‌ها و داستان‌هایش شرح حال و کارهای عیار طرار زبردستی است به نام آرسن لوپن که با بابای روندگان و سرکرده شبروان خودمان نسیم عیار معروف لاف همسری می‌زند و همچنان که رستم زابلی از مخلوقات طبع بلند فردوسی طوسی است آرسن لوپن هم آفریده ذهن وقاد و هوش تیز و موشکاف همین نویسنده فرانسوی معروف به شمار می‌آید و از قضا در نتیجه کتاب‌هایش در ایران خودمان هم در میان جوانان و به خصوص زنان و دختران طرفداران بسیار دارد. آرسن لوپن هر چند مخلوقی است به کلی داستانی و افسانه‌ای و وجود خارجی نداشته است با این همه نه تنها در میان هموطنان فرانسوی خود بلکه در اغلب ممالکی که مردم کتابخوان دارد شهرت به‌سزایی به هم رسانیده است و نام‌نامی او در عرف عامه مترادف با جرأت و شهامت و عقل و تمهید و فراست و عیاری و حتی فتوت و جوانمردی گردیده است و حکایت ذیل نمونه‌ای است از کارها و خوان‌های بی‌شمار او از

جمله شاهکارهای نویسنده آن داستان یعنی مورس لوبلان. باید دانست که دشمن و حریف نامی آرسن لوپن همانا رئیس پلیس مخفی پاریس آقای گانیمار است که چون از عهده لوپن بر نمی آید مردم دستش می اندازند و برایش لغزها می سازند و در روزنامه ها تو کوکش می روند و تصویرش را به صورت کاریکاتورهای خنده دار می کشند و در حقیقت بدین وسیله دولت و حکومت فرانسه را دست می اندازند که از عهده جلوگیری یک نفر جوان دزد و عیار که چون ضمناً زیبا و طناز و خوش قلب و جوانمرد هم هست هواخواهان بسیار پیدا کرده است بر نمی آید.

اینک خود داستان:

## کلاغی

صبح وقتی که در ساعت معین رئیس پلیس مخفی مشهور شهر پاریس موسوم به گانیمار که اسمش پشت ارباب بند و کمند تمام اروپا را به لرزه می آورد از منزل خود بیرون آمد که به شهر یانی برود پیش آمد عجیبی جلب توجهش را کرد. شخصی را دید که جلو او راه می رفت و هر پنجاه قدم به پنجاه قدم به یک عنوانی مثلاً بستن بند کفش و یا برداشتن عصایش که بی جهت از دستش می افتاد و عناوین دیگری از همین قبیل به روی زمین تا می شد و دزدیده قطعه کوچکی از پوست نارنج در روی سنگفرش می گذاشت و بلند شده راه خود را گرفته روان می شد. این مسئله شاید در نظر عامه ناس معنی و اهمیتی نداشته باشد و جلب توجه احدی را ننماید ولی نباید فراموش نمود که سر و کار ما با گانیمار گرگ باران دیده ای است که به هیچ حرکت و جنبشی هر قدر هم ساده و مختصر باشد به نظر سهل انگاری نمی نگردد و جایی که دیگر مردم مو می بینند او پیش مو را می بیند.

گانیمار رندی است که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده و از آن اشخاصی نیست که چون با امری مواجه شود که بوی رمز و غرابت از آن استشمام گردد تا به کنه و حقیقت آن نرسد دست بردار باشد و لهذا همان دم تصمیم گرفت که ولو کارهایش در اداره هم عقب بیفتد زاغ سیاه این مردک را خوب بزند و بفهمد مقصودش از این کار عجیب چیست.

اندکی پس از آن در سر پیچ کوچه‌ای گانیمار ملتفت شد که یارو با بچه ده دوازده ساله‌ای که در پایین دیوار راه می‌رفت به ایماء و اشاره با هم بعضی مطالب مرموز را رسانیدند و بیست قدمی بالاتر باز همان مرد به عنوان اینکه می‌خواهد پته جورابش را بلند کند دولا شد و مخفیانه پوست نارنجی به روی سنگفرش گذاشت و باز بلند شده به راه افتاد در حالی که آن طفل یک تکه گچ سفید از جیب درآورده به روی دیوار در مقابل همان جایی که پوست نارنج افتاده بود نقشی کشید که عبارت بود از چلیپای کوچکی در وسط دایره‌ای.

این قضیه هم بر تعجب گانیمار افزود مخصوصاً که چند دقیقه پس از آن باز همین عمل تکرار شد و آن مرد به بهانه اینکه سوزنی را می‌خواهد از زمین بردارد باز دولا شده پوست نارنج را به زمین انداخت و طفل هم باز همان نقش اسرارآمیز را به روی دیوار مقابل آن محل ترسیم نمود.

گانیمار سری تکان داده زیر لب گفت «چشم روشن. این مسئله بلاشک از جایی آب می‌خورد. لابد دوز و کلکی در میان است. باید دید زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای است و مقصود از این حقه بازی‌ها چیست». این سخنان را گفت و درکمال بی‌اعتنایی ظاهری به دنبال آنها افتاد. آنها نیز همان طور مشغول کار خود بودند و معلوم بود سعی دارند کسی

متوجه کار و بار آنها نشود.

کم‌کم گانیمار ملتفت شد که یاروی پوست نارنجی جلو بعضی خانه‌های مخصوص پوست نارنج می‌کارد و آن طفل نیز همان خانه‌ها را با علامت صلیبی نشان می‌گذارد و هیچ جای شک و شبهه نبود که این دو نفر با هم همراز و همدستانند.

وقتی جلو وزارت کشور که سربازی در مقابل آن قراول می‌داد رسیدند مردک پوست نارنجی به عنوان اینکه می‌خواهد پشت سرش را نگاه کند آهسته چرخ می‌خورد و پسرک نیز همانند در کنار جاده به زمین نشست و باز یواشکی به روی سنگفرش علامت صلیب را کشید ولی این مرتبه دیگر صلیب بدون دایره بود. همین کار را در مقابل پارلمان هم تکرار کردند ولی در اینجا پسرک به جای یک صلیب دو صلیب کشید و از آنجا هم رد شدند.

گانیمار سبیل را جویده تفی به زمین انداخت و لب و لوچه را به علامت تعجب و تحیر به جلو داد. معلوم بود که از سر این کار سر به در نیاورده است ولی بی‌اختیار فکر و خیالش رفته بود پیش آرسن لوپن آن عیار طراری که نامش ورد زبان‌ها بود و در حق او نیز می‌توان گفت «دزدی که بدزدد زشهان افسر شاهی و زشب رنگ سیاهی و زیک ذره دو قنطار و ز یک حبه دو دینار و ز عصفور پرم‌رغ» همان آرسن لوپنی که الحق مصداق واقعی این ابیات واقع گردیده بود:

«دزدی که نسیم را بدزدد دزد است»

از کعبه گلیم را بدزدد دزد است»

## «برفاته گر گزارش افتد ز قضا

رحمن و رحیم را بدزدد دزد است»

همان آرسن لوپنی که از چندین سال بدین طرف مردی چون گانیمار را بازی می داد و سرش را شیره می مالید و آبرویش را نزد سر و همسر ریخته بود و یکتا آرزوی گانیمار در این عالم این بود که روزی مچ این شیطان مجسم را که در عین حال دارای بسیار صفات مردانه و آن همه جوانمردی هم بود گیر آورده تسلیم قوای نظامی نماید و به خود می گفت تا این حرامزاده را نگیرم آب راحت از گلویم پایین نخواهد رفت و مضمّن نزد مردم این آب و خاک و حتی اهل اروپا باز است ولی روزی که یقه اش به دستم بیفتد اگر عزرائیل هم به سروقتم بیاید قدمش را بالای چشم خواهم گذاشت و خاک پایش را به منت خواهم بوسید.

شیطانک می گفت همانجا فوراً آنها را توقیف کند و بکراست ببرد به شهربانی و مجبورشان کند اقرار نمایند که سر و معنی این حرکات مرموز چیست ولی باز پیش خود فکر می کرد که این کار از عقل و تجربه دور است چون که ممکن است مقرر نیایند و جواب صحیحی ندهند و همین قضیه را نیز باز روزنامه نویس ها پیراهن عثمان قرار بدهند و باز اسباب خفت آن بیچاره را فراهم سازند مخصوصاً که سندی هم در دست ندارد که توقیف آنها را تجویز نماید لهذا به هرچه قانون و قانون نویس بود لعنت و نفرین فرستاد و باز دندان به روی جگر گذاشته به دنبال آنها روان شد.

همان وقت باز یارو سیگاری آتش زد و پسرک هم به عنوان اینکه می خواهد ته سیگاری را که از زمین برداشته آتش بزند به آن مرد نزدیک



شد آهسته بنای پیچ‌پیچ حرف‌زدن را گذاشتند و پسرک از جیب خود چیزی که خیلی به ششلول شباهت داشت درآورده به آن مرد داد و او نیز خود را به گوشه‌ای کشیده شش بار با دست حرکتی نمود که به خوبی می‌رسانید که ششلول خود را پر می‌کند. پس از آن باز به راه افتادند. گانیمار خود را قدری عقب کشیده در پیچ کوچهای مخفی گردید تا محرمانه نگاه کند و ببیند آنها چه می‌کنند. اما آنها پس از آنکه نگاهی به دور و ور خود انداختند و کوچه را خلوت دیدند دزدیده وارد خانه‌ای شده ناپدید گردیدند. گانیمار به سرعت هرچه تمام‌تر خود را بدان خانه رسانید. عمارتی بود چهارطبقه که فقط پنجره‌های طبقه چهارم آن گشوده بود. گانیمار همین که وارد آن خانه شد دید دالان نسبتاً درازی است که منتهی می‌شود به حیاطی و در آن دالان تنها نقاشی دکان دارد و بس. پله‌ای که به طبقه‌های بالای عمارت می‌رفت در همان دالان واقع بود گانیمار چون صدای درق‌درقی شنید که از طبقه‌های بالا می‌آمد فوراً ششلول خود را بیرون آورد و پله را گرفته بالا رفت. چون به طبقه چهارم که صدا از آنجا می‌آمد رسید دید در آپارتمان باز است. بی‌پروا وارد گردید و دید همان دو نفر معهود صندلی‌ها را گرفته و افتاده‌اند به جان زمین و حالا نکوب و کی بکوب. خیلی تعجب کرد ولی در همان وقت شخص ثالثی از اتاق پهلو بیرون جست. از وجناتش معلوم بود که بیست و هشت الی سی سال بیشتر ندارد. ریش کوتاهی و عینکی و ردای خزداری داشت و چنان به نظر می‌رسید که خارچی باشد و خیلی شباهت به روس‌ها داشت.

گانیمار ششلولش را به جیب گذاشته بنای سر تکان دادن را نهاد ولی

رفیق تازه‌وارد گفت «السن و والام جناب گانیمار و آنگاه رو به آن دو نفر نموده و گفت خیلی خوب بسیار خوب از عهده برآمدید از این بهتر نمی‌شود. این هم مزد دست شما» و یک دانه اسکناس صدفرانکی به جلو آنها انداخت.

همین که آن دو نفر بیرون رفتند در را از داخل بست و خطاب به گانیمار گفت «انشاءالله خواهی بخشید ولی خیلی لازم بود ببینمت خیلی خیلی...»

در اینجا دست دراز کرد که به گانیمار دست بدهد ولی چون گانیمار درست از مسئله سر در نمی‌آورد و در وجناتش آثار خشم و غضب نمودار بود رفیق تازه‌وارد با لبخندی نمکین گفت: معلوم می‌شود مطلب هنوز به دست نیامده است. ای بابا اینکه دیگر از روز هم روشن تر است. خوب دیگر مایل به ملاقات بودم و به خود گفتم «طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد»

در دل دوست به هر حيله رهي بايد کرد»

و به این وسیله متوسل شدم بین الاحباب تسقط الآداب. حالا دیگر اوقات تلخی برای چه. می‌گویی چرا مثلاً به تو کاغذ نوشتم یا چرا تلفن نکردم. آخر رفیق ما تو را خوب می‌شناسیم. آن وقت یا اصلاً نمی‌آمدی و یا اگر می‌آمدی به عادت دیرینه یک فوج پاسبان و سپور و آردال با خود همراه می‌آوردی و راستش این است که من فقط خود تو را می‌خواستم ببینم و با خودت تنها کار داشتم و لهذا این دو نفر را که دیدی فرستادم که به هر تمهیدی هست تو را بدینجا بکشند و در این باب دستورالعمل کامل به آنها دادم و از قرار معلوم تیرشان به نشان آمده است و خوب از عهده کار

برآمده‌اند. چرا اوقات تلخ است. مثل این است که هنوز هم چاکر خود را نشناخته‌ای. اختیار داری. ای‌والله واقعاً که مشت ما را باز کردی. خوب دیگر من رفیق و شفیق و دوست جانی دیرینه تو لوپن بله آرسن لوپن... درست فکر کن شاید این اسم به خاطرت بیاید. آیا تصور نمی‌کنی که یک وقتی این اسم به گوشت رسیده باشد.

گانیمار دندان‌ها را به هم فشرد و گفت می‌خواهم صدسال سیاه نه اسمت را بشنوم و نه رویت را ببینم.

لوپن گفت معلوم می‌شود اوقات تلخ شده. بله بله بیخود نگو نه. از چشم‌هایت پیداست. لابد به یاد واقعه چهارماه پیش افتاده‌ای که باز دستگیر نشدم و باز به آرزوی دیرینه خود نرسیدی. خدا گواه است هیچ به خاطر من خطور نکرد که همانجا دست‌ها را به روی سینه بگذارم و آرام بایستم تا جناب‌عالی آمده مچ‌بند آهنی به دستم بگذاری. وانگهی کار لازمی هم داشتم که با زندانی بودن منافات داشت. ولی خاطرت جمع باشد که انشاءالله دفعه دیگر...

گانیمار خواست ششلولش را بیرون بیاورد ولی دست لوپن با ششلول آمد به روی سینه‌اش و به فراست دریافت که جای این کارها نیست و باید ماست‌ها را کیسه کرد.

لوپن مدام گانیمار را طرف خطاب قرار داده با اظهارات دوستانه و تعریف و تعارف مهلت حرف‌زدن به او نمی‌داد و می‌گفت والله من خیال می‌کردم تو از دیدن من شاد خواهی شد. خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. نمی‌دانم چرا وقتی که یک دسته پلیس با خود همراه داری آن همه مشتاق ملاقات ارادتمندت هستی ولی تنها که می‌شویم مدام لندلند

می‌کنی و قر می‌زنی و سرخ می‌شوی و سیاه می‌شوی و رنگ می‌اندازی و رنگ برمی‌داری و مانند قاطری که به نعلبندش نگاه کند به من نگاه می‌کنی.

گانیمار هم هر چند مکرر با دلاوران بنام پنجه در پنجه کرده و پهلوانان معروفی را از پا در آورده بود ولی در مورد این حریف روئین‌تن به خوبی می‌دانست که نقداً جز تسلیم و رضا چاره‌ای نیست و لهذا یک صندلی پیش کشیده نشست و گفت بسیار خوب لیچار را به کنار بگذار و اگر راستی حرفی داری زود جانت بالا بیاید بگو که هزار کار دارم.

لوپن گفت خیلی بجا. در تمام شهر هیچ جایی برای صحبت و درد دل به این دنجی نیست. این خانه را که می‌بینی مال یک نفر از اشراف سالخورده این شهر است رشلر نام که چون خودش هرگز اینجا نیست خانه را به قیمت مناسبی به من اجاره داده و حیاط و مغازه دالان آن را هم به یک نفر نقاش فقیری. اینجا گرچه سرو وضع شبیه به یک نفر از اعیان و اشراف روسی است اما مردم مرا به اسم مسیوژان دو بریل می‌خوانند و خیال می‌کنند وزیر از کار افتاده‌ای هستم. راستش این است که دیدم به هر شغل و کاری خودم را به مردم معرفی بکنم ممکن است مشتم باز شود در صورتی که وزارت... این قدر وزیر در این شهر ریخته که احدی متوجه نمی‌شود. از شپش و شتر بیشتر است.

گانیمار حرف لوپن را بریده گفت این مزخرفات به درد من نمی‌خورد. اگر حرفی داری د یا الله وقتم را بیهوده تلف نکن. هزار کار دارم. رویت قیافه منحوس تو هم لذتی ندارد....

لوپن گفت بله بله، معذرت می‌خواهم فراموش کرده بودم که شما

سرتان خیلی شلوغ است و هزارکاری در مان دارید. حرف من چند دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. آیا سیگارت میل دارید. چرا نه. خوب هر طوری میل شماست.

در اینجا لوپن هم روی صندلی نشست و سیگارتی آتش زد و قدری فکر کرد و آنگاه برداشت سخن را چنین نمود:

در هفدهم اکتبر سنه ۱۵۹۹ یک روز که هوا خیلی گرم و سوزان بود. ملتفت که هستی... بله یک روز که هوا خیلی گرم بود. ولی این مقدمات شاید لزومی نداشته باشد و گمان نمی‌کنم محتاج باشیم که موضوع را از زمان سلطنت هائری چهارم شروع کنیم و تاریخ ساختمان پل موسوم به «پل جدید» را برای شما حکایت نمایم. می‌ترسم در تاریخ مملکت فرانسه هم چندان مسلط نباشی و نمی‌خواهم بهبوده حواست را پرت کنم و سرت را به درد بیاورم. پس همین قدر بدان که دیشب یک کرجی بان که یک ساعت پس از نیم‌شب از دهنه آخری همین «پل جدید» از طرف ساحل چپ رودخانه سن عبور می‌کرد ناگاه صدایی به گوشش رسید و دید از بالای پل چیزی در رودخانه افتاد و چنان معلوم می‌شد که شخصی که آن را در آب انداخته دلش می‌خواهد که آن چیز هرچه زودتر فرو برود و در قعر رودخانه ناپدید گردد. سگ کرجی بان واغی کرد و فوراً پرید توی آب و چون برگشت یک قطعه کاغذ روزنامه به‌دهنش بود که بعضی چیزها در آن پیچیده بودند. کرجی بان آن تکه روزنامه و چیزهایی را که در آن بسته بودند با خود به‌خانه آورد. خانه‌اش آلاچیقی بود از چوب در همان کنار رودخانه. چراغ را روشن کرد که ببیند در کاغذ چه چیز پیچیده‌اند. چیزهای مهمی نبود ولی چون با من آشنایی و

سلام علیکی دارد و می داند من آدمی هستم کنجکاو از این قبیل چیزها خوشم می آید آنها را نزد من آورد و همین چیزهایی است که اکنون در روی این میز می بینی.

اشیاء مزبور عبارت بود از چند تکه روزنامه پاره و یک دوات بلور بزرگی که یک نخ بلندی به آن بسته شده بود و یک قطعه شیشه شکسته و یک تکه مقوای نازک و یک قطعه پارچه ابریشمی سرخ که در گوشه آن منگوله ای از همان رنگ و از همان ابریشم بافته شده بود.

لوپن گفت این اشیاء را که می بینی مرا به کشف مسئله ای کمک کرده است. افسوس که سگ نفهم چیزهای دیگری را که در این کاغذ پیچیده بودند نیاورد و در آب فرو رفت. ولی با اندکی فراست و منطق با همین آشغال و خرت و پرتی هم که در دست است انسان اگر با فراست باشد می تواند چیزهایی استنباط نماید و آقای گانیمار از آنجایی که الحمدلله هوش و فکر و فراست از خصایل خصوصی سرکار است دلم می خواست ببینم در این باب چه به نظر سرکار می رسد.

گانیمار لب نگشود و آشکار بود که خود را بالاتر از آن می داند که با آدمی مثل لوپن طرف صحبت واقع شود ولو به یک تکان دادن سر هم باشد. خیالات او را نمی خواست به هیچ وجهی از وجوه تأیید یا تکذیب نماید و حق هم داشت. رئیس پلیس مخفی مملکت بزرگی مانند مملکت فرانسه و آن هم شخص محترمی مثل گانیمار که علاوه بر لیاقت شخصی و خدمت بیست و پنج ساله اساساً آدم معتبر و با استخوانی بود و آن همه شأن و مقام داشت و دارای نشانهای متعدد از دولت های بزرگ بود چطور ممکن بود همزبان دزد عیاری مثل لوپن بشود که خود او

صدها بار اسباب افتضاح و شرمندگی او در نزد خاص و عام فراهم ساخته بود و کوس رسوایی او را بر سر بازارها زده بودند و حکایت آن ورد زبان هر کودک دبستانی و حتی هر اروپایی با اطلاعی شده بود. ولی لوپن بدون آنکه در ظاهر ابداً متوجه این عوالم باشد گفت خوب الحمدلله می بینم که نظریاتمان با هم وفق می دهد. اگر بخواهی نتیجه استنباطات و حدسیات مرا بدانی مختصر و مفید از این قرار است که از این اشیایی که به دست آمده می توان استدلال کرد که دیشب بین ساعت نه و نیم خانمی که رفتار و کردار و طرز لباسش قدری با سایر مردم فرق داشته به زخم کارد مجروح شده است و بعد گلوی او را آنقدر فشرده اند تا تلف شده است و قاتل باید شخصی باشد خوش سر و وضع و خوش لباس که عینک یک چشمی «مونوکل» به چشم می زند و به اسب دوانی علاقه مند است و با اشخاصی که به اسب دوانی شوقی دارند سر و کار دارد و همین شخص قاتل پیش از آنکه این زن را به قتل برساند با او مقداری نان قندی و نان برنجی خورده بوده است.

چون کلام لوپن بدینجا رسید باز سیگاری آتش زد و آستین گانیمار را کشیده گفت سرکارخان معلوم می شود از این حرف های چاکرتان درست سر به در نمی آورید. جناب رئیس کل پلیس مخفی مملکت جمهوری فرانسه شاید جناب عالی تصور می فرمایید که ما یقه چرکین ها اصلاً حق نداریم در آنچه مربوط به کشفیات و صغری و کبری چیدن و استدلال بافیدن و مسائل دایر به امور پلیس و شهریانی است مداخله و فضولی بنماییم و این قبیل تیزهوشی ها و فطانت و ذکاوت بروز دادن باید منحصرأ حق مأمورین رسمی مملکت و نظمیۀ مبارکه باشد. ببخشید ولی



لوپن بی سرو پا هم هرچند سینه چاک و تازه کار است معهذاً گاهی اتفاق می افتد که از عهده کشف پاره‌ای مسائل جزئی برمی آید. شاید می خواهی بدانی دلایل و براهین من در اظهاراتی که در باب قتل آن خانم کردم چیست. گوش بده تا به عرض برسانم. اولاً گفتم شب گذشته بین ساعت نه و نیم شب. چون که این قطعه روزنامه تاریخ دیروز را دارد و در بالای آن نوشته شده: «چاپ عصر». وانگهی خودت هم می بینی که اینجا در پایین این تکه روزنامه یک قطعه کاغذ زرد چسبیده که اختصاص به اسم و عنوان مشترکین دارد و از این قرار معلوم می شود که این روزنامه با پست فرستاده شده است و همه کس می داند که این قبیل روزنامه‌ها فقط در ساعت نه از شب توزیع می شود. پس می توان نتیجه گرفت که واقعه مذکور پس از ساعت نه اتفاق افتاده است. گفتم قاتل شخصی بوده با سر و وضع و خوش لباس. چون که اگر درست دقت کنی می بینی که این تکه شیشه شکسته در یک گوشه اش سوراخ گردی دارد که از خصوصیات عینک‌های یک چشمی است و آدمی که «مونوکل» بزند لابد سر و وضع و لباسش هم باید با آن متناسب باشد و عموماً هم همین طور است. حالا معلوم می شود که چنین شخصی داخل دکان شیرینی فروشی شده است چون که این مقوایی که می بینی مقوای قوطی‌هایی است که معمولاً در مغازه‌های شیرینی فروشی مستعمل است وانگهی هنوز هم در روی آن آثار سرشیر و آردقند دیده می شود. چنین شخصی پس از خریدن این شیرینی‌ها نزد خانمی رفته که دارای این کلاغی ابریشمی<sup>۱</sup> سرخ بوده است و همین رنگ سرخ زننده این کلاغی دلیل است بر اینکه این زن

۱. چنان که می دانید سابقاً شال‌گردن زنانه را «کلاغی» می گفتند (مترجم).



به قول معروف «اکسانتریک» بوده یعنی رفتار و کردار و طرز لباسش با مردم معمولی قدری تفاوت دارد والا چنان که می دانی خانم ها با شال گردن و کلاهی سرخ چندان میانه ای ندارند و این رنگ در میان آنان مرغوب نیست. پس از آنکه مرد و این خانم تنها شدند آن مرد این زن را به ضرب کارد مجروح نمود ولی علت این جنایت هنوز مکشوف نگردیده است. بعد او را با همین کلاهی خفه کرده است و اگر همین قطعه کلاهی را با ذره بین درست امتحان بکنی می بینی بعضی لکه ها در آن دیده می شود که از خود رنگ کلاهی هم سرخ تر و پررنگ تر است و اینها باید لکه خون باشد. به علاوه لکه تیغه کاردی را هم که با همان پارچه پاک کرده اند به خوبی می توان تشخیص داد و حتی جای یک دست خونینی هم دیده می شود که این پارچه را گرفته بوده و می کشیده است. پس از اتمام کار شخص قاتل برای اینکه برگه به دست ندهد برای ناپدید کردن آنچه دلالت بر این قتل می کند و به اصطلاح ممکن است قاتل را لو بدهد از جیب خود اول روزنامه ای بیرون می آورد که همان روزنامه اسب دوانی است و از اسمش هم معلوم است که چه روزنامه ای است و آنگاه نخ قندی را هم باز از جیب درمی آورد که به خوبی دیده می شود که نخ شلاق اسب سواران است و از همین جا می توان فهمید که یارو با اسب و اسب دوانی سر و کار داشته و خودش هم اسب سوار بوده است. سپس خرده پاره های عینک یک چشمش را که نخ آن در آن کشمکش و گیرودار پاره شده بوده در آن کاغذ روزنامه می گذارد و آن تکه ای از کلاهی را هم که خونین شده بوده با قیچی می برد (جاها ی بریدن قیچی آشکار دیده می شود) و ظاهراً نیمه دیگر کلاهی در چنگ آن زن مقتول می ماند و قاتل

تمام این اشیاء را در این بشقاب مقوایی می گذارد و در روزنامه می پیچد و برای اینکه سنگین باشد این دوات را هم ضمیمه می نماید و از خانه فرار می کند و اندک زمانی پس از آن این بسته را در رودخانه سن می اندازد و از تمام این مقدمات به دست می آید که این قتل بین ساعت نه و نیم شب واقع گردیده است.

در اینجا لوپن مکشی نموده نگاهی از سر تفحص به گانیمار انداخت که ببیند این حکایت چه تأثیری در او نموده است ولی گانیمار سرسوزنی از وقار و خودداری نکاسته چنان به نظر می آمد که اصلاً این حکایت را نشنیده است. لوپن بنای خنده را گذاشته گفت خوب می دانم که الان در باطن بر تیزهوشی من آفرین می خوانی و پیش خود می گویی اگر این حرف ها راست باشد پس چرا لوپن به جای اینکه به دنبال قاتل بیفتد و او را گیر آورده جیبش را خالی کند قضیه را با من در میان گذاشته است. گانیمار واقعاً حق داری ولی راستش این است که من نقداً برای این کارها مجال و فرصتی ندارم و همین امشب باید دستبردی در لندن بزنم و فردا هم دستبرد دیگری در شهر لوزان از شهرهای سویس خواهم زد و ضمناً باید همین دو سه روزه بچه ای را هم در شهر مارسیل جا بزنم و دخترک متمولی را هم که یک دسته از اشخاص کاسه لیس و اوپاش درصددند به قتل برسانند و پولش را بین خود تقسیم کنند از دست آنها نجات بدهم و هکذا هزار گرفتاری های دیگر دارم که وقت ندارم سرم را بخارانم و لهذا به خود گفتم چطور است که این کار را به گانیمار واگذارم که او را هم از این نمد کلاهی باشد مخصوصاً که اینک نصف کار روشن گردیده است و دیگر امیدوارم در کشف آن نیمه دیگر پرزحمت و دردسر نداشته باشی.

حالا که خودمانیم باید از من کمال امتنان را داشته باشی چون روزنامه‌های پایتخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند و سر به سرت می‌گذارند و واقعاً موقع آن رسیده که لیاقتی بروز بدهی و زبان این فضول‌ها را ببندی. یقین دارم که به زودی قاتل را به دست خواهی آورد و مردم خواهند فهمید که گانیمار همان گانیمار قدیم است و از همین ساعت چون یقین دارم که در پاداش شجاعت و فراستی که در این مورد به منصفه ظهور می‌رسانی نشان درجه اول به تو اعطا خواهند کرد قلباً به تو تهنیت و مبارکباد می‌گویم. مختصر و مفید آنکه برای اینکه همین مطالب را به عرضت برسانم همین امروز ساعت هشت صبح آن دونفری را که می‌دانی مأمور آوردنت کردم و الساعة که ساعت نه است دوست و رفیق در اینجا نشسته مشغول صحبت با یکدیگر هستیم.

آنگاه لوپن از جا برخاسته چشم‌های خود را در چشمان گانیمار دوخت و گفت دیگر عرضی ندارم. لابد به زودی خبر خواهد رسید و در روزنامه‌ها می‌نویسند که زنی را که کشته‌اند کیست و چه کاره است. تصور می‌کنم رقاصه و یا آوازخوان باشد و خیلی هم احتمال می‌رود که در نزدیکی‌های «پل جدید» در ساحل چپ رودخانه منزل داشته باشد. ضمناً تمام این اشیاء را هم با خود ببر. پیشکش می‌کنم، لابد به کارت خواهد خورد. فقط همین یک تکه کلاغی را من به رسم یادگار برای خود نگاه می‌دارم و آن هم اگر حیواناً در موقع محاکمه طرف احتیاجت گردید آن قسمت دیگر همین کلاغی را که گمان می‌کنم هنوز در گردن زن مقتول باشد می‌آوری و در عوض این قطعه را از من می‌گیری. درست یک ماه دیگر یعنی در ۲۸ ماه دسامبر ساعت ده صبح من در همین جا و همین

اتاق و همین نقطه منتظر تو خواهم بود. این را هم باید به تو بگویم که هرچه شنیدی همه عین واقع است و خردلی شوخی و مزاح در کار نیست. دیگر خدا حافظ. امیدوارم هرچه زودتر به مراد خود برسی و مچ این قاتل نابکار را گیر بیاوری ولی یک نکته را هم فراموش نکن که قاتل چپه است یعنی همه کار را با دست چپ می‌کند. دیگر خدا نگاهدار. تو را به خدا سپردم...

لوپن این را گفته و مانند برق از اتاق بیرون جست و در را از پشت بست و ناپدید گردید گانیمار هم از جا پرید و خواست به دنبال لوپن روان شود ولی دید در بسته است و تا آمد ریزه در را در هم بشکند و در را باز کند که دیگر لوپن دود شده و به هوا رفته بود.

گانیمار از عمارت برون آمد درحالی که خون خونس را می‌خورد و یقین داشت که لوپن مانند گنجشکی که از قفس پریده باشد به چاک زده است و دیگر نه تنها دست گانیمار بلکه دست فلک به او نخواهد رسید. از طرف دیگر هم خوب می‌دانست که هرگز به تنهایی و دست تنها حریف لوپن نخواهد شد و خوب ملتفت بود که اگر از لحاظ انجام وظیفه نبود اصلاً از صرافت دستگیری این عیار طرار می‌افتاد و بی‌جهت خود را اسباب مضحکه مردم قرار نمی‌داد که همیشه برای مسخره کردن و دست انداختن مستخدمین و مأمورین دولت حاضر و مستعدند و از تو کوک آنها رفتن حظی وافر می‌برند.

گانیمار به خود می‌گفت این مزخرفات چیست، حرفی نیست که تمام این اظهارات لوپن سر به هوا و بی‌اساس است، تازه آمدیم و راست هم باشد هرچند در ظاهر منطقی به نظر می‌رسد ولی در واقع هزار ایراد

می توان بدان وارد آورد. ما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده ایم و این علقه مضغه ما را به این آسانی ها نمی تواند دست بیندازد. خدا می داند مقصود و منظور این ابلیس پرتلیس از این بازی ها چیست.

وقتی گانیمار به اداره خود یعنی شهربانی رسید عزم خود را جزم کرده بود که تمام این لاطایلات را ندیده و نشنیده بپندارد و لهذا یکسر رفت به دفتر کارش. در آنجا یک نفر از همقطارهایش منتظر او بود و به محض اینکه چشمش به گانیمار افتاد پرسید آیا رئیس کل را دیدی. گانیمار گفت نه من همین حالا وارد شده ام. دیگری گفت کار لازم با تو داشت برو بین چه می خواهد. گانیمار پرسید رئیس کجاست. دیگری گفت رفته است به خیابان برن چون شب گذشته از قرار معلوم قتلی در آنجا واقع شده است.

گانیمار گفت یا للعجب آیا می دانی مقتول کیست؟

رفیقش جواب داد که والله درست نمی دانم گویا یک زن رقاوه است به شنیدن کلمه رقاوه گانیمار از شدت اوقات تلخی اخ و تفی به زمین انداخته سبیلی جوید و چند دقیقه بعد به طرف خیابان برن روان گردید. زن مقتول معروف بود به ژانی لعلی و منزلش در طبقه دوم عمارتی از عمارت های خیابان برن بود.

گانیمار وقتی وارد شد که چند نفر از اعضای عدلیه و رئیس کل اداره تأمینات و یک طبیب شهربانی مشغول تفتیشات بودند.

در اولین نظری که گانیمار به جسد مقتول انداخت چون بید بنای لرزیدن را گذاشت. در روی نیمکتی جسد دختر جوانی را دید که در چنگ خود نیمه یک کلاغی سرخ را محکم گرفته بود و در شانهاش اثر دو

ضریت کارد دیده می شد و آثار وحشت بی اندازه ای در وجناتش پدیدار بود.

پزشک شهربانی پس از رسیدگی های دقیق اظهار داشت که این زن را اول با کارد دو زخم زده اند و بعد خفه کرده اند و در این مسئله هیچ جای شک و شبهه ای باقی نیست.

گانیمار به یاد حرف های لوپن افتاد و تعجب بر تعجبش افزود. رئیس تأمینات به طبیب نامبرده گفت در گردن مقتول که جای انگشتی دیده نمی شود.

طبیب گفت ظاهراً با همین کلاغی بیچاره را خفه کرده اند. رئیس تأمینات گفت پس چرا از این کلاغی فقط همین یک قطعه اش مانده است.

طبیب گفت لابد قسمت دیگر را قاتل با خود برده است چون که خونین بوده و نمی خواسته اینجا بماند.

گانیمار به شنیدن این سخنان باز از سر غیظ و غضب تفی بر زمین انداخت و سبیلی جوید و گفت بر شیطان لعنت. این لوپن ولد الزنا با آنکه حاضر نبوده همه چیز را مو به مو درست دیده است بر ذاتش لعنت.

قاضی هم فرا رسیده بود. رو به حضار نموده گفت در باب علت و سبب این قتل چه به نظر آقایان می رسد. تمام صندوق ها و جعبه و مجری همه را درهم شکسته اند. آیا عقیده رئیس تأمینات در این باب چیست.

رئیس تأمینات جواب داد تا آنجایی که از اظهارات خدمتکار به دست می آید زن مقتول چندان رقاص فوق العاده ای نبوده است ولی در عوض نهایت وجیهه بوده و شهرت داشته که در سفری که دو سال پیش

به روسیه کرده بود یک نفر از درباریان معتبر یک لعل قیمتی به او یادگار داده بود و او نیز با خود به پاریس آورده بوده است و به همین جهت معروف شده بود به ژانی لعلی ولی از قرار معلوم هیچ وقت این سنگ را با خود همراه نمی برده و خیلی احتمال دارد که مقصود قاتل ربودن این سنگ بوده است.

قاضی پرسید آیا خدمتکار می داند که این سنگ را کجا می گذاشته است.

رئیس تأمینات جواب داد که نه خیر، احدی نمی دانسته که کجا پنهان می کرده و این درهم و برهمی اتاق هم خود دلیل است بر اینکه قاتل هم نمی دانسته و تمام اتاق را به هم زده که شاید آن را پیدا کند.

آنگاه رئیس تأمینات خطاب به گانیمار گفت مسیو گانیمار سرکار هیچ حرف نمی زنید لابد از همین حالا پی به اصل کار برده اید و مشکل را حل کرده اید. همه تشنه فرمایشات جناب عالی هستیم. گانیمار به اشاره رسانید که چنین نیست.

رئیس تأمینات گفت به هر حیث در این اواخر چندین واقعه نظیر همین واقعه اتفاق افتاده است و چون قاتل به دست نیامده اسباب حرف مردم و روزنامه ها شده و حالا که خودمانیم حق هم دارند. آخر پس پلیس و شهربانی و پاسبانی به چه درد می خورد و پلیس مخفی برای چیست. البته باید هرچه زودتر این قاتل را پیدا نمود والا شکی نیست که افتضاح بالا خواهد گرفت.

گانیمار گفت جناب رئیس کار بسیار سختی است.

رئیس گفت چاره ای نیست. باید نهایت جدیت را به خرج داد.



خدمتکار می‌گوید که از چندی به این طرف اغلب در حوالی ساعت ده از شب مردی به اینجا می‌آمده که ژانی لعلی می‌گفته آدم متشخصی است و می‌خواهد مرا بگیرد و از قرار معلوم هر وقت که این شخص اینجا می‌آمده سعی داشته که کسی او را نبیند و یقه‌اش را بالا می‌زده و ژانی هم خدمتکارش را مرخص می‌کرده است و به عقیده من همین شخص قاتل این دختر است و هر طور شده باید او را به دست آورد.

گانیمار گفت بسیار خوب به دست خواهد آمد ولی به خدای دو عالم قسم...

رئیس پرسید به خدای دو عالم قسم که چه.

گانیمار گفت هیچ هیچ و از خانه آمد بیرون و فقط وقتی خود را تک و تنها در کوچه یافت کلامش را تمام کرده گفت به خدای دو عالم قسم که محال و غیرممکن است که برای به دست آوردن قاتل از اطلاعات و معلوماتی که این لوپن حرامزاده داده استفاده‌ای بنمایم و راهنمایی‌های او را به کار بزنم. نه محال است. قاتل را باید خودم به دست خود و به وسیله هوش و فراست خودم به دست بیاورم، نه با کمک حرف‌های این پدر سوخته بی‌قباحت...

گانیمار در حالی که لوپن را به باد فحش بسته بود و درباب این قتل و لزوم توقیف معجل قاتل هزارگونه اندیشه‌های گوناگون می‌کرد از راه‌هایی غیر از آن راهی که لوپن نشان داده بود مدام از این کوچه به آن کوچه قدم می‌زد و ضمناً در یکی از ناهار خانه‌های شهر ناهاری هم به دستپاچگی خورد و کم‌کم خود را بغتاً در مقابل همان عمارتی دید که صبح با لوپن در آنجا ملاقات کرده بود. چون صبح بسته‌اشیایی را که مربوط به همین



قتل لوپن به او داده بود نخواسته بود با خود ببرد اینک با حال گرفته و خاطری متنفر و منزجر به همانجا برگشت و در نهایت خشم و غضب پله‌ها را بالا رفته داخل همان خانه شد. درخانه باز مانده بود و درهای اتاق‌ها هم هنوز چهارطاق باز بود و آن اشیاء همان طور سر جای خود دست ناخورده به روی میز باقی بود. آنها را زود برداشته در جیب تهاد و پله‌ها را دو به دو و سه به سه پایین آمد و از همان لحظه به بعد به رغم اراده و نیت خود مانند آدم خفته‌ای که مطیع و منقاد اراده قوی دیگری باشد همان طور که لوپن نشانی داده بود خواهی نخواهی مشغول کار تفتیش گردید:

گانیمار پیش خود می گفت آمدم و واقعاً قاتل درحوالی «پل جدید» در ساحل چپ رودخانه سن منزل داشته باشد در این صورت باید دید که در بین راه خانه او تا خانه مقتول کدام مغازه شیرینی فروشی واقع است و شیرینی و نان‌های قندی را از کجا خریده است.

چند دقیقه بعد گانیمار وارد مغازه دوم شیرینی فروش آن حوالی گردید و شاگرد مغازه بشقاب‌های مقوایی که به او نشان داد از حیث شکل و جنس و ساخت و ترکیبات شیمیایی کاملاً عین همان بشقابی بود که در آب رودخانه انداخته بودند و لوپن به گانیمار داده بود. یک نفر از دخترهایی هم که در آن مغازه کار می‌کردند حکایت نمود که دیشب به یک شخصی شیرینی فروخته که پالتوی پوستی تنش بوده و یقه‌اش را بالا زده بوده و حتی درکمال خوبی در خاطرش نقش بسته بود که عینک یک چشمی «مونوکل» هم زده بود.

گانیمار از آنجا یگراست رفت به اداره روزنامه موسوم به «تورف

ایلوستره» یعنی «اسب سواری مصور» و صورت مشترکین را خواسته اسم و نشان تمام مشترکینی را که در حوالی «پل جدید» منزل داشتند برداشت و یکر به اداره تأمینات رفته ده دوازده نفر از پلیس‌ها را با دستورالعمل‌های مخصوص به اطراف فرستاد که در باب مشترکین مزبور اطلاعات جمع‌آوری نمایند و در حدود ساعت هفت عصر یکی از آنها برگشت و خبر آورد که منزل شخصی را که مقصود بود پیدا نموده است و گفت از قرار تحقیقاتی که به عمل آورده است این شخص که موسوم است به پروای، شب گذشته با پالتوی خز پس از آنکه روزنامه «تورف ایلوستره» خود را از دست دربان گرفته از منزل بیرون رفته و نیمه‌های شب به منزل برگشته بوده است. مسیو پروای عینک یک چشم هم می‌زند و چندین اسب هم در سر طویله دارد و به اسب سواری خیلی علاقه مند است.

گانیمار از تیزهوشی لوپن مات و متحیر مانده بدون درنگ به نزد رئیس تأمینات رفته گفت جناب رئیس اسباب کار از هر جهت حاضر است و فقط باید یک حکم توقیف کتبی مرحمت فرمایید تا فوراً اقدام به بازداشت قاتل بنمایم.

رئیس تأمینات گفت چطور. یارو را به این زودی پیدا کردی. مرحبا هزار مرحبا. آخر بگو ببینم از چه راهی توانستی به این زودی به مقصود بررسی واقعاً کرامت کرده‌ای.

گانیمار آدمی نبود که کار دیگران را به خود ببندد و لهذا سرخ شده گفت کار اتفاق است، قاتل تمام اشیایی را که می‌ترسید اسباب دردسرش بشود بسته کرده در رودخانه انداخته بود و یک قسمت آنها از قضا به دست من افتاده و الان در دست من است و همین آل و آشغال مجش را

به گیر انداخت.

رئیس پرسید این اشیاء را کی پیدا کرده بود. گانیمار گفت یک نفر کرجی بانی که نخواست اسمش را بگوید و ظاهراً مایل نبود که در اینکارها داخل بشود و بسته را داده و رفته است. آنگاه گانیمار همان طور که لوپن برای او حکایت نموده بود راه حل مشکل را از روی همین آل و آشغال و خرده آلات برای رئیس نقل کرد. رئیس بلند شده دست او را فشرد و گفت واقعاً آفرین. تو اسم این را اتفاق می گذاری در صورتی که این خود یکی از بارزترین شاهکارهای تو می باشد و حتی می توان گفت که شاهکار تمام عمر توست. حالا باید بانهایت حزم و احتیاط این کار را به آخر برسانی. مطمئن باش که دولت و ملت فرانسه هم قدر زحمات تو را خواهند دانست و کارت را بی اجر و پاداش نخواهند گذاشت.

گانیمار از همانجا با چند تن از پلیس های مخصوص به طرف منزل قاتل روان گردید و آنها را جابجا محرمانه قراول گذاشت و خودش شخصاً نزد دربان رفته پرسید آیا مسیو پروای منزل است یا بیرون رفته. دربان گفت شام را در خارج می خورد ولی عموماً پس از شام به منزل برمی گردد و اندکی از ساعت نه شب گذشته بود که شخصی را از دور به گانیمار نشان داده گفت این همان مسیو پروای است که در پی او می گردید.

گانیمار فوراً سوتی کشید که همراهانش را متوجه سازد و خود تنها به طرف پروای رفته پرسید آیا سرکار مسیو پروای هستید. آن شخص که یقه پالتوی خود را تا به دوگوش بالا کشیده بود جواب داد که بله چه

فرمایشی است.

گانیمار گفت بله می‌خواستم... ولی شخص مزبور همین که ملتفت شد که اشخاص چندی از اطراف به‌جانب او روانند شستش خبردار گردید و به‌چالاکی خود را کشید پایین دیوار و پشتش را داد به‌دکانی و گفت دست از سرم بردارید، از جانم چه می‌خواهید، من شما را نمی‌شناسم. حرف حسابتان چیست و در همان حال با دست راست چماق سنگینی را بلند نمود و با دست چپ چنان می‌نمود که از پشت بخواهد در دکانی را که بدان تکیه نموده بود باز نماید.

گانیمار ترسید که دکان را باز نماید و از همانجا فرار کند لهذا مهلت نداده به‌او نزدیک شد و گفت بیخود داد و فریاد مکن و فوراً تسلیم شو... درعین حال گانیمار دست برده چماق کذایی را به‌آسانی از پنجه‌ی پروای بیرون آورد ولی ناگاه به‌خاطرش آمد که لوپن گفته بود که یارو چپ است یعنی با دست چپ هم می‌تواند کار بکند و فهمید که می‌خواهد با دست چپ ششولش را از جیب شلوارش بیرون بیاورد. وقت فکرکردن نداشت و به‌محض اینکه خم شد گلوله از بالای سرش گذشت و شکر پروردگار را بجا آورد که اگر لوپن او را متوجه این نکته نکرده بود الان حسابش تمام بود.

گانیمار مثل برق به‌جلو جسته چنان با مشت آهنین به‌چانه‌ی پروای زد که از هوش رفت و پاسبان‌ها هم از اطراف ریختند و قفل و زنجیر به‌دستش زده درست ساعت نه شب بود که او را در زندان شهرستانی انداختند و در را به‌رویش بستند.

گانیمار با آنکه مشهور بود ولی این شاهکار تازه اسباب ازدیاد شهرت

او گردید و فردا در تمام روزنامه‌ها اسمش را در بالای صفحه اول با حروف درشت چاپ کردند و از مهارت و هوشمندی او چیزهای غریب و عجیب نقل کردند و بیست و چهار ساعت بیش نگذشته بود که نام نامی او ورد زبان کوچک و بزرگ گردید. عکس‌های مختلف قدی و نیم‌قد او زیب جراید و مجلات گردید و کارها و شجاعت‌هایی به او نسب دادند که هرگز خواب آن را هم ندیده بود.

طولی نکشید که در نتیجه تحقیقات شهربانی معلوم گردید که اسم قاتل اصلاً پروای نیست و پیش از کشتن آن دخترک رقاص مرتکب جنایت‌های دیگری هم شده بوده است و در ضمن تفتیشاتی که در منزلش به عمل آمد نخ قندی به دست آمد که درست عین همان نخ بود که با بسته در آب انداخته بود و اینک در دست گانیمار بود. علاوه بر اینها کاردی نیز در منزلش پیدا شد که زخمش کاملاً مانند زخم‌های دختر مقتول بود و شکی باقی نماند که قاتل خود اوست.

ولی روز هشتم بود که کار ناگهان صورت دیگری به خود گرفت. پروای که تا آن وقت یک کلمه به هیچ سوالی جواب نمی‌داد به دستیار و راهنمایی وکیلی که گرفته بود اظهار داشت که اصلاً در شبی که قتل واقع گردیده است او در فلان تیاتر پاریس بوده است و فی الحقیقه در جیب لباس شب‌نشینی او یک بلیط تیاتر که تاریخ همان شب را داشت پیدا کردند.

قاضی گفت که این ساخت و پاخت است و بلیط را دستی در جیبش گذاشته‌اند ولی وکیل پروای گفت پس باید ثابت نمایید. کار پیچیده شد و با همه استنطاق‌ها به جایی نمی‌رسید. دختر

شیرینی فروش و دربان خانه‌ای را که ژانی لعلی در آنجا منزل داشت دوباره در محکمه حاضر ساختند و هر دو اظهار داشتند که گمان می‌کنیم این شخص همان شخص باشد ولی به طور حتم و یقین نتوانستند چیزی بگویند و از این رو چون دلیل محکم پابرجایی در میان نبود رئیس تأمینات گانیمار را احضار نموده و بدو گفت من بیش از این شخص را نمی‌توانم بدون مجوز قانونی بی‌جهت در زندان نگاه دارم. گانیمار گفت آخر اگر این شخص مقصر نبود چرا در موقعی که می‌خواستیم توقیفش بکنیم آن طور مقاومت کرد. رئیس گفت می‌گویند خیال کرده بود شما دزد و آدم‌لخت‌کن هستید و می‌خواستید به این اسم او را لخت کنید. وانگهی تا به حال هرچه تفحص و تجسس به عمل آمده است سنگ لعل را هم در منزل این شخص پیدا نکرده‌ایم. اگر اقلاً آن قطعه دیگر کلاغی مقتول در دست بود کار قدری روشن‌تر می‌شد چون به طور یقین جاهای انگشت خونین قاتل باید بر روی آن موجود باشد و لابد به همین جهت است که قاتل آن را با قیچی چیده و برده است.

گانیمار جوابی نداد. خودش هم چندین روز بود که ملتفت این نکته شده بود ولی از ترس اینکه مبادا مجبور بشود که باز پیش لوپن رفته برای به دست آوردن آن قطعه از کلاغی دست پیش حریف خود دراز نماید به روی بزرگواری خود نیاورده بود و حالاً نیز خود را به کوچه علی‌چپ زد و چنان وانمود کرد که اظهارات رئیس خود را شنیده و نفهمیده است. گانیمار مدتی فکر کرد که به چه وسیله ممکن است که این تکه از کلاغی را به دست بیاورد بدون آنکه محتاج متوسل شدن به لوپن باشد ولی فکرش به جایی نرسید و از این جهت سخت در عذاب بود.

در روز بیست و هفتم دسامبر قاضی محکمه به گانیمار خبر داد که اگر فردا دلیل محکم و قانع‌کننده‌ای به دست نیاید محکمه مجبور خواهد بود که پروای را رها نماید. گانیمار پیغام داد که باز یک روز دست نگاه دارند و قول داد که کوشش خواهد نمود که قطعه‌ی دیگر کلاغی را به دست بیاورد ولی خواهش نمود که آن قطعه‌ی دیگری را که در دست محکمه است و دیگر طرف احتیاج نیست به او رد نمایند. محکمه نیز محذوری در این امر ندیده کلاغی را به او رد نمود.

گانیمار به خود می‌گفت فردا بیست و هشتم دسامبر و همان روزی است که لوپن منتظر من است. چون او را خوب می‌شناسم یقین دارم آدمی نیست که به وعده‌ی خود وفا نکند و البته در وعده‌گاه حاضر خواهد شد. چطور است که به یک تیر دو نشان بزنیم. هم کلاغی را از چنگ او بیرون بیاوریم و هم خود او را دستگیر کنیم.

گانیمار آن شب را با چند تن از دست‌نشانندگان و همقطاران کهنه‌کار خود تمام حول و حوش خانه‌ای را که لوپن برای فردا میعاد قرار داده بودند و جب به‌وجب تفتیش کردند و همین که فردا رسید با یک دسته از بهترین پلیس‌های مخفی به طرف آن محل روان گردید و همدستان خود را در همان نزدیکی در قهوه‌خانه‌ای پنهان ساخت و به آنها گفت از همین جا نگاهتان را بدوزید به پنجره‌های طبقه‌ی چهارم این عمارت و اگر من تا یک ساعت دیگر خود را از یکی از این پنجره‌ها به شما نشان ندادم و یا از خانه بیرون نیامدم دور خانه را از هر طرف از بالا و پایین بگیرید و احدی را نگذارید بیرون برود و هر کس خواست بیرون برود دستگیرش بکنید. آنگاه گانیمار ششلول خود را واریسی کرده در جیب شلوار خود جا



به جا کرد و با دوستان خدانگهدار گفته وارد آن خانه شد و پلکان را گرفته بالا رفت، با کمال تعجب دید که در آن خانه کمافی السابق همان طور باز است. همین که وارد عمارت شد دید همه چیزها مثل یک ماه پیش دست نخورده به جای خود باقی است و گویی از آن روز به بعد پای دیاری بدانجا نرسیده است. اتاق‌ها هم همه خالی بودند، گانیمار پوزخندی زده گفت یارو ترسیده و ماست‌ها را کیسه انداخته است و نخواسته به پای خود به تله بیفتد.

هنوز گانیمار از این فکرها فارغ نشده بود که صدایی به گوشش رسید و شنید که کسی می‌گفت سرکار رئیس پلیس مخفی شهر پاریس الحق که هیچ وقت آدم نخواهی شد و یک نفر عملاً نقاش با لباس و پیش‌دامنی رنگ‌آلود سطل رنگ به دست وارد شد.

گانیمار باز او را در وهله اول بجا نیاورد ولی او با همان ادا و اطوارهای مخصوص به خود بنای سخن را گذاشته گفت بله چاکر شما لوپن است. خودش است. از همین امروز صبح پیش این نقاشی که در دالان خانه دکان دارد کار می‌کنم و حالا چون ساعت ناهار است آمدم بالا...

در اینجا لوپن بنای خنده را گذاشته گفت والله خودم نیز از این دوز و کلکی که چیده‌ام حظ می‌برم. راستی که خوب کار را از جزئی و کلی پیش‌بینی کرده بودم. هم پیشش را خوانده بودم و هم پیشش را. بارک‌الله لوپن. شیر مادرت حلالیت باشد...

آنگاه از گانیمار پرسید که آیا آن تکه کلاغی را آوردی؟

گانیمار با سر اشاره کرد که آری.

لوپن گفت بسیار خوب بده ببینم. بله خودش است. همان کلاغی



سرخ‌ی است که نیمه دیگرش پیش خودم است. آنگاه به کمک گانیمار دو قطعه کلاغی را به روی میز پهلوی یکدیگر باز کردند و معلوم شد که جای قیچی درست به هم جفت می‌آید و از حیث رنگ و قواره هم کاملاً با هم درست درمی‌آید. لوپن گفت یقین پیش از همه چیز دلت می‌خواهد لکه‌های خون و جاهای انگشتان قاتل را ببینی قدری تاریک است بیا در آن اتاق تا نشانت بدهم.

پنجره‌های این اتاق تازه مشرف به کوچه نبود و لوپن بدون آنکه منتظر بشود پارچه‌ای را که لکه خون داشت به شیشه پنجره چسبانید و گفت بیا درست نگاه کن، ببین چطور درکمال وضوح دیده می‌شود. چهره گانیمار از فرط شادی برافروخت. لوپن گفت درست نگاه کن. این جای انگشتان دست چپ است و از همین جا بود که فهمیدم یارو چپه است و به تو سپردم که ملتفت خود باش که مبادا با دست چپ صدمه‌ای به تو برساند. حالا معما بر تو مکشوف شد و می‌بینی که من هم بی‌ادبی می‌شود جوهر جن نخورده بودم. چیزی که هست خداوند چشم داده که انسان درست همه چیز را ببیند و عقل هم داده که همه کار را بسنجد.

گانیمار بی‌درنگ آن قطعه از کلاغی را طپانید در جیب. لوپن گفت آسوده باش که تعلق به خودت دارد. کسی از تو نخواهد گرفت. مقصود من تنها خدمت به چون تو دوست قدیمی می‌باشد. من اصلاً تو را خیلی دوست می‌دارم و دلم می‌خواهد سری توی سرها درآوری. ولی علاوه بر اینکه می‌خواستم به تو خدمتی کرده باشم مطلب دیگری هم بود که

ضمناً بدم نمی آمد بفهمم. می خواستم ببینم این قطعه دیگر کلاغی دارای چه خصوصیتی است و الان آن را هم درست نگاه می کنم و آن وقت آن را هم می دهم به خودت که شاید باز به دردت بخورد. تو هم در این کار خیلی در دسر کشیده ای و نباید زحماتت بلاجر بماند...

لوپن در ضمن حرف زدن یواش یواش منگوله همان تکه کلاغی را که گانیمار آورده بود با نوک ناخن و دندان باز کرد در حالی که می گفت ببین این زن ها چه منگوله های قشنگی درست می کنند، این ژان لعلی واقعاً دختر باهتری بوده، تمام لباس و کلاه و مخلفات دیگرش را خودش درست می کرده، من یقین دارم که این کلاغی را هم خودش بافته است. من این مسئله را از همان ساعت اول حدس زدم و خیلی دلم می خواست ببینم در منگوله آن قطعه ای از این کلاغی که پیش خودم بود چیست. وقتی باز کردم دیدم جز یکی دو دعا و طلسم چیز دیگری در آن نیست. چون بی نهایت کنجکا و خلق شده ام میلم کشید ببینم در آن منگوله قطعه دیگر این کلاغی که به گردن دختر مقتول مانده بود چه چیزها پنهان است. معلوم بود که آن تکه هم مثل این یک منگوله ای دارد. این دخترک بدبخت واقعاً خیلی هنرمند بوده، انسان در این قبیل منگوله ها همه چیز می تواند پنهان دارد مثلاً دعا، طلسم، نظر قربانی. و هزار چیز دیگر و از آن جمله مثلاً یک دانه سنگ لعل...

لوپن در همان لحظه از توی منگوله یک لعل درشت بسیار درخشانده و زیبایی بیرون آورد و در میان دو انگشت گرفته در مقابل روشنایی پنجره به تماشای آن مشغول گردید و آنگاه آن را در جیب جلیقه گذاشت. گانیمار حالا تازه سر از کار به در آورد و فهمید مسئله از کجا آب

می خورد. از شدت غیظ و غضب چیزی نمانده بود خفه بشود مخصوصاً که لوپن هم او را دست انداخته متصل کلفت بارش می کرد و از آنجمله با لحنی طعنه آمیز می گفت خدا گواه است شما مأمورین بی لیاقت آب تو گوش این مردم بیچاره می کنید. به اسم اینکه محافظ و حامی حقوق او هستید پولش را گرفته می خورید و تو دلتان به ریشش می خندید و شکم گنده می کنید. الان یک ماه تمام است که این کلاغی در دست شماست و از دست تأمینات و نظمی و عدلیه و قاضی و وکیل گذشته است و به عقل یک نفر از شما نرسید که آخر این منگوله را باز کنیم ببینیم در آن چه پنهان کرده اند. والله تمام این پول های هنگفتی که به هزار بهانه و عنوان از این مخلوق بی یار و یاور می گیرید و زهرمار می کنید حرامتان باشد. من که راستش این است از این به بعد دیگر به چنین دولتی یک شاهی مالیات نخواهم پرداخت...

گانیمار در انتظار فرصت بود که خود را از اتاق بیرون بیندازد و پنجره اتاقی را باز کرده همدستان خود را خبر کند ولی وقتی خواست از اتاق بیرون برود دید لوپن در همان موقع ورود در را با کلید بسته است. لوپن هم ملتفت خیال او گردیده خندید و گفت راستی که خدا عقلت بدهد. خوب مرد عاقل خیال نکردی که من چند قیراط لعل را در گوشه منگوله کلاغی دختری که هرگز چشمم به رویش نیفتاده و اسمش به گوشم نرسیده بود دیدم و چهل و پنج رأس پلیس سبیل چخماقی و گردن کلفت تو را در دور و حوش خانه خود نمی بینم. خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی.

در اینجا گانیمار بدون مقدمه ششلول خود را بیرون کشیده کله لوپن را نشان کرد و فریاد برآورد که د زود دست هایت را بلند کن و تسلیم شو.

مستعد بود که با اندک حرکتی که لوپن برای استخلاص خود بنماید ششلول را آتش بدهد که لوپن قاه‌قاه بنای خنده را گذاشته شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت این هم باز دلیل تازه‌ای بر بی‌تجربگی توست. آخر مرد حسابی هیچ فکر نمی‌کنی که اگر ششلولت در می‌رفت در این اتاق یک ثانیه با تو تنها نمی‌ماندم. اگر نمی‌دانی بدان که خدمتکار باوفای تو کاترین سال‌هاست که با ما آشنایی و سلام و علیک دارد و الان چند روز است همان وقتی که سرکار سرگرم خوردن شیر و قهوه بودید فشنگ‌های سرکار را به‌موجب دستورالعمل ارادتمندان خیسانیده است.

گانیمار از شدت اوقات تلخی ششلول خود را به زمین انداخت و انگشتان دو دست را حلقه کرده به‌جانب لوپن هجوم‌آور گردید ولی لوپن با کمال آرامی چنان لگدی به‌میچ پای او نواخت که حریف چیزی نماند با کله به‌زمین بیاید. آنگاه در مقابل گانیمار ایستاده دست‌ها را به‌کمر زد و گفت چشمم روشن. مزد دست مرا این‌طور می‌خواهی بدهی. رویت سفید.

گانیمار که تمام زد و خوردها و نبردها و مصاف‌های قدیمی لاتعد و لاتحصای خود و شکت‌ها و مغلوبیت‌های همیشگی و بلااستثنای خود را در مقابل لوپن به‌خاطر آورد بغتاً آرام شد و به‌خوبی معلوم بود که دستگیرش شده که هرگونه سعی و کوششی بی‌حاصل است.

لوپن چون چنین دید به‌زبان آمده گفت هان بارک‌الله حالا آدم شدی. آخر نمک‌شناس، نمک به‌حرام آدم با دوست و آشنای خود این‌طور معامله می‌کند. من دارم اسباب پیشرفت کار و شهرت تو را فراهم می‌آورم و تو این‌طور می‌خواهی حق مرا کف دستم بگذاری. وای به‌حال کسی که

نمک بخورد و نمکدان بشکند. والله سنگ فیلسوف سالخوره روم حق دارد بگوید انسان پستانی را که به او شیر می دهد می گزد...

لوپن در بین صحبت کم کم به در اتاق نزدیک شده بود و غفلتاً با چستی و چابکی غریبی کلید انداخته در را باز کرد و پرید بیرون و در را از پشت بست و پلکان را گرفته ناپدید شد.

بیست دقیقه پس از آن وقتی که گانیمار به هزار زحمت در اتاق را شکست و دوان دوان خود را به پایین عمارت رسانید یک نفر از همراهان و همقطارانیش که از جمله قراولان خودش بود پاکتی به دستش داد و گفت این پاکت را یک نفر از عمله های نقاشی که در دالان دکان دارد به من داد و خواهش کرده است که به شما برسانم و می گفت مطلب خیلی لازمی است.

گانیمار نفس زنان، نفس زنان سر پاکت را گشود و دید با مداد چنین

نوشته اند:

دوست گرامی مقصود از تصدیع خاطر شریف آنکه انسان باید از زودباوری و سهل القبولی در حذر باشد. مثلاً اگر کسی به سرکار بگوید که فشنگ های شما را خیسانیده اند هر قدر هم که جناب عالی به قول آن شخص اعتماد و وثوق داشته باشید ولو اسم آن شخص آرسن لوپن هم باشد البته عقل حکم می کند که اول یک تیر آتش بدهید و اگر واقعاً در نرفت ششلول خود را به زمین انداخته از خدمتکار پیر و باوفا و صدیق خود سلب اعتماد بنمایید. زیاده عرضی ندارم. دوست دیرینه و باوفای تو «لوپن»

## غول ستمگر

### مقدمه مترجم

یکی از خواص نویسندگان بزرگ این است که گاهی به اندازه‌ای ساده چیز می‌نویسند که اگر انسان آنها را نشناسد تصور می‌کند با کودکان خردسال و یا با دوشیزگان جوان و بی تجربه‌ای سروکار دارد. کتاب‌هایی که آناتول فرانس نویسنده و حکیم مشهور فرانسوی در عهد پیری در وصف طفولیت خود نوشته بهترین نمونه این گونه انشاء به‌شمار می‌آید. کیپلین نویسنده معروف انگلیسی هم کتابی به اسم «یادگارها» در باب دوره خردسالی خود دارد که آن نیز از همین نوع می‌باشد.

نویسنده حکایت «غول خودخواه» اوسکار وایلد از نویسندگان بنام انگلستان است و او نیز عموماً دارای انشاء بسیار ساده و بالطقی است که همین حکایت نمونه‌ای از آن است.

اوسکار وایلد چون در کشور خود انگلستان با یکی از اعیان‌زاده‌های هموطن خود سرو سری داشت به دو سال حبس با اعمال شاقه محکوم گردید و پس از آنکه از محبس بیرون آمد ترک یار و دیار گفته به پاریس جلاء وطن کرد و در سنه ۱۹۰۰ میلادی در همانجا وفات نمود و اینک تربت او در قبرستان مشهور آن شهر طوافگاه اهل دل و راز است.

«باغبان در باز کن من مرد گلچین نیستم»  
«من گلی دارم که محتاج گل تو نیستم»

\* هر روز بعد از ظهر وقتی بچه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند در باغ قشنگی که تعلق به غولی داشت مشغول بازی می‌شدند. باغی بود بی نهایت باصفا و از حیث خرمی و طراوت واقعاً بی نظیر بود. گل‌های زیادی مانند ستارگان آسمان در اطراف چمنزار شکفته بود و دوازده درخت هلو که جابه‌جا در اطراف باغ نشانده بودند در فصل بهار غرق شکوفه‌هایی می‌گردید به رنگ گل سرخ و مروارید و در موسم پاییز پر می‌شد از میوه‌های آبدار. آواز پرندگان به قدری دلنواز بود که بچه‌ها از بازی دست می‌کشیدند و آرام و بی صدا مشغول گوش دادن می‌شدند و می‌گفتند و ه که چقدر ما در این باغ خوش و خوشوقتیم.

روزی غول از سفر دور و درازی که کرده بود برگشت و وقتی وارد

---

\* این حکایت سابقاً در مجله «مهر» منطبعة طهران شماره یازده از سال پنجم (فروردین ۱۳۱۷ ه.ش.) به طبع رسیده است و آقای فریدون صدری هم با عنوان «دیو خودخواه» آن را ترجمه نموده‌اند و در مجله «خوشه» به چاپ رسیده است.

باغش گردید که بچه‌ها شش‌دانگ غرق بازی بودند. صدای نتراشیده و نخراشیده‌اش بلند شد که تخم‌سگ‌ها اینجا کارت‌ان چیست. بچه‌ها سراسیمه پا گذاشتند به فرار درحالی که غول مدام می‌لنید که این باغ ملک طلق خودم است و احدی حق ندارد قدم بدانجا بگذارد به جز خودم...

سپس دیوار بلندی به دور باغ کشید و لوحه‌ای بر بالای آن نصب کرد که این کلمات بر آن نوشته شده بود:

«ورود اکیداً ممنوع است»

«هر کس تخلف نماید شدیداً به سیاست خواهد رسید»

بیچاره بچه‌ها دیگر برای بازی جایی نداشتند. خواستند در همان پشت باغ بازی کنند ولی گرد و خاک در حلقشان فرو رفت و سنگ قلوه‌های جاده پایشان را خراشید و سخت در زحمت و آزار بودند. هر وقت از مدرسه بیرون می‌آمدند دور و دور باغ سرگردان می‌گشتند و به یاد باغ دلپذیری که در پشت دیوار بود می‌گفتند «چه روزگار خوشی داشتیم». رفته‌رفته بهار فرا رسید و در و دیوارها همه جا مملو از گل و سبزه و ریحان گردید و پرندگان به پرواز و آواز آمدند و فقط در باغ غول هنوز زمستان باقی بود و مرغان نیز چون بچه‌ها را در آنجا نمی‌دیدند رغبتی به ورود و آوازخوانی در آنجا در خود احساس نمی‌کردند. حتی درخت‌های باغ هم دلشان گواهی نداد که گل بکنند و تنها گلی در روزی از روزها به آهستگی سر را از زیر خاک بیرون آورد و تا چشمش به آن لوحه‌کذایی افتاد از خجالت دوباره به زیر خاک پنهان شد و دیدگان را فرو بست. در آن میان تنها کیف و حال یخ و برف کوچک بود که می‌گفتند شکر پروردگار را که



امسال بهار این باغ را فراموش کرده و برای خودمان گذاشته است. برف جامه گشاد تمام سفید خود را به روی زمین انداخت و یخ شانه سیمین صدنداته به دست گیسوان درخت‌ها را شانه می‌کرد. همان وقت بود که باد را هم مهمانی کردند و او نیز فوراً بدون تعارف و آری و نه هن‌هن‌کنان فرارسید و به دور باغ بنای دویدن و عربده کشیدن را گذاشت و ناهنجار بخاری‌ها را خراب می‌کرد و هر ساخته‌ای را سرنگون و ویران می‌ساخت. وقتی خسته شد و خواست نفسی تازه کند پیش خود فکر کرد که عجب جای دنجی است و خوب است تگرگ را هم خبر کنیم. تگرگ هم با همان لباس خاکی و همان نفس یخینش وارد شد و از آن ساعت به بعد هر روز سه ساعت تمام بر فراز بام و بر باغ به جستن و واجستن مشغول بود و تا تمام طاق‌ها را سوراخ سوراخ نکرد آرام نگرفت.

غول از پشت پنجره نگاه به باغ سرد و سفید خود می‌کرد و فکری بود که چرا امسال بهار نمی‌آید و به خود می‌گفت خدا کند که هرچه زودتر تک سرما بشکند.

اما افسوس که دیگر نه بهاری آمد و نه تابستانی. پاییزی که درخت‌ها را پر از میوه‌های زرین می‌کند به سراغ باغ غول نیامد و درخت‌های باغ او را به کلی لخت و عربان گذاشت و گفت صاحب این باغ پرستمگر و خودخواه است.

از این روز زمستان سرتاسر سال در باغ غول حکمفرما و همه‌کاره و مشیر و مشار بود و باد و تگرگ و یخ و برف دست همدیگر را گرفته در اطراف آن باغ می‌خرامیدند و می‌رقصیدند و بانگ می‌زدند که «مال

خودمان است، مال خودمان است».

چندی به همان منوال گذشت. یک روز صبح وقتی غول از خواب بیدار شد صدای ساز و آواز دلنشینی به گوشش رسید. خیال کرد بلکه مزقانچیان شاهی از جلو باغش می‌گذرند ولی خیر دید فناری کوچکی است که بیرون از باغ به روی شاخه‌ای نشسته و برای خود عالمی دارد. همین که آواز فناری برخاست تگرگ ایستاد و باد خاموش گردید و بوی عطر دلکشی از خلال پنجره به دماغ غول رسید. گفت الحمدلله که عاقبت بهار رسید و از رختخواب بیرون جسته به تماشای باغ مشغول گردید. چه دید. دلکش‌ترین مناظر در مقابل نظرش جلوه گر گردید. بچه‌ها را دید که از راه آب و سوراخ و سمبه‌ها وارد باغ شده‌اند و از درخت‌ها بالا رفته به روی شاخه‌ها نشسته‌اند. نگاهش به هر درختی که افتاد کودکی را در بالای آن دید. درخت‌ها هم از دیدار اطفال نشاطی داشتند و از فرط شادمانی گل‌ها و شکوفه‌ها بر خود آویخته با شاخ و برگ خود گیسوان نازنین اطفال را به ملاحظت نوازش می‌دادند. پرنندگان نیز به پرواز آمده و غلغله عجیبی راه انداخته بودند. گل‌ها از لای علف‌ها سر برون دوانیده چنان می‌خندیدند که دندان‌هایشان نمودار بود.

غول از ملاحظه و تماشای این عوالم روح‌افزا کیف کاملی برد ولی در همان حال ناگاه چشمش به گوشه‌ای از باغ افتاد که هنوز زمستان کمافی السابق در آنجا باقی و حکمروا بود. تعجب‌کنان بدانسو روان گردید و طفل بسیار کوچکی را دید که چون نتوانسته بود از درختی بالا برود و در پای همان درخت نشسته و زار زار می‌گریست و اشکش روان بود. آن درخت که در زیر بار برف قد خم کرده بود و باد سرد شمال به شدت بر

سر و تن او می‌وزید به رقت شاخه‌هایش را به جانب آن طفل معصوم خم کرده بود و از سر مهر و محبت می‌گفت «جان من گریه نکن و زود بیا سوار شو» ولی بچه قدری کوچک بود که باز هم دستش نمی‌رسید.

غول به ترحم آمده گفت من عجب آدم بدطینت و خودخواهی بوده‌ام و تازه حالا می‌فهم چرا بهار به باغم نمی‌آمد. باید همین الان این طفلک را بالای درخت بگذارم و فوراً تمام دیوارهای باغ را خراب کنم و این باغ را از این به بعد وقف بازی کودکان نمایم.

پس از ادای این کلمات با حالی پشیمان و شرمنده خواست آن طفلک را بالای درخت بگذارد ولی به محض اینکه چشم بچه‌ها به او افتاد هراسان شده رنگ از رخسارشان پرید و سراسیمه از باغ بیرون جستند و باغ نیز از نو به صورت زمستان درآمد. تنها کسی که پا به فرار نگذاشت همان طفلک گریان بود که از بس اشک راه چشم‌هایش را گرفته بود اصلاً غول را ندیده بود. غول از پشت سر بدو نزدیک گردیده او را در بغل گرفت و با مهربانی تمام سوار درخت کرد. به مجرد اینکه طفل بر درخت نشست آن درخت سر تا پا در زیر برگ و گل و شکوفه غرق شد و پرندگان از هر سو هجوم آور گردیده در شاخه‌های آن بنای چهچه و آواز را گذاشتند. طفلک از ذوق غول را در آغوش کشید و گرم‌گرم مشغول بوسیدن او گردید. از ملاحظه این احوال بچه‌های دیگر بر جرأت افزوده آنها نیز وارد باغ شدند و بهار هم در همان دم با آنها وارد شد.

غول رو به آنها نموده گفت ای بچه‌های من این باغ از این به بعد مال خود شماست و فوراً دست به کلنگ به جان دیوارها افتاد و مشغول خراب کردن آنها گردید.

هنگام ظهر که مردم برای صرف غذا از جلوِ باغ می‌گذشتند باغی دیدند که از حیث صفا و خرمی مانند آن را هرگز حتی در خواب هم ندیده بودند. در وسط باغ غول را دیدند که با گروه کودکان سرگرم خاکبازی و شوخی و خنده بود.

شامگاهان وقتی بچه‌ها خواستند با غول خداحافظی کرده و به منزل‌های خود برگردند غول متوجه شد که آن طفلکی که گریه می‌کرد در میان اطفال نیست و از آنجایی که آن طفل با لب‌هایی از گل لطیف‌تر خود غول را بوسیده بود غول علاقه و محبت مخصوصی به او پیدا کرده بود و اینک در جستجوی او بود و از بچه‌های دیگر پرسید آن رفیق کوچولوی شما که زیر آن درخت نشسته بود و گریه می‌کرد کجاست. گفتند خبر نداریم. غول گفت البته او را پیدا کرده به او بگوئید هر روز بیاید اینجا بازی کند. بچه‌ها جواب دادند که والله امروز دفعه اول بود که ما او را می‌دیدیم و اصلاً او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم کیست و کجا منزل دارد. غول از شنیدن این سخنان بسیار اندوهناک و غمین گردید و هر روز که بچه‌ها برای بازی به باغ می‌آمدند چشم به راه آن طفلک بود و آرزو می‌کرد که ای کاش باز بیاید و او را ببینم. اما سال‌ها گذشت و غول پیر و شکسته و منحنی گردید به طوری که دیگر قوت بازی کردن با بچه‌ها را نداشت و آن کودک دیگر نیامد که نیامد. غول در نزدیک بازیگاه اطفال روی صندلی بزرگی می‌نشست و آنها را تماشا می‌کرد و هر وقت چشمش به گل‌های باغ می‌افتاد می‌گفت «در این باغ گل قشنگ بسیار است ولی حقا که هیچ گلی به قشنگی بچه نیست».

یک روز صبح در فصل زمستان پشت پنجره ایستاده مشغول تماشا

بود. حالا دیگر از زمستان بدش نمی‌آمد و فهمیده بود که زمستان همان بهار خفته است و گل‌ها هم چشم بسته و استراحت می‌کنند. ناگهان در گوشه‌ای از گوشه‌های باغ درختی را دید که پر از گل و شکوفه بود. شاخ‌های سبز و خرم آن در زیر بار میوه‌های طلایی خمیده و بر فراز آن همان طفلک محبوب خود را دید که بی‌حرکت و آرام نشسته و لبخند می‌زند. از فرط شادی و نشاط پله‌ها را سه‌به‌سه مانند جوانان پایین آمد و شتابان خود را به آن درخت رسانید. چشمش به دست‌ها و پاهاى آن طفل افتاد و دید مثل اینکه میخ به آنها کوبیده باشند چهار جراحات خونین بر کف دو دست و دو پای او نمایان است. از شدت خشم و غضب خون در چشمانش آمده پرسیده دست و پای نازنین تو را کی این طور زخم‌دار نموده است. بگو تا همین دم بند از بندش جدا سازم.

طفل جواب داد «اینها زخم‌های محبت است».

غول تعجب‌کنان پرسید مگر تو کیستی و هماندم با حال آشفته درمقابل طفل مجروح به‌زانو درآمد. طفل با لبخند معجزه‌آسایی گفت «روزی تو مرا به باغ خود راه دادی و امروز من تو را به باغ خودم که نامش بهشت است خواهم برد».

آن روز وقتی بچه‌ها از درس برگشتند و برای بازی و تفریح وارد باغ شدند دیدند غول در زیر همان درخت افتاده و مرغ روحش از قفس تن پرواز نموده و یک خرمن گل و شکوفه بدن او را پوشانیده است.

## داستان طوطی

(به قلم رابیندرا تاگور هندی)

راجهای از راجه‌های معتبر هند یک طوطی داشت. طوطی نادان و بی‌خبری بود، صداهای ناهنجاری از حلقوم بیرون می‌انداخت ولی از عهده بازگویی آنچه می‌شنید بر نمی‌آمد. مدام در جست و خیز بود و به بی‌ادبی خو گرفته بود. حرکات جلفی از او سر می‌زد. روزی راجه به زیان آمده فرمود: «نادانی و بی‌زبانی گران تمام می‌شود چون که آدم نادان همچون دیگران می‌خورد و می‌خوابد بدون آنکه عوضی بدهد».

آنگاه بستگان و خویشاوندان خود را خواند و فرمان داد که پرورش و تعلیمی که شایسته‌ی مقام راجگان باشد به طوطی بدهند. دانشمندان و حکما و «پاندیت»<sup>۱</sup>ها مجلس کردند و هر کس در باب تعلیم و تربیت

---

۱. پاندیت تقریباً به معنی دکتر فرنگی‌هاست و هیچ عیبی ندارد که ما ایرانیان نیز به جای کلمه دکتر پاندیت را استعمال کنیم. (مترجم).

مرغک کج منقار فکر و نظری در میان نهاد. و سرانجام اتفاق حاصل آمد که چه بسا نادانی و بی تربیتی پرندگان بسته به منزل و مسکن نامناسب آنهاست و پیش از همه چیز باید برای طوطی قفس (= قفس) مناسبی ساخت. پس از پایان مجلس هر یک از دانشمندان و حکما و «پاندیت»ها حقوق و پاداشی مناسب با شأن و مقامشان دریافت داشته و به امان خدا رفتند در حالی که به عمر و عزت راجه دعا می کردند.

قفسی از طلای جواهر نشان برای طوطی ساخته شد و مردم از اطراف و اکناف برای تماشای آن روان گردیدند. چشم هر بیننده ای که بر آن قفس می افتاد از فرط حیرت و لذت فریاد بر می آورد «زهی قفس شاهانه که لانه علم و کاشانه تربیت گردیده است». خرده بینان گفتند «حالا از پرورش و آموزش بگذریم ولی حقا که قفس بس زیبایی است و همین خود ما را بس». زرگری که چنین قفسی را ساخته بود با کیسه پر و دل شاد از کاخ راجه بیرون شد و بر عمر و عزت راجه دعای فراوان نمود.

حکیمی که مأمور شده بود طوطی را تربیت نماید اظهار داشت که قبل از همه چیز باید اسباب و وسایل تعلیم و تربیت طوطی را فراهم ساخت والا هیچ کاری بی اسباب امکان پذیر نیست. کتاب بر روی کتاب انباشته گردید و حکیم باز کتاب های دیگری را لازم می شمرد. نوادگان راجه که فراهم ساختن رضامندی عمومی و الاتبار خود را بر ذمه شناخته بودند به احضار نساخ معتبر امر دادند و نساخان از هر سو به جانب کاخ رهسپار گردیدند. از کتاب های بسیاری نسخه های نفیس برداشتند و چه بسا لازم آمد که از پاره ای از آن نسخه ها هم نسخ دیگری برداشته شود. نسخه ها به صورت منارهایی بلند تا به سقف تالارهای کاخ رسید. هر کس آن همه کتاب های ممتاز و نسخه های نادر و گرانبها را می دید می گفت

«حقا که هرمانی است از دانش و حکمت که به عرش سر می‌ساید.»  
 نساخ پس از انجام کار با جیب پر به عمر و عزت راجه دعاکنان در پی کار  
 خود رفتند.

ملازمان درگاه و بستگان خاص، پاسبانی قفس را وظیفه خود دانسته  
 به دست خود به نظافت آن می‌پرداختند و می‌گفتند «این است ترقی».  
 خوب می‌دانید که بسیاری از اشخاص با آنکه سرتا پا ناقص و عیبند  
 مدام بر نقایص و معایب دیگران خرده می‌گیرند چنان که مردم زبان دراز  
 به گستاخی می‌گفتند در این معامله به غیر از خود طوطی دیگران همه به  
 نوا رسیده‌اند. همین که این خبر به گوش ارباب رسید ملازمان و بستگانش  
 را احضار نموده بد آنها گفت «این چه حرف‌هایی است که می‌شنوم».  
 ملازمان و بستگان بانهایت ادب و احترام در جواب گفتند «بزرگوارا اگر  
 در پی حقیقت هستید از زرگر و از دانشمندان و حکما و «پاندیت»‌ها و از  
 نساخ و از پرستاران خصوصی طوطی تحقیق بفرمایید تا حقیقت  
 مکشوف گردد والا گفته دیگران بی‌اساس است و این ایرادها از طرف  
 اشخاصی است که شکمشان گرسنه است و چنان که بر خاطر مبارک  
 آشکار است شکم گرسنه زبان را دراز می‌سازد».

این پاسخ چنان باطبع حقیقت‌پسند راجه موافق افتاد که امر فرمود  
 ملازمان و بستگان را با نشان‌های جواهرنشان مفتخر و سرافراز نمودند.  
 در همان اوقات روزی راجه به دیدار طوطی خود قدم‌رنجه فرمود تا  
 به رأی‌العین شاهد و ناظر ترقیات او گردد. ادارات حکومتی مقدمش را  
 مبارکباد گفتند و صدای طبل و نفیر شادمانی و تبریک به آسمان  
 برخاست. حکما و «پاندیت»‌ها به خواندن سرودهای وطنی پرداختند و  
 فریاد «زنده و پاینده باد راجه» از زرگر و نساخ و کتابفروش و پرستاران



خاصه بلند گردید. ملازمان و بستگان به ادب زبان گشوده گفتند امید است که اوضاع موجبات رضامندی خاطر مبارک را فراهم ساخته باشد. راجه فرمود «گمان می‌کنم اهتمام کافی و شافی در راه تعلیم و تربیت طوطی به عمل آمده باشد» ولی در همان حال که می‌خواست بر فیل سوار شده به کاخ برگردد از لای درختان مجاور صدایی به گوشش رسید که می‌پرسید «آیا طوطی را هم دیدی؟»

به شنیدن این صدا راجه متوجه خبط و خطای خود گردیده گفت عجباً که ما به کلی فراموش کردیم سری هم به طوطی بزنیم. آنگاه دانشمندان و «پاندیت»ها را طرف خطاب قرار داده پرسید «بگوئید ببینم در تعلیم و پرورش طوطی کدام سبک و طرزی را اختیار نموده‌اید». طرز و سبک را به عرض رسانیدند. به قدری مضحک و مسخره و غیر معقول بود که ممکن بود منجر به هلاک طوطی گردد. حلقوم حیوان زبان بسته چنان از اوراق کتاب و صفحات نسخه‌های نفیس و ممتاز مملو بود که محال بود بتواند به رسم شکایت و عرض حال کلمه‌ای ادا نماید و حتی فاقد وسیله سوت و صفیر نیز گردیده بود. راجه سکوت طوطی را حمل بر ادب و تربیت و فهم و کامل او نمود امر داد جواب هر یک از اشخاصی را که زبان به ایراد و انتقاد گشوده بودند با صد ضربه شلاق بدهند. اما دو کلمه هم از طوطی بشنوید. حال و احوال حیوان مستمند روز بروز بدتر می‌گردید و چنان زار و نزار شد که عقل و فهمش یکسره زایل گردید به طوری که می‌توان گفت که ترقیباتش کاملاً رضایتبخش بود. چیزی که هست گاهی طبیعت بر تعلیم و تربیت چیره می‌گردید و همین که پرتو آفتاب عالمتاب با اشعه زرین خود قفس را نوازش می‌داد طوطی جان گرفته چشم می‌گشود و با بال و پرو حتی با منقار به میله‌های قفس

می زد. آن وقت بود پرستاران در نهایت خشم و غضب او را مورد ملامت و شماتت قرار داده می گفتند «ای بی ادب! ای بی تربیت!».

طوطی داشت یکسره از دست می رفت و مدام مربی دانشمند کتابی در یک دست و شلاقی در دست دیگر از بذل هیچ سعی و کوششی در راه تعلیم و تربیت شاگرد بی استعداد و کودن خود کوتاهی نمی نمود. سرانجام جان طوطی از قفس پرواز نمود. یعنی حیوانک مرد و عمرش را به شما داد.

احدی ندانست کی مرد و چرا مرد. یک نفر از اشخاص ناراضی و ایراد گیر خبر مرگ طوطی را افشا نمود.

به شنیدن این خبر، راجه ملازمان و بستگان را احضار نمود و در صدد استفسار برآمده گفت «می گویند طوطی مرده است. آیا این خبر راست است یا دروغ». به رسم تعظیم سرها را به روی سینه آورده یک صدا گفتند «اعلیحضرتا تعلیم و تربیت طوطی به پایان رسید».

پرسید «آیا حالا خوب جست و خیز می تواند».

عرض نمودند «نه دیگر».

– «آیا خوب می پرد»

– «نه دیگر».

جسد طوطی را به حضور راجه آوردند در حالی که تا به گلو از اوراق کتاب های عالی و نسخه های نفیس مملو بود.

زمزمه نسیم بهاری در شاخسار درخت های ارغوان قاصد خوش خبر صبحگاهان ماه اردیبهشت بود.



## طاعت و عبادت آدمی لامذهب

به نام آنهایی از دانشجویان جوان خودمان که شاید در مطالعه این داستان به یاد پاره‌ای از حوادث و وقایع مربوط به حال و روزگار خود بیفتند.

این داستان به قلم نویسنده بسیار مشهور فرانسوی بالزاک است که شاید بزرگترین نویسنده دنیا باشد و در حقیقت گفته‌اند که با فکر و قلم خود «دنیای جدیدی آفریده است». داستان را یکی از مجله‌های معروف آلمان موسوم به «کریستال» به رسم هدیه عید میلاد و سال نو ۱۹۶۴ در شماره مخصوص خود به چاپ رسانیده است و ما ترجمه بسیار نارسای آن را از آلمانی به فارسی به خوانندگان تقدیم می‌داریم.

قبل از آنکه به نقل داستان پردازم بی‌مناسبت ندیدم که به رسم مقدمه اعترافی نیز بنمایم:

تقدیر خواسته که من داستان‌نویس باشم و خدا گواه هست که به هیچ چیز دنیا حسد نمی‌برم مگر گاهی به یک چیز. توضیح آنکه چه بسا ماه‌ها و حتی سال‌ها می‌گذرد که از آن همه کتاب و رساله و مقاله‌ای که شب و روز می‌خوانم و روز و شب نشخوار می‌کنم آنقدرها لذتی نمی‌برم و متأثر نمی‌شوم که مثلاً بغض بیخ گلویم را بگیرد و خود را از این دنیا بدر بیابم و از

خود بی‌خبر شوم و مزه لذت حقیقی را بچشم ولی هر چند به ندرت گاهی هم اتفاق می‌افتد که چیزی می‌خوانم که تمام این احوال و کیفیات را در من ایجاد می‌نماید. آن وقت است که حالم به کلی منقلب می‌گردد و قلبم به پیش می‌افتد و اشک در چشمم حلقه می‌بندد و آرزو می‌کنم که ای کاش چنان فریاد بزنم که دنیا خبردار گردد و تنها در چنین مواقعی است که در خود احساس حسادت می‌کنم و با حسرت تمام می‌گویم که ای کاش من هم می‌توانستم چنین چیزی بنویسم.

همین امروز وقتی این داستان حاضر را خواندم فوراً فهمیدم که هرگز از عهده نوشتن چنین داستانی برنخواهم آمد. آن را برای زخم و رقیقه زخم که حاضر بودند خواندم و اشک تأثر را در چشمان هر دو دیدم و در ضمیر خود احساس وظیفه نمودم که لامحاله آن را به فارسی برگردانم و برای آنهایی از هموطنانم بفرستم که اهل ذوق و شوق و صاحب‌دلند و با عالم احساسات و عواطف سر و کار دارند و من تنها آنها را ایرانی واقعی و بندگان محبوب خدا می‌دانم.

سید محمدعلی جمال‌زاده

ژنو، اول دی ۱۳۴۲

## داستان

دکتر بیانشون پزشکیار پروفیسور دپلن جراح بسیار مشهور بود و روزی که اتفاقاً در پاریس از میدانگاہ سن سولپیس می گذاشت استاد و رئیس خود را دید که وارد کلیسا می شد. ساعت نه صبح بود و پروفیسور دپلن که با کالسکه شخصی خود حرکت می کرد پیاده بود و از کوچه «پوتی لیون» که کوچه بدنامی بود گذشته بود و درست حالت کسی را داشت که بخواهد به یکی از این خانه های بدنام و رسوا وارد شود.

بیانشون که استاد و رئیس خود را کاملاً می شناخت و خوب می دانست که تا به چه درجه ماده پرست و از عوالم مذهبی و خدا و آخرت به دور است سخت متعجب و کنجکاو گردید و لهذا او نیز آهسته وارد کلیسا شد و چون رئیس خود را که یکپارچه بی دینی و لامذهبی بود و به عرش و فرش و بهشت و جهنم و ملائکه و غلمان عقیده ای نداشت و ابداً با کلیسا و کشیش و نماز و دعا سرسوزنی سر و کار نداشت به چشم خود دید که در گوشه ای از کلیسا آن هم در مقابل مجسمه حضرت مریم

به‌زانو افتاده است و با قیافه‌ای چنان جدی که گویی در پشت میز جراحی مشغول کار و عمل است دارد نماز و دعا می‌خواند به قدری متحیر گودید که هیچ زبان و قلمی از عهدهٔ بیان آن برنخواهد آمد.

ترسید که مبادا استادش او را ببیند و خیال کند که شاگردش دارد زاغ‌سیاه او را چوب می‌زند و معه‌ذا همچنان که آهسته و بی‌صدا وارد شده بود آهسته و بی‌صدا هم از کلیسا بیرون رفت و راه خود را در پیش گرفته و از آنجا دور شد و هرچند این پیش‌آمد غیر مترقبه تأثیر عمیقی در وجود او نموده بود اما رویهم‌رفته زیاد وقعی بدان نهاد و کم‌کم از خاطرش محو گردید.

سه ماهی از آن تاریخ گذشته بود که روزی یک نفر از اساتید دانشگاه که همکار پروفیسور دپلن بود به دیدن رفیق خود آمد و چنان اتفاق افتاد که در حضور بیانسون خودمانی دست به روی شانهٔ دپلن گذاشت و گفت «رفیق، تو را در کلیسای سن سولپیس دیدم و خیلی تعجب کردم و هیچ نفهمیدم که در آنجا چه کار داشتی. تو و کلیسا!»

دپلن جواب داد که آنجا به عیادت کشیشی رفته بودم که استخوان زانویش دارد آب می‌شود و محتاج جراحی است و شاهزاده خانم آنگولم سفارش او را به من کرده بود.

بیانسون را این جواب قانع نکرد پیش خود گفت چنین مریضی را که در کلیسا نمی‌بینند. من یقین دارم که باز برای نماز و دعا بدانجا رفته بوده است.

از همان لحظه بیانسون تصمیمی گرفت که ته و توی این موضوع را دریاورد و چون تاریخ روزی را که استاد خود را دیده بود که وارد کلیسا

می شود به خاطر سپرده بود سال بعد در همان روز بدانجا رفت و در گوشه‌ای پنهان شده منتظر بود که شاید باز دپلن پیدا شود. طولی نکشید که کالسه استاد در پیچ کوچۀ پوتی لیون ایستاد و دپلن پیاده شد و به احتیاط راه کلیسا را پیش گرفت و وارد شد.

بیانشون هم پنهانی به دنبال او وارد شد و دید باز استادش به زانو افتاده و مشغول نماز و دعاست. بسیار تعجب کرد و پیش خود گفت عجب معمایی است. از یک طرف مادی صرف بودن و بی اعتنایی محض به خدا و مذهب و از طرف دیگر به زانو افتادن در کلیسا و نماز و دعا.

وقتی نماز کلیسا به پایان رسید و کلیسا خالی ماند و دپلن هم بیرون رفت بیانشون خود را به متولی کلیسا رسانید و پرسید آیا این آقای که در آنجا به زانو افتاده بود و نماز می کرد می شناسد و آیا او اغلب به کلیسا می آید.

متولی جواب داد که من بیست سال است که متولی این کلیسا هستم و هر سال دیده‌ام که دکتر دپلن چهار بار بدینجا می آید و انگهی در تمام این مدت مخارج این نمازها را در روزهایی که می آید خود او پرداخته است و باز هم مرتباً می پردازد و بانی خیر خود اوست.

دوره شاگردی بیانشون به پایان رسیده بود و دیگر کمتر استاد خود را می دید و اگر هم گاهی او را در مجالس رسمی و در محافل علمی می دید فرصتی برای پاره‌ای صحبت‌ها و گفت و شنودها نبود. هفت سال گذشته بود و باز روزی که بیانشون از مقابل کلیسای معهود می گذشت به فکر افتاد که شاید باز استادش در آنجا باشد و داخل شد. بله، دپلن باز به زانو افتاده و مشغول دعا و نماز بود.



بیانشون هم در پهلوی او به زانو افتاد و به محض اینکه نماز تمام شد سلام کرد و آشنایی داد و همین که با هم از کلیسا بیرون آمدند گفت جسارت است ولی برای من معمایی گردیده است و به جز شخص خودتان کسی از عهده حل آن برنخواهد آمد و قضیه را از ابتدا تا انتها حکایت نمود و گفت چون شما کسی که در مجالس درس و عمل رسماً و علناً خود را لامذهب معرفی می‌کنید و می‌گویید به خدایی که مردم به او معتقدند اعتقاد ندارید چه علت و سببی دارد که خودتان محرمانه به کلیسا می‌آید و نماز و دعا می‌خوانید و مخارج نماز را به عهده گرفته‌اید.

دپلن گفت ای دوست جوان من، من دیگر پیر شده‌ام و یک پایم در گور است و علتی ندارد که حقیقت این امر را پنهان دارم. این قضیه مربوط به اوقات جوانی و به زمان تحصیلات من است.

بیانشون در پهلوی استاد بزرگ و جراح بسیار مشهور پاریس به راه افتاد. کم‌کم رسیدند به کوچه «کاتروان» (چهارباد) که از کوچه‌های بسیار پست و فقیر و کثیف پاریس است. دپلن در مقابل خانه تنگ و تاریکی که به صورت برج و باروی پریپچ و خمی بود ایستاده و گفت بیا بالا و خود پلکان را گرفته طبقه به طبقه تا طبقه ششم بالا رفت.

دپلن گفت داستان کلیسا و نماز و دعای من به قضایایی مربوط است که در اینجا شروع شده است. در آن اوقات روزگار بسیار سختی را می‌گذراندم. دانشجو بودم و غریب بودم و فقیر بودم و گرسنه و تشنه و بی پول بودم و کفش حسابی به پا و لباسی که بتوان اسمش را لباس گذاشت برتن نداشتم و امروز که چهل پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذرد

واقعاً تعجب می‌کنم که چطور زنده ماندم و نفله نشدم. در پاریس به کلی تنها و بی‌کس بودم و هیچ کس و کاری نداشتم و هیچ امیدی نداشتم که برای مخارج تحصیل و پول کتاب یک شاهی از کسی برایم برسد. از زور تنگدستی سخت عصبانی شده بودم به طوری که دوست و رفیقی برایم باقی نمانده بود و سر و وضعم نیز طوری نبود که کسی رغبت نشست و برخاست با مرا داشته باشد.

در همین خانه‌ای که می‌بینی منزل داشتم و طب می‌خواندم و امتحان اولم را حاضر می‌کردم و چنان کارد به استخوانم رسیده بود که راه پس و پیش نداشتم و تنها راه و چاره‌ای که برایم باقی مانده بود این بود که یا بمیرم و یا خود را به جایی برسانم. بنا بود که کسانم ماهی سی فرانک برایم بفرستند ولی چه بسا همین مبلغ اندک هم نمی‌رسید و توقعی هم نداشتم که مرتب برسد چون خوب می‌دانستم که تهیه همین پول هم برای آنها به چه اندازه مشکل بود. عمه پیری داشتم که برایم یک صندوق از لباس‌هایی را که در گنج‌های منزل خود پیدا کرده و نسبتاً پاکیزه بود برایم فرستاده بود ولی چون پول حمل و نقل را خودم بایستی می‌پرداختم و چنین پولی در دستگام نبود نتوانسته بودم صندوق را تحویل بگیرم و مدام به این در و آن در می‌زدم که شاید بتوانم صندوق را بگیرم و سر و وضعم را قدری مرتب بنمایم. تنها راهش این بود که اول بتوانم مخارج حمل و نقل را پردازم.

در همین خانه همایه اتاقم مردی بود سقا از اهالی سن فلور به اسم بورژات. آشنایی ما مثل آشنایی اشخاص بسیار دیگری که در این خانه منزل داشتند منحصر به سلام و علیکی بود و بس و یا به صدای سرفه‌ای

که در اتاقی بلند می‌گردید و ساکنین اتاق‌های اطراف می‌شنیدند. همین مرد روزی از طرف صاحبخانه برایم پیغام آورد که چون سه ماه است اجارهٔ اتاقم عقب افتاده است باید اتاق را خالی کنم. وقتی حالت تشویش و اضطراب مرا دید گفت مرا هم می‌خواهد بیرون بیندازد و می‌گوید این منزل به شغل سقایی تو جور نمی‌آید و صدای در و همسایه بلند شده است.

آن شب سخت‌ترین شب عمر من بود. فکر می‌کردم کجا بروم و این اسباب و خرت و پرتم را کی حمل خواهد کرد. بالاخره خوابم برد و وقتی صبح زود بیدار شدم و مشغول خوردن نان و شیری بودم که غذای منحصر به فردم شده بود<sup>۱</sup> ناگهان همسایه‌ام بورژات وارد شد و با همان لهجه‌ای که داشت گفت:

«آقای عزیز و کوچولو، تو محصلی و مدرسه می‌روی و درس می‌خوانی. مرا که می‌بینی من بچهٔ سرراهی بودم و در یتیم‌خانهٔ سن فلور بزرگ شده‌ام و پدر و مادرم را نمی‌شناسم و هیچ وقت هم پول کافی نداشته‌ام که بتوانم زن بگیرم و لهذا کس و کاری ندارم و مثل تو بی‌کس هستم. برای کار سقایی ارابهٔ دستی کوچکی دارم که جلو در خانه می‌گذارم و لابد دیده‌ای. برای آشنال ماشغالی که خودم دارم و برای کتاب و اسباب تو به قدر کافی جا دارد. حالا که ما را از اینجا بیرون

۱. مترجم وقتی پس از شهید شدن پدرش در لوزان تحصیل می‌کرد و تازه وارد این شهر شده بود و کسی را نمی‌شناخت مدتی تنها غذایش نان بود و شکری که در آب می‌ریخت و در اتاقش پنهانی می‌خورد که مبادا کسی خبردار شود، و به فکرش نرسیده بود که می‌تواند از شیر ارزان و عالی سوئیس هم استفاده نماید. خدا را شکر که وضعش بعداً قدری بهتر شد.

می اندازند بیا با هم برویم بلکه بتوانیم منزلی پیدا کنیم. ما که قصر سلطنتی نمی خواهیم، همین قدر بتوانیم سرمان را روی بالشی بگذاریم و از باد و باران درامان باشیم جای شکرش باقی است.

گفتم خیلی ممنونم. اما سه ماه است که من اجاره اینجا را نپرداختم و یک صندوق اسباب هم برایم آمده است که مبلغی لباس و اسباب در آن است و آن را هم باید بیرون بیاورم و تمام پولی که دارم از پنج فرانک بیشتر نیست.

گفت قیدش را بزن. الحمد لله کیسه ام خالی نیست و این قدر دارم که جواب قروض تو را بدهم. بیخود غصه نخور. خدا بزرگ است. بلندشو اسبابت را جمع کن تا راه بیفتیم.

قروض مرا پرداخت و اسباب هایم را روی ارابه سوار کرد و طناب ارابه را به شانۀ اش انداخت و راه افتادیم. هر جا که نوشته بودند «اتاق برای اجاره» می ایستاد و طناب را از شانۀ اش برمی داشت و به سراغ اتاق می رفتیم. اتاق ها عموماً گران بود و به دردمان نمی خورد و هر چه دست و پا کردیم که شاید در محله «کارتیه لاتن» که محله دانشجویان است اتاق ارزان و مناسبی پیدا کنیم دستمان به جایی بند نشد و مجبور شدیم از آن محله صرف نظر بکنیم. عاقبت طرف های عصر بود که در پاساژ بازرگانی در قسمت «حیاط روهان» دو تا اتاق که این طرف و آن طرف پلکان واقع بود پیدا شد و بی برو برگرد قیمت هر اتاقی شصت فرانک در سال اجاره کردیم و در واقع هم منزل شدیم.

بورژات هر طور بود از سقایی روزی صدشاهی<sup>۱</sup> را درمی آورد و یک

۱. هر بیست شاهی یک فرانک است.

صد اکویی<sup>۱</sup> پول نقد داشت و آرزویش این بود که بتواند یک رأس اسب و یک چلیک سقایی بخرد و سقای آبرومندی بشود. وقتی از حال و روزگار من آگاه گردید عجالتاً از خرید اسب و چلیک منصرف شد و گفت تو باید درس بخوانی و کار تو اهمیتش بیشتر از کار من است و از همان روز به بعد در حقیقت متکفل مخارج من گردید.

مرا آقا کوچولو<sup>۲</sup> می خواند و چه بسا شب‌ها از کار برمی‌گشت می‌آمد در اتاق من می‌نشست و تماشای درس خواندن و مطالعه مرا می‌کرد. این مرد که چهل سالی از عمرش می‌رفت سر تا پا عاطفه و محبت بود و نمی‌دانست این محبت و عاطفه‌اش را در چه راهی صرف نماید. می‌گفت هرگز کسی مرا دوست نداشته است به جز سگ و لگرد بی‌صاحب که آن هم قدری پیش از آنکه با هم آشنا شده باشیم از زور پیری مرده بود.

بورژات کم‌کم تمام محبت و دلبستگی‌اش را به من داد به طوری که من تنها کس و کار او در این دنیا شدم. برای من به‌راستی از هر مادری مهربان‌تر بود و هر چیز خوبی را برای من می‌خواست و حاضر بود نان نخورد تا بتواند جواب احتیاجات و درس و کتاب و زندگی مرا بدهد. ما مسیحی‌ها از تقواها و نیکی و نیکوکاری مذهب مسیحا سخن می‌رانیم و این مرد سقا درست و حسابی مظهر کامل این صفات بود.

اگر اتفاقاً گاهی در کوچه و خیابان به هم می‌رسیدیم همان طور که طناب ارباهش را به دوش داشت و به جلو می‌کشید با یک دنیا

۱. هر اکو معادل با سه فرانک.

۲. Mon Petit

عالی جنابی و مهربانی لبخندی به من می زد و معلوم بود که چون مرا تندرست و بشاش و با سر و وضع مرتب دیده است حظ دنیا را می برد. کم کم تحصیلاتم به پایان رسید و موقعی رسید که دوره عمل طبابت و جراحی من آغاز گردید و بایستی به رسم پزشکیار در بیمارستان منزل نمایم. این جدایی برایش بسیار سخت بود ولی به زیان نمی آورد و تنها دلخوشی او در آن موقع این بود که تا بتواند پول پس انداز کند تا من بتوانم تز دکترای خودم را تمام کنم و به چاپ برسانم و قول داد که هر وقت فرصتی یافت اول کاری که خواهد کرد به دیدن من خواهد آمد.

وقتی داستان بدینجا رسید استاد دپلن به شاگرد سابق خود گفت:

«بیانشون اگر در رساله دکترای من نگاه کنی خواهی دید که آن را به نام همین مرد عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام. در اواخر دوره عملیاتم در بیمارستان کم کم دارای عایداتی شده بودم و توانستم برای او یک اسب و یک چلیک سقایی بخرم. از یک طرف دنیا را به او داده بودند که سرانجام به آرزوی دیرینه اش رسیده است ولی از طرف دیگر در نهایت راستی و بی‌ریایی بنای پرخاش را گذاشت که این چه کاری است که کردی، تو حالا اول کارت است و به هزار چیز احتیاج داری و خودت از من صدبار محتاج تری. شانه من هم که الحمد لله سالم است و زخمی برنداشته است که محتاج به اسب باشم. اما خوب معلوم بود که دنیا را به او داده‌اند که می بیند من برای خود آدمی شده‌ام و دارای اعتبار و عایداتی هستم و در دلش قند و شکر آب کرده‌اند.

آنگاه مرا به خود گذاشته به اسب پرداخت. با کف دست یال و دم و ران و شکم او را نوازش می داد و می گفت هرگز اسبی به این خوبی

ندیده‌ام. گاهی مرا نگاه می‌کرد و زمانی اسب و چلیکش را و غرق در مسرت و شادمانی بود.

اسباب جراحی من هنوز هم همان اسبابی است که بورژات برایم خرید و به یادگار داده است و برای من در حکم گرانبهاترین گنجی است که در ملکیت من است. رفته‌رفته من مشهورترین جراح فرانسه و یکی از مشهورترین جراح‌های دنیا شدم ولی این مرد هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که اشاره‌ای باشد بر اینکه از برکت وجود و بزرگواری اوست که من بدین مقام رسیده‌ام و این در صورتی است که برای من یقین قطعی حاصل است که بدون او من بلاشک نفله شده و از میان رفته بودم.

روزی خبر رسید که مریض است. همه‌کارم را به‌زمین گذاشتم و به پرستاری او پرداختم و حتی شب‌ها خودم از او پرستاری می‌کردم. مرتبه‌اول توانستم نجاتش بدهم اما دو سال بعد از نو مرض عود کرد و شدت یافت. آنچه به‌تصور آید کردم که نجاتش بدهم، کارهایی کردم که عقل باور نمی‌کند و در هیچ کتابی نیامده بود و چنان از او پرستاری کردم که هیچ پادشاهی به‌خود ندیده است ولی فایده نکرد. سرتاپای وجودم لبریز از قدرشناسی بود و حاضر بودم از عمر خود بکاهم و بر عمر او بیفزایم اما افسوس که سعی و کوشش باطل بود و بورژات عزیزم، پدر دوم من، پدر حقیقی من در آغوشم جان داد، به‌وسیله وصیت‌نامه رسمی مرا وارث دار و ندار خود کرده بود. وصیت‌نامه به‌خط یکی از محررین عمومی بود و تاریخش همان سالی بود که در محله «حیاط روهان» هم منزل شده بودیم.

این مرد عوام مؤمن و سخت‌معتقد به‌حضرت مریم بود.



و در آن عالم عوامی و ساده لوحی او را مادر خدا می دانست و چنان او را دوست می داشت که گویی در عین حال مادر و همسر و نامزد و عروس او باشد. با آنکه شعله ایمان به مذهب کاتولیکی سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود و می دید که من برعکس درباره خدا و مذهب و دین و کلیسا عقیده ام سست است و اعتنایی به این عوالم ندارم هرگز یک کلمه بر زبان نیاورد که بوی ملامت و یا اعتراض داشته باشد و چنان می نمود که اصلاً ملتفت این مسائل نیست.

وقتی لحظه مرگش را نزدیک دید از من خواهش کرد که مراسم مذهبی را در حقش مراعات نمایم. قول دادم و سپردم در کلیسا برایش نماز و دعا بخوانند اغلب اتفاق افتاده بود که از مرگ با من صحبت داشته می گفت می ترسم بمیرم و به شرایط دین و ایمان درست عمل نکرده باشم. مرد بینوا از صبح تا شب جان می کند و عرق می ریخت و باز می ترسید رضایت خدا را فراهم نساخته باشد. نمی دانم اگر اساساً بهستی وجود داشته باشد و بورژات به بهشت نرود پس کی را به بهشت خواهند برد.

در نهایت سادگی مرد و تنها کسی که در تشییع جنازه اش حاضر بود من بودم و من وقتی تنها دوست خیرخواه و رفیق زندگی و دلسوز یگانه ام را به خاک سپردم فکر کردم که آیا به چه وسیله و از چه راهی ممکن است حقیقت شناسی خودم را نسبت به این آدم نشان بدهم. زن و بچه و خویشاوند و کس و کاری نداشت. به فکر رسید که مردی بود با ایمان و مکرر با من صحبت از نماز و دعایی کرده بود که برای آسایش ارواح و برای طلب مغفرت رفتگان می کنند و هر چند از ترس اینکه مبدا برای من اسباب وهم و خیال بشود که بدین وسیله می خواهد از من طلبکاری نماید هرگز در این باب خواهش و تقاضایی نکرده بود ولی فهمیدم که تنها از این راه



می توانم تا حدی حقیقت‌شناسی خودم را که هرگز و هرگز فراموش شدنی نیست نشان بدهم و به وظیفه خود عمل نمایم. لهذا درمقابل مبلغ معینی چنان که مرسوم است با اولیاء کلیسای سن سولپیس قرار گذاشته‌ام که هر سال چهار بار برای او نماز و دعای عمومی بخوانم و روز اول هر یک از فصول چهارگانه که روز نماز و دعای معهود است خودم هم به کلیسا می‌روم و به یاد دوست بزرگوارم دعا و نماز می‌خوانم و هرچند خودم هنوز هم آدمی هستم شکاک و سست عقیده با این همه از صمیم دل و جان خطاب به مبدأ می‌گویم ای کسی که تو را خدا می‌خوانند اگر در عالم جایی وجود دارد که پس از مرگ کسانی که خیر محض بوده‌اند بدانجا می‌روند البته بورژوازی خوب مرا فراموش نخواهی کرد و اگر احیاناً در مدت حیات خود گناه و معصیتی مرتکب شده که مستوجب عقوبت است آن عقوبت را من به منت قبول دارم. او را زودتر به آنجایی که اسمش را بهشت گذاشته‌اند ببر.

چون داستان بدینجا رسید استاد دپلن لمحهای ساکت ماند و آنگاه سر برآورده گفت ای دوست عزیز، آدمی که دارای عقاید و افکار من است جز این از دستش ساخته نیست و گمان نمی‌کنم که رفتار من پسند پروردگار نباشد و من به تمام آنچه در نظر من مقدس است همین جا قسم یاد می‌کنم که حاضر تمام دار و ندار خودم را بدهم تا در عوض بتوانم این یقین و ایمانی را که بورژوازی داشت در مغز خودم جا بدهم.

بعدها روزی رسید که دکتر بیانشون در بالین استاد عالی‌مقام خود پروفیسور دپلن حاضر بود موقعی که استادش هم به نوبت خود جان داد و کی است که بتواند ادعا نماید که وقتی استاد دپلن از این دنیا رفت با ایمان نرفت.

## ایرج افشار

### زندگی نامه محمدعلی جمالزاده\*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد<sup>۱</sup> و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

---

\* نقل از نامه فرهنگستان، سان سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قوطاس همین باشد». بعدها، براساس فراین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد<sup>۱</sup>.

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمه حال سیدجمال‌الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سیدجمال‌الدین واعظ» در مردان خردساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «مقالات شهیدگردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱.

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.

- «درباره سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامه سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

## زندگی نامه

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم پور داود و حسین کاظمزاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ «نور» و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی زاده کار می کرد<sup>۱</sup>.

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ «نور» به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می زیست. هر روز کتاب فارسی می خواند و بی وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستنش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می گذرانید. لذت می برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ «نور» ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شمارش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غرهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم «نور» نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.<sup>۱</sup>  
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در نوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیتون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کسبه ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱؛
  - خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶
  - جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴؛
  - سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹؛
  - مظاهر نظر فزونی درباره یکی بود و یکی نبود، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹؛
  - یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده (محلل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۲۱۵ - ۲۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵؛
  - یادگارهای دوره تحصیل، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳؛
  - سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱؛
  - عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸.
- کتاب سروهه یک کرپاس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

## زندگی نامه

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد. <sup>۱</sup> طبیعتاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارس‌ی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۲۲۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آنجا

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۲۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان<sup>۱</sup> به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایرانشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.



## زندگی نامه و آثار

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلب ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. *Djamalzadeh, Sa vie et son oeuvre* در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.<sup>۱</sup>

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

### الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتنی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت

بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره او است.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطّول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کسنامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.



این کتاب به توصیه کمیته ملیتون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.<sup>۱</sup> محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».<sup>۲</sup>

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جنه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقدمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.<sup>۳</sup>

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)<sup>\*</sup>، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «پیروقی‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، میثی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون درست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

\* شماره داخل ( ) ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

## آثار ادبی

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار میسه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۲۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۲۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانهدار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان رپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

### ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی معذک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.\*

\*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

## نوشته‌های داستانی

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:  
مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ریک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلیٰ درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظم‌اً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد\*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ 6 *Persian Literature Series*).

نیز کتاب سروهه یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویس ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.  
\*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

درباره یکی بود و یکی نبود مقاله رضا نواب پور به عنوان "The Writer and the people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامه مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیله نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳۲۳
فتش دیوان	۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۳۳۳
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰
آسمان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳
قصه‌های کوفاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳
قصه‌ها به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای ترفارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

## نوشته‌های اجتماعی - سیاسی

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبیات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشر ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS در کتاب *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

## ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کلاه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

### (د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیللر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دو گوینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دو گوینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)



## نوشته‌های خاطراتی

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورنگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاشی قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یارخصت و طفرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

## ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.



سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های او اواخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

### و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار یسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
سندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

### ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

\*\*\*

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقابله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

## نوشته‌های انتقادی و معرفی کتاب

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.<sup>۱</sup>

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که تیم‌فرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بریندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

## فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمينه تحقيقات ايراني\*

### ۱. مباحث ادبي و فرهنگي

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۷۳-۳۶۲: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۵۱-۴۷.
۳. «ادبيات فارسي در تاجيکستان»، يغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاريخي در گلستان شيخ سعدي»، هزار پيشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا پرشت»، نگين، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضيح و تذکري درباره بغداد و تازی در شعر سعدي»، لرمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۱۴-۲۰۵، ۲۰۲-۲۹۰.
۷. «بلای انشاء و املاي عوامانه»، يغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۵-۳۴۳.
۸. «بهار ايران و بهار به در شعر فارسي»، وحيد، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۹۳-۲۸۹، ۴۲۶-۴۲۳.
۹. «به مناسبت سومين سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۲۰-۷۰۳.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بيستمين سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بيست و چهارمين سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۳. «بيست و سه سال از مرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۴. «بيست و ششمين سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۲۳-۱۰۱۵.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳) ۴۸-۴۳، (بحثي درباره ادبيات معاصر ايران).
۱۶. «پنجاهمين سال تأسيس روزنامه نسيم شمال»، يغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۹-۱۲۱.

\* برگرفته از فهرست مقالات فارسي ايرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندي خانم حکيمه دسترنجی. اين جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقيقات ايراني است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نيست. مخصوصاً هيچ يک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعي او در آن فهرست و فهرست کتوتی نيامده است (ايرج افشار).

## فهرست مقالات

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، (تهران ۱۳۲۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵-۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (در باره شعری از سعدی)»، ارمان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸-۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸-۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶-۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۳۸-۶۲۹.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از یاد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «در باره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳-۷۱۶.
۲۹. «در باره تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «در باره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۶۳۹-۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (در باره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۱-۴۷۷، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳؛ ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره های دوره های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳-۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳-۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (در باره وفات

- استاد ابراهیم پورداود).  
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،  
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶-۱۸۸،  
 ۴۹۹-۵۰۱.  
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۲۵)،  
 ۵۷۸-۵۶۵.  
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران  
 ۱۳۷۰، ۳۰۱-۳۲۷.  
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،  
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-  
 ۲۸۱.  
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کان»، هزارپیشه، (تهران  
 ۱۳۲۶) ۲۸۲-۲۹۵.  
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):  
 ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.  
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزارپیشه، (تهران ۱۳۲۶)  
 ۱۱-۹.  
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای  
 کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.  
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:  
 (۱۳۵۱/۲)، ۲۵-۲۹، ۲۶۶-۲۷۲، ۷۰۳-۷۰۷،  
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:  
 (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۶-۳۱۸، ۴۲۱-۴۲۵،  
 ۵۲۶-۵۳۰، ۶۳۸-۶۴۲، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:  
 (۱۳۵۴) ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۴-۴۹۷،  
 ۵۸۶-۵۹۰.  
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،  
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.  
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،  
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷،  
 ۶۷۵-۶۸۲.  
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:  
 (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.  
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:  
 (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.  
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:  
 (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.  
 ۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتعلی  
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.  
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین  
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.  
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران  
 ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.  
 ۵۵. «نام آوازه‌ها در غزلی از مولای روم»، کاوه،  
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.  
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،  
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴، ۱۰.  
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به  
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:  
 (۱۳۵۰)، ۳۹۶-۴۰۰.  
 ۵۸. «نوپردازان عهدکهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،  
 ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.  
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر جهان» (شعر  
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.  
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:  
 (۱۳۶۴)، ۶۴۹-۶۹۹.  
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،  
 ۳۷۱-۳۷۴.

## فهرست مقالات

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (مجله ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
۲. تاریخ و خاطرات
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینه، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینه، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمة انرشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱: (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شماه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۲/۴۱، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۱۱-۷.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش



## فهرست مقالات

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «ننامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
۳. انتقاد و بررسی کتاب
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ساخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (دوباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۴: (۱۳۴۵) ۴۵۲-۴۵۵.



۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۲)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، زمستان (۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۲)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان‌نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفاء، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (در باره فجویری، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی]، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیده داستان‌سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «دکتر محمد معین»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

## فهرست مقالات

۱۵۳. «دمی چند یا شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التورایخ و مؤلف آن رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه قرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «دوزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزموره مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۰-۵۵۵.
۱۶۶. «زنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر کند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسفوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردوگردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۲۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

## فهرست مقالات

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»،  
یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساننده زردشت و اوستا»، نامه  
مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)،  
۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور  
مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲،  
ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید،  
ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶-۱۹.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»،  
یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶:  
(۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار پیشه (تهران)  
(۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی  
ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی  
جمالزاده، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹،  
(۱۳۷۵)، ۴۰-۵۰، ۴۳-۵۰.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷:  
(۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴  
(۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده  
ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳:  
(۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱:  
(۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان  
قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱،  
۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و  
حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)،  
۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان،  
۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)،  
۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلنا در یک قرن  
و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲،  
۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران  
قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده،  
نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳،  
۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛  
ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،  
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،  
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ش ۷۸، ۵۵-  
 ۵۶.  
 ۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه  
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.  
 ۲۱۸. «گویینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه  
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰  
 (۱۳۲۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۸-۵۷؛  
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش  
 ۶۴، ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،  
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛  
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،  
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.  
 ۲۱۹. «گونه و نوز ما ایرانیان»، کاوه  
 [جدید]، ۷؛ (۱۳۲۸)، ۲۹-۳۱.  
 ۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان  
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،  
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛  
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش  
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳؛ ش ۱۶۴، ۵۸-۵۹؛ ش  
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش  
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،  
 ۳۲-۳۴.  
 ۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶؛  
 (۱۳۲۷)، ۲۱-۳۰.
۲۱. (۱۳۲۹)، ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰.  
 ۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،  
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.  
 ۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج  
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.  
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،  
 ۳۵۱-۳۵۳.
۹. علوم  
 ۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴؛ (۱۳۲۰)،  
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-  
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
۱۰. تصوّف و عرفان  
 ۲۲۷. «تمدن و اقصی و عرفان»، کاوه، ۱۱،  
 (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳-۱۶.  
 ۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه،  
 ۱۴؛ (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (دریاره رسایل  
 جوانمردان).  
 ۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴؛  
 (۱۳۲۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،  
 ۵۳۸-۵۴۳.  
 ۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)،  
 ۱۵-۲۱.  
 ۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»  
 راهنمای کتاب، ۹؛ (۱۳۲۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

## ۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید،

## ۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)»، کاوه،





## - ۱ -

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آکپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یکبار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دزای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای هدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امنا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امنا با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

## سند واگذاری آثار

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعمین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمره ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها



هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جواتهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

### قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

## سند واگذاری آثار

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تفسیری که شاید در افراد این هیأت امضاء در آینده به میان آید، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امضاء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امضاء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتیباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امضاء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امضاء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امضاء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امضاء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهام نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام منقطع به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده



## هوالباقی

### جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان استدمتی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده



شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به پنگاله می‌رود و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمد است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و بهر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و تندرثانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتت اجلاف هرزه‌درای که هر را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سپیکسر اشترگاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فونگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود شرحه شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایسمر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجه اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

## اظهار نظر محمد قزوینی

انا لانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوئیم بر ما برتری دارند اقلماً مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند با اعمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرة نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت رویهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سر یافته یعنی نهین

همه بی مغز از بن یافته قدر      که از سوراخ قیمت یافت سوزن  
عمود رخس را سازند قبله      نهند آنگاه تهمت بر تهمتن  
لقبشان در مصادر کرده مفعول      دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجع له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندى بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کنی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع  
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژویه ۱۹۶۲

قربانت کردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده



## نامه به امیرمهدی بدیع

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برآیم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن متصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیبه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشت‌هایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لاف اقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برآیم بفرستید خلیی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه \* \* و صفحه ۱۷ حاشیه \* در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خلیی ممنون می‌شوم).



---

---

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عَرَبِ‌زدگی» بانظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهدۀ فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.  
دیروز برایم کتابی رسیده است  
به این اسم و رسم:

Rudo L. ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1<sup>er</sup> Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

نامه به امیر مهدی بدیع

۹۸ Filtrissoul (Qanue)

روز ۱۹ فروردین ۱۹۶۶

آقای سرکار  
 مرحوم شریف (از بستان) کویات و ادب تمام که در منزل خود چوایه رسیده و با آن  
 سالگردتان مبارک باد ۲۵ صفر ۱۳۴۵ هجری قمری  
 با او شده ام خانم و دانشجوید و تقدیرم بر از طبع آن مغز که از این بر این است  
 که اگر تا به سر یک دنیا این دنیا را بر آن خود خواهید ترسید و با آن در روزان خود که در آن  
 یک سال این دنیا را بر جواب معترضان با تقدیر و با آن تقدیر نیست و با هر کار از هر کار که  
 بود این صیحات و مشاوات طراز قز با آواز خواهد کرد و از طرف ایام به تصویب خود  
 این حقایق به یاد گفته شود چیزی که بر دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست  
 باشد و مسلم است که اینان چه فایده خوشی تا اینگونه که بر دست و دست و دست و دست  
 مدار حقیقت را بقیه از حقیقت را بقیه بر سر است خوب است از این اگر در دست و دست و دست  
 در این وضع مع آردن کرده اند با کس که می بیند با این بر سرید و البته در دست و دست و دست  
 بر آن اند که در دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست  
 با این دست (بشرط تقاضای غیر) در هر خواستند که نماند به سلامه و کفایت در دست و دست و دست  
 و لا آتیر اتمام ترجمه آنرا (خواه همان ترجمه با هم یا کس که می خواهد) در دست و دست و دست  
 و در دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست

این نامه را در روز ۱۹ فروردین ۱۳۴۵ هجری قمری  
 در منزل خود چوایه رسیده و با آن  
 سالگردتان مبارک باد ۲۵ صفر ۱۳۴۵ هجری قمری  
 با او شده ام خانم و دانشجوید و تقدیرم بر از طبع آن مغز که از این بر این است  
 که اگر تا به سر یک دنیا این دنیا را بر آن خود خواهید ترسید و با آن در روزان خود که در آن  
 یک سال این دنیا را بر جواب معترضان با تقدیر و با آن تقدیر نیست و با هر کار از هر کار که  
 بود این صیحات و مشاوات طراز قز با آواز خواهد کرد و از طرف ایام به تصویب خود  
 این حقایق به یاد گفته شود چیزی که بر دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست  
 باشد و مسلم است که اینان چه فایده خوشی تا اینگونه که بر دست و دست و دست و دست  
 مدار حقیقت را بقیه از حقیقت را بقیه بر سر است خوب است از این اگر در دست و دست و دست  
 در این وضع مع آردن کرده اند با کس که می بیند با این بر سرید و البته در دست و دست و دست  
 بر آن اند که در دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست  
 با این دست (بشرط تقاضای غیر) در هر خواستند که نماند به سلامه و کفایت در دست و دست و دست  
 و لا آتیر اتمام ترجمه آنرا (خواه همان ترجمه با هم یا کس که می خواهد) در دست و دست و دست  
 و در دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست و دست

میزان بهره‌ها نشان بگویم که استبداد سرنگون نگردد در ضمن و جلیب ما را شکی نرود (با اقل آنکه نیت  
 نیایم) تا سه خواهم مادر مردم تا سه بنوازد نترسد سعادتمند و عاقبت جنتی را بخشند. <sup>در نیت زین</sup>  
 کار کن کرده ام که تا تمام است و البته اگر سطل بر جبهه تمامه از موضع بنایا شروع بر سر درام فرستد <sup>مخزن</sup> تمام  
 خود سرکار هم نهد بیفایده نباشد اگر وضع بر حصول کی - در سر آینه تاریخ "سفر استدر با روی نزارای  
 و اگر که نیتان را در صفت ایران است پس در ایران (اگر واقعا نریانی در شتابم) میان نوزده <sup>در</sup> <sup>محل</sup> <sup>ای</sup> نزارای  
 و محاسن بلا ازاره اسکندر را لطیف بود آری شد با استیصال از خواست و امان در نیت اسکندر  
 (در صفحه ۱۳ صافه \* \* \* و صفحه ۱۷ صافه \* در حق مانی نویسنده است اگر در این ملک  
 است که نویسنده <sup>مخزن</sup> تمام)

که جوان ایران با هم جلال آن اثر تمامه در محله نزارای دارد بتوان به غربت زدگی با نظریات  
 مبدع خوانند سیریم که در حلقه نزارای درام بر نویسد. <sup>تشیخ</sup> <sup>نزارای</sup> <sup>چون</sup> <sup>این</sup> <sup>رو</sup> <sup>است</sup> <sup>و</sup> <sup>علاوه</sup>  
 خود است در شناسنامه مشرقی <sup>تشیخ</sup> <sup>است</sup> <sup>تا</sup> <sup>اگر</sup> <sup>که</sup> <sup>بلا</sup> <sup>از</sup> <sup>مرد</sup> <sup>در</sup> <sup>تجدید</sup> <sup>است</sup> <sup>این</sup> <sup>که</sup> <sup>مقتضی</sup> <sup>است</sup> <sup>در</sup>  
 نزارای. آنجا که در نزارای به نزارای خیر از نزارای (و) و محنتی از جوانی که نزارای از نزارای  
 که نزارای از نزارای نزارای نزارای که نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای  
 که اگر حصد نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای نزارای

روزنامه که در این است  
 Zoologische Zeitschrift  
 Die tierische Pflanzliteratur im 20.  
 Jahrhundert  
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)  
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

## نامه به امیرمهدی بدیع

### جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگووارم از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانۀ خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباحث دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رساله تقامه و خصوصاً اساس‌الاعتباس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یکبار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث‌پذیری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگویم لَّا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قریانت امیرمهدی بدیع

## نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

78 Florissant

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

Genève

قریانت گردهم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌توسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

## نامه به امیر مهدی بدیع

و صغری و کبرها دیگر به مطالعه خود کتاب پردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اسانید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

---

---

ضد و تقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک منقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

# *Āsmān va Rismān*

(Miscellaneous Writings)

(hotch - potch)

By:

**Seyed Moḥammad Ali Jamalzadeh**

Edited by:

**ALI DEHBASHI**

TEHRAN - 2000







